کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب دیوان انوری ابوردی
مؤلف اوحدالدین علی بن اسحق
موضوع
قطع ۶۸۰
شماره ثبت کتاب ۸۶۶۶۶
شماره نفیس ۱۳۵۰۳
۱۰۲۲۷-ن
۱۰۸۲۵۸
بازدید شد
۱۳۵۰۳
علی - فهرست شده

مجلس شورای ملی
کتابخانه

کتاب دیوان انوری

مدیح السلطان سنجر بسم الله الرحمن الرحیم ابن ملکشاه سلجوقی

کر دل و دست بحر و کان باشد — دل و دست خدا یکان باشد
پادشاه جهان که فرمانش — بر جهان چون قضا روان باشد
شاه سنجر که کمتر از خدمش — در جهان پادشه نشان باشد
قبضهٔ خنجرش جهانگیراست — کرچه یکمشت استخوان باشد
آنکه یاداغ طاعتش زاید — هرکه زاینای انس وجان باشد
وانکه بامهرخاز فشش روئید — هرچه زاجناس بحر و کان باشد
عدلش ارباز مین بجنبش شود — امن پیرون آسمان باشد
قهرش ارسایه برجهان فکند — زنده کانی درانجهان باشد
مرگ راداده از سیاست او — تب ولرزاندر استخوان باشد
ای قضا قدرتی که باحرمت — کوه پی تاب و پیلتوان باشد
رایتت آنچنان که در هر بیش — فتح تفسیر و تر جمان باشد
لطف ازمایهٔ وجود شود — جسم را صورت روان باشد

باشد

۱۷۴۷

باشد ان بابل پرنیانه رنگ — کرک را نیرت شبان باشد
بود خط نوزی بجری — که نه دستهٔ در ضمان باشد
نشد کار عالمی بنظام — کرنه بای تو در میان باشد
در جهانی واز جهان بیشی — هم بمعنی که در زبان باشد
آفرین بر آفرینش را — مرج کوئی چنین چنان باشد
نوز بیجاکه انگشش سنان — کند در کنوت دخان باشد
در تن اژدهای رایتها — باد را اعتدال جان باشد
شیر کردون بیکمش شود راب — پیش شیر علم نشان باشد
هم عنان از امک شبک کردد — هم رکاب امید کران باشد
سر بیبو کرایل شکنه شود — راب چشمه نشان باشد
کر کین کرد عنا کشاده شود — انبش قبضه کمان باشد
اشک بر در نهای بیمای — نبخت راه کمک ان باشد
چون بجنبد رکاب منصورت — آن قیامت که ان دمان باشد
مرکراشد یقین که حمله نشت — پای بیشتیش در دکان باشد
نوح در ج الابیر در زجاک — نه مانا که در امان باشد
نبود هیچکس بحضرت — که دمی با تیم عنان باشد
هر مصافی که اندد و نفس — تیغ را باکفت قران باشد
صد قران طیر و وحش ازین ازان — فلک از کنته میزبان باشد

عمارة الكتب من ملك
حرس ايمن بلاحاله
هذا كان سه دیوان از دیوان انوری
الحاج شرارة الروم برتوانی

۲۲۲

خنید دوری بعارت باحاست

۲۲۲۲۲۰

دیوان اصر سعید حکیم اوحد الدین عماد الأسلام و المسلمین
نادرة الفلك اعجوبة الدهر افصح الفصحا تاج الشعرا
سید الحکما علی ابن اسحق المخلص بالانوری
تغمد الله بغفرانه وادر علیه رضوانه
من مملکات العبد الاثیم محمد الرحیم
فی یوم السادس عشر من شهر
شعبان المعظم
سنه ۱۲۱۶

دیوان انوری تحریر ۸۰۰ هجری
بهره‌ئی از اکنون گذشته دارد من جمله اغلاط
مرتضی صفی بیت

۲

تن همیان بجلس ارنشوذ | انمقیمان آستان باشد
بخش بیش ازان که بشنایش | کانکهت رایکان کران باشد
چه شوذ کرترا دین یک بیع | دست بوسیذنی زبان باشد
یاچه باشکه دذ ممالک تو | شاعری خاء ثلثیان باشد
لیکن اندذبیان مدح وغزل | موی موبیش بازبان باشد
تاشود پرنم جوحت عدوت | نم دذین دولت جوان باشد
تاموای خزان بهمن ودی | زوکرباغ وبوستان باشد
باغ ملکت تابهاری باد | همچنان کزپیش خزان باشد
خطبهارازبان بذکرتو تر | تامرسخن زبان باشد
همتت ملک بخش ملک ستان | تابکیتی ده وستان باشد
مدت لانم زمان ومکان | تانمان لانم مکان باشد
دذجهان ملک جاوذانت باد | خودچنین ملک جاوذان باشد

ای نزدمان تا ابد ملک سلیمان یافته | مرجه تشه هرنظیر ازفضل یذدان یافته
ای مزینکه رونق ملکت سلیمانی زاخذای | ان تضرع کردن لعب ذی بشیمان یافته
هیذ ازیارث خطاب خطبه عارض داشته | دولت ازنامت دهان کلمه ارزانیافته
هرچه دعوی کرده ازنبت امیرانه سین | روزگاران بایه بخت تو برهان یافته
اختران شوکت بوست طلعت تیراندذ | آسمان زاهمشذ زیر تخت فرمان یافته

بخش حکمران مرادت کوی کردون قضا | بی تمرین سالها جوزکوی میدان یافته
کرده موزون جل وعقد آفرینش راقذر | تازعدل شامل معیاذ میزان
شهیان دبع مسکون زاب روی عدل تو | فته رانجاه سالهٔ زان دیانیان
دمیان دولتی یاجلق لکی کشه نخت | مکندی کزکف عزم تو دوان
یها آجاذ قراشانت شیرجرخ را | ذبناه شیرشاذروان ایوان
ماذه ذنرددذ وفته درشطرخ رنج | بذکالت راحریف آب دندان
لف وانش مرذتن برذه جلاذ اجل | بدل هرکزخلافت خال عصیان
نصافت قابل تکبر حیران ماند | وزنفاذت نامهٔ تقذیر عنوان
م زیم لمعهٔ تیغ توجانوش ظفر | مرکاذر جشمهٔ تیغ توپنهان
عم خاک انبس وجل کوفول خصم خاینه | ابلق ایام راافتان وخیزان یافته
ان اثرها کزینایت یاذدارد روزکار | یک نشان ذرمعجر موسی عمران یافته
ساها برخوان ذذم میزبان تیغ تو | وحش وطیر ذدام وددراجرخ مهان
رجا طی کرده یکی نعل است خاکذرزم | اثذها رایت زبانطف جان
ناب انست ذذه تجون مغرب آمذه | جره جون قوس قزح پرانک الوان
زکشادت روبکتی جون بحوذبرداخته | دیدجون رخشانده برنوک کان
ربخا زخون خصمانت هوای معرکه | می مزاج الجم است تعذاد باران
ر عذتها خاک ذذه مکاست زایران | رستنی راصورت نرکیه مرجان
ستروامن نذه دراثار این خدمت کهت | لوثر جنش اذنه بنش مرمایه کان
قصذان کردم که ذوالقرنش ثانی کویت | عقل کفت ازخاطرات اسیب نقصان

چون کوی برجه ذوالقرنین ملک ملک داشت | بر غلات باد تو در دهر ملکرت آن یافته
شاد باش ای مصطفا سیرت خداوند ابن منم | کز قبول حضرت اقبال جهان یافته
تا توان گفتن بهی با خسرو سیارگان | کای ز کیوان با سبان و زهره دربان
بادت اندر خسروی سیاده انوج حشم | ای مه منجوق حرمت قدر کیوان
برج بهمان قضا جزم تو پهنداشته | مرجه دشوار قدر عزم تو آسان

موج کلک معظم مورد در دست

تا ملک جهان را سالار باشد | فرمان ده او شهریار باشد
سلطان سلاطین که شیر جنبش | در معرکه شلطان شکار باشد
آن خسرو خسرو نشان که تختش | در منزلتبه کردون عیار باشد
آن سایه یزدان که تاج او را | از تابش خورشید عار باشد
آن شاه که دیکان زعشق نامش | زد در فرع استظهار باشد
وز خطبه چو تحمید او برایند | دین در طرب افتخار باشد
تختی که نه فرمان او فرازد | جاشاکی بر عرش دار باشد
تاجی که نه انعام او فرشد | کی کوهر آن شاهوار باشد
با تیغ جهادش نمود کاری | از حجمه ذوالحمار باشد
کردی که بر انگشتر و رکاب او | بر عارض حور اعتذار باشد
نعلی که بیفکند مرکب او | در گوش فلک گوشوار باشد
در مجلس فرش مجلسش را | مکنون جبال و بحار باشد
امروز عرق از تو نهادی | دیکام صدف خوش گوار باشد

لیکن چو بیاز از بخشش آری | در دیده خورشید خوار باشد
وانجا بنماید کوهر در کان | طرف کمر کوهسار باشد
شاها ز پی آل شاعران را | این واقعه گفتن شعار باشد
گفتم که حدیث عراق کویم | کر خود همه بیتی شه جاد
چون سلک معانی نظام دادم | زان نامخم آباد
الهام الهی چه گفت گفتا | اترا که ضریح یاد
چون شایه مارا مدیح کوید | با ذکر عراقش چه کار
خسرو بتر تازیانه لخشد | چون ملک عراق از هزار
ای سایه آزاد شاه که ذاتش | آزاد ز عیب و عوار
تو ذی که ز آشوب صف صحرا | صحرای فلک بر غبار باشد
وز زلزله حمله سواران | اوتاد زمین قرار
وز نوک سنان خضاب کشته | اطراف هوا لاله زار
نکبا علم در سپهر کجد | باران کان ذی نخار
چون رایت منصور تو بجنبد | آرنده که در کار زار
میدان سپهر از غریو انجم | پر ولوله کنار
چون شعله کشد آتش سنات | بر شهر زمان سایه بار
چون لاله تیغت شکفته کردد | در عالم نصرت بهار
در دست تو کویی که خنجر تو | در دست علی ذوالفقار باشد
خون در بکر پر دلان بجوشد | کر رستم و اسفندیار

ناجشم زنی بر سمر ✓ تمتی — کاعلام ترا رهٔ کزار باشد
از چشمه ٔ شریار خصم بینی — دشتی که بر از جویبار باشد
جز رایت تو کسوتی که دارد — کش فتح و ظفر بود درو نار
الحق ظفر و فتح کم نیاید — آنرا که مدد کرد کار
نادایهٔ تقدیر آسمان سر را — فرزند جهان در کنار
ملکت جو جهان بایدار باشی — خود ملک چنین بایدار باشد
باقی بدوامی که امتدادش — چون عمر ابد بی کنار
روشن بوزیری که مملکت را — از جد و پدر یاد کار
آن صاحب عادل که کار عدلش — در دوله و دین کیرو دار
آن صدر که درباركاه جاهش — تقدیر ز جاجبان باد باشد
آن طامر طامر نسب که پاکی — از کوهر او شعاد
طامر نبود کو بری که تیزش — در بردهٔ بود کار
صدر املکا صاحبا توانی — کت ملک بجان خواستار
تدبیر تو چون کار ملک سازد — بر نام سلیمان سوار
تمکین تو چون حکم شرع راند — بر دوش مسیحا عیاد
باد ست بدست ستم ز عدلت — جونانک بدست چنار
خونست دل نشه از شکوهت — جونانک دل اندر انار
ت زهی جشم کش و رستند — نفس تو جنان بر د بار باشد
شرویم راه ✓ داند — رای تو جنان هوشیار باشد

دانی که قضا نک آن ✓ نبیند — نزد تو جو روزا شکار ✓ باشد
کردون نه بزیرد فساد و نقصان — تا قدر ترا یار غار ✓ باشد
خورشید کسوف نا پذیرد — تا قصر ترا برده دار
ملکی که درو عزم ضبط کردی — کبار، جرخش حصار
در حال بروز کهنها بجند — کرجون قانش وقار
دهلیز ترا برده رفیعت — تا روی سوی آن دیار
جنبان نشد بنی بسوی حضرت — جون مورچه کاندر نطار
کر شیار آن وحش وطیر باشد — در ساکن آن مود و مار
زان بس همه وقتی ببارکاهت — وفدی ز صغار و کبار
دانی چه سخن در عراق مشنو — کان چشمه از ین مرغزار باشد
تقدیر جنان کن که روی عزمت — در مملکت قندهار
عزم تو قضا نیست ملزم آری — مسمار قضا استوار
نی پشتی عزم تو در ممالک — بهلوی مصالح نزار
مرجه ان تو کنی از امور دولت — ی شایهٔ ✓ اضطرار
کانجا که مرادت عنان بتابد — در بینی کردون نهاد
وانجا که قضا با تو عهد بندد — یزدان بو فا حق کزار
مرجند جنان خوبتر که خصمت — از باد اجل خاکسار
می شاید م از بهر غصه خوردن — کر مدت عمر ش دو بار باشد
صدرا بجهاد دفتن طبعم — کانزانه همایت یار باشد

کز سهو تا لفیق لفظ و معنی | بنشسته چو باغ نیسان باشد
چون کلک تفکر بدست گیرد | بر دست عطارد نگار باشد
در دولت تو بهم جود دولت تو | مر سال جوان تر زیار باشد
صاحب سخن روزگارم آزاد | مردی که چنین کامکار باشد
کاند کنف خاک بارگاهت | کشور چو رخ بتان درجواد
در مدح وزیری که جان آصف | از غیرت او دل فگار باشد
عمری سخن غریب بخته راند | صاحب سخن روزگار باشد
تا ذیر بهر کبود کسوت | نیکی و بدی در شمار باشد
مر نیک و بدی کن بهر زاید | جوزا نگه بآن عیار باشد
امکان نزولش مباد برکس | الا که ترا اختیار باشد
جز بر تو مدار جهان مباد | تا ملک جهان مدار باشد

مدح سید فخر آمین ملة الهداد الدین

ای بوسهر تا بادم بادشاه | در پناه اعتقاد ملک شاه
پیش میمنت حریم ایزدت | کاندران جز کبریا لیست راه
تا وکل عصمت بدوند جشم روز | گر کند در سایه حرمت نگاه
بخش مهدت جاودان بر دل کند | آفتاب و ماه را آن شاه راه
برامید آنک اندوی قبول | رفعت جنت تو باد بخرم ماه
بوشد اندر عرصه گاه مرخوف | کسوتی چون کسوت جنت سیاه
آسمان مر تشنه کامانی اگر | باشاه دولت بردی پناه

گر وجود تو نبودی در حساب | آفرینش نامدی الا تباه
ور کسی انکار این دعوی کند | حق تعالی هست گاه و گواه
قدر ملکت کی شناسد جز خود آن | شکر جودت کی گزارد جز خداه
منصب احمد که داند کنه او | قیمت یوسف داند قعر جاه
بوی اخلاقت بروم آر بگذرد | در حجاب جاودان ماند گناه
نسبت از صدق تو دارد دهدی | صبح صادق زان همی خیزد بگاه
کوهسر افراسیاب از جاه تو | راند بر تقدیم آدم آب و جاه
خاک ترکستان ز فرخ خدمتت | با کمر زاید همی مردم گیاه
خون کافر کینه دشت بریخت | می چه گویم گون شد این دشت گاه
از تجمل هر زمان کوید سخا | اینت در یا دست و کان در لاد شاه
ای ز عدل رخ ریعت تا ابد | کهربا بادی زند از بحر گاه
عدل تو نقش ستم جونان برد | کز جهان نرخانت ریم داد خواه
تا کی دارد خسرو سیارگان | در اقالیم فلک زاجم سپاه
در سعادت بر سر هر بنده ای | از شرف سایه ای باد کلاه
تارک گردونت اندر پای مال | ابلق ایامت اند بایگاه
سایه سلطان که سایه ایزدت | بر سر این سروری بیگاه و گاه
بخت رهنما فرون و عزم شبدیز | جاودان دولت فزای خصم کاه

مرح کل الف

طاعت بادشاه وقت بوقت | مرگ گوسفندکی بجای آنست

رحمت سایهٔ خدای برد | سایهٔ رحمتش خدای آرد
خاصه آن بادشاه که جترش را | تخت با سایه‌ٔ سمای آرد
سترا علی جلال دنیا و دین | کی اگر سوی سدره‌ٔ رای
جبرئیل از پی رکاب رویش | نوبتی بر درّ سرای
آنک در حلّ مشکلات وجود | کلک او صد گره گشای
کاه را اصطناع انصافش | خدمتیهای کهربای
روز حکمش قضا مبرم را | من زمان زیردست رای
رشک دستش سحاب نیسان را | کیهایی بهایهای
آنک جوزا عصمتش نتوانند | دور بیندکی بپای
مردم دیده را ز خاصیتش | آسمان ازدمد قبای آذ
باد را سوی حضرتش تقدیر | بسته دست و گسته پای
نفس ناطق فرض مدحت او | برگ سوسن سخن نرای
ای سلیمان همدم بلقیس | کیش بادا و ملک جن نای
بنده کرچه بدست برد سخن | با همه روزکار نای
طبع حسّان و مصطفای کو | تا شاهای غم زدای
زانک مقبول مصطفا نشود | آنک طیان ژاژخای
از سلیمان و موروبای ملخ | یاد کن مرح ابن کدای
یا برد زاده ثبات زمان | مرح خاک نبات زای آرد
یاد را جوندی بعدل بهاند | رنگ فرهای و مشک نای آرد

جشم ایزد ایم ببید از آب حسرت هم جو قاد | روی آن دایم سیاه از کرد محنت هم جو قیر
قامتان از نوادث کوتد چون بالا بجنگ | ناله‌ٔ آن از نوایب زادجون آواز زیر

ایضا بمدح صاحب الدین [illegible]

صاحبا جنبشت همایون باد | عید و نوروز بر تو میمون باد
طالع اختیار مسعودت | زبده‌ٔ شکلها کردون باد
صولت و سرعت زمین و زمان | یار کاب و عنانت مقرون
دزد وایا ظل رایت تو | فتنه بر خواب امن مفتون
دفع سوء المزاج دولت را | لطف تدبیرهات معجون
خاک و خاشاک منزلت نشرف | طور سینین و تیر و زیتون
وزنی ذو [illegible] وادث را | موج فوجت جو موج جیحون
کرد جیشت کی متصل مددت | مدد مک کوه و همامون باد
رو نخصمت کی منفصل نعمت | معتکف بر درت شیخون باد
تن کنی داغ طاعتت زاید | از مراعات نشیر و ون
زد کی بی مهر خانت روید | قسم میراث خوار قارون
کنه لات ازدلت زند دز دیا | کو مهرش در دل صلف خون
وزنه نی رشحت روز کردون | هم جو کردون یار کش دون
دست سر و از دعا تو تکند | الف استقامتش نون
و دکمر جز بخدمتت بند | نی شکر آبش آب [illegible]
وقت توجیه رزق آدمیان | آسمان را لف تو [illegible]

جاودان از تراز و عدلت | جل و عقد زمانه موزون باد
در نصاف قضا نخون عدوت | تا بشمشیر هید کلکون باد
در زمین عدم کرت خصمیت | دهر در انتقامش اکنون
در جهان تا کی واقر و نیت | کی دشمنت بر افزون
بضمان خزینه داد ابد | عز عمر تو همیشه مخزون
اجر اعمال صالح بندد | از ایادیت غیر ممنون
وز قبول تو یش آب تخلش | خاک در چشم دز مکنون
وز مشرف شود بتشریفی | قصبش بای مرد الکسون
صاحبا بندرا اجازت ده | تا بگویند که دشمنت چون باذ
میل در چشم و کلک در ناحن | تیز در ریش و [illegible] باذ

نظم

صاحب روزگار نصرت کرد | کار ناصر دین
طاهر ان الملک ظفر | مست در کلک و خامش تضمین
الک بی داغ عشق تقدیر | نا بدان آسمان هیچ نهین
وا لک بی مهر خاتمش در خاک | نهد آفتاب هیچ دنین
قدرش ابر سپهر تکیه زند | قاب قوسین ادهد ترین
وز قلم در جهان گشاد قهرش | باز کون و کند ترین
رای او چون در انتظام آید | در خزینش را کند برین
عدل او چون زند باحتساب شود | جنیان را قفا کند نجین

بشکند امتداد انعامش | بموازین قسط برشامین
آسمان چون نگینش بر وقت | دهر از ان آمدش بزیر نگین
کرعنان فلک فرو گیرد | خط استوا در اوفتد چین
ور زمام زمانه باز کشد | شبش از روز بگسلد در چین
مر کجا حکم او گزارد شق | حق کند شعلها آتش کین
هر کجا امن او کشد باره | نکشد باد قفلها ز درین
با س او دست جود در ازکند | دست یابد تذرو بر شامین
ای ترا حکم بر زمین و زمان | وی ترا امر بر شهور و سنین
از نیسان تو برد دهر بیسار | بیمین تو خورد جرخ بمین
برد کبریای تو شب و روز | اشهب روز را دم شب زین
نوک کلک تو از دار قضا | نور ظن تو ز سمای یقین
طوق وداغ ترا نماند برند | فلک از کردن و جهان ز نرین
آسمان را زبان کلک تو داد | در مقادیر کار ما تلقین
آفتاب از بهشت بزم تو برد | تا نصورت کرا فروزد دین
قدرت تو عینه قدرت | خود خزینه شان نی کند تعیین
نتواند کی کوید آنک آن | نتواند کی کوید آنک این
چون تو صاحب قران نباشد از انک | همه جیزت هنر ز ا فرین
لاف نسبت زدی بحر و لیک | شیر باشی نشد بحر شیر زرین
نخجد کی شود ضعیف قوی | بوزم کی شود نزار سمین

ایضاً بمدحه

ای سرابرده سپیدت وسیاه — ای بلند آفتاب وهالا ماه
شعله صبح روزکار دورنگ — دزد آتش بآسمان دوتاه
از افق برکشید شیر علم — بجهان درفکند شور سپاه
همین که برکرد مرغ وماهی را — شغب وخوابگاه وغارت گاه
شد یکی راسپک عنان شتاب — دیگری راگران رکاب شناه
ای بخار بجاد رکله بیند — وی غرورش نهاد نجله بخواه
ای مرصع دوات مصر ترا کلک — وی همایون بساط وهمون گاه
روز عیدست وتهنیت شرطست — عید را تهنیت کنید رکاه
بملاقات بزم صاحب عصر — بزمین بوس صدر ثانی شاه
ناصر الدین که نوک خامه اوست — جهره بزدان نصر دین الاه
حامی ملک ظفر که ملک ظفر — جز نی رایتش ندارد راه
وآلک او یونس است وکردون حوت — وآلک او یونست وکیتی چاه
رای او رامکر ملاقاتی — خواست افتاد با فلک ناکاه
اتفاقا بوجه کستاخی — سوی او کرد آفتاب نگاه
مزج این یکشاذ بند قبا — او فرو می کشید بر کلاه
ای غلامت بطبع طبع زباد — وی مطیعت بطوع طوع اکراه
مرجه دذیر وورجرح کبود — مرکب پشت سطح خاک سیاه
قدرت کشه دراز، قدر — چله، شیر وحیله رو باه

برحکم

صاحبا بنده را درین یک سال — در مدیح تو شعرهاست متین
واندرابیات آن معانی بکر — جون خط ولفظ تو خوش وشیرین
مدرک او را وسیلتی است جنان — نه سماکه جالنیست جنین
که زخاک تخیرش بستر — که نخشت توقعش بالین
خدمتم کی دهد نتیجه جوهست — بخشم بکر خود ولتم عنین
همه اندوزکار باید دند — شاذی شاذمان وحزن حزین
شاه مات عناشدم کی نکرد — یک بیاده اعنایتش فرزین
جکنم کوکشیده دارکمان — جکنم کوکشاده دارکمین
آخر این روزکار بجانی را — که بجاه تو دارد این تمکین
خود بزرمی یکی زدوی عتاب — ناجه میخواهد از من مسکین
فلک تند انکوی هان — دولت کند انکوی همین
وقت کوجت وعصه تکمرا — دل بتیمار داده مرح رهین
نیست درسکنه زمانه کسی — کاضطرابه مراد هد تسکین
توکن ایمان کزمزاحمک بود — نهد بای زان سوی تمکین
تا زمین راطبیعتست آرام — تا زمان راکدشتنست آیین
اندمانت بخیر باد دعا — وزمینت بطبع باد آمین
بمن وبینوی که این زمان دارد — دایمت یاد بیشمار ومین
ساحت بارکاه عالی تو — برتر از بارکاه علیین
روزکار آفرین شب وروز — حافظ وناصر ومغیث ومعین

دست عدلی در ازل کردم تو حق
هم بباد اش دهم بباد افراه

کی نه بس روزگاری باید
ای قضا قهر روزگار دبناه

تا کنی از تصرفات زمن
دست تاثیر آسمان کوتاه

عدل دایم بود گواه دوام
بر دوام تو عدل تست گواه

فتنه در عهد جزم تو نزدست
یک نفس خالی از دو کار آگاه

دیر دیر دو روز دست تو بگذاشت
مهلت اقلیم باد محتاج خواه

دست تو فتح باب باد اینست
کی برآرد ز شوره مهر گیاه

ای خلایق همه جمع و توکل
وا فرشش همه بیاده تو شاه

نه خدایی و داشت خدای
جاودانا نه شرک و شبه نگاه

آفت از خواب و آب و آیخاست
وز نه آزاد بودی از اشباه

زین فترا تری تو ایم شد
خاطرم تیره شد دماغ تباه

عاجزم در ثنا تو عاجز
آه اگر هم چنین بمانم آه

یک دیری کنم قرینه شرک
نکنم لا اله الا الله

تا کی ذکر گناه و طاعت هست
تال و ماه او فتاده در افواه

در مقامات بندگی خدای
هیچ جز طاعت تو باد گناه

سوی تدبیر تو نبشته قضا
گاه تقدیر عبده و فداه

همت ملک بخش ملک ستان
دولت دو لگام دشمن کاه

یک نفس جاودان بر نفست
بر نیاورده جز باو نفساه

تم الکتاب بعون الملک الوهاب

دی بامداد عیدی بر صدر روز کار
بر عادت از نشاط بصحرا برون شدم

در سر خمار باده و در لب نشاط می
با بوی جنگل دانی زیر سیانه زیر

نه از غبار خاسته بیرون شدی برون
در خفت و خیز مانده همه راه عیدگاه

گله طعنه از زن کم رکابش در از کن
من واله و خجل تحیر فرو شده

شاکر دگی کی دادم بر بی می دوید
تو کرده ای نشاط بنظاره گاه عید

عیدی چگونه عید چو نی تنگها شکر
گفتم کلید جمله بمن ده تو بر نشین

القصه باز گشتم و آمد بخانه زود
بر عادت گذشته چو نزدیک او شدم

در من نظر نکرد چو گفتم چه کرده ام
امروز روز عید تو در شهر تن زدی

بنخدمتی اساس نهادی تو بر خلاف
گفتم چگونه گفت که در حق بدست

لیکن ز شرم آنک در آن هفته بیشتر
شب در شراب بوده ام و روز در خمار

هر روز عید باد بشاید کرد کار
با یک دو آشنا هم از ابنا روزگار

در جان وفا رصاحب و در دل وداد یار
وز کاهلی که بود نه تنگدلی نه ابهار

نه از زمین خسته بر انگیخت گرد عباد
من کاه از دو بیاده و کاهی بر دو سوار

گه بذله از ان که عنانش فرو گذار
جشنی نوی نیم و گوشی سوی نیاد

گفتم که خیر هست مرا گفت باد باد
عید تو در دو تا ق نشسته بانتظار

چه تنگها شکر که عزا را هنگار
این مرد زیرک و با همتی کی بیاد

در باز کرد و باز بستاد بس لئیم
آغوش از کرده که من و بیگانه

گفتای ندامت که چه کوهم بسر زیاد
قدر ترا چو بدستور شهر یاد

کردند کی بیشه گرفتی تو نا بکار
ای ناکرده عاشق و معشوق حق گزار

شب در شراب بوده ام و روز در خمار

ترتیب خدمتی که بیاید نکرده ام | کمتر بود ز تهنیتی پیک پیشه را
گفتا کرت ز گفته خود قطعه دیدم | ماند گفتها تو مطیع و آیدا را
گفتم کی این نخست خداوندی تو نیست | ای انوریت بنده و جون انوری تو را
پس گفتمش که پیشکده روی بخوان | تا جیست و زرتشت و فانیه چون بود شاها را
آغاز کرد مطلع و آواز برکشید | وانگاه چه روایت چون در شاهوار
ای کاینات را بوجود تو افتخار | وای پیش آفرینش و کم زافرینگار
ای صاحب ملک دل و صد ملک نشان | دست تو بحر دست و خداوندگان بسا
امر تو هم چو میل فلک باعث سیر | نهی تو هم چو طبع زمین موجب قرار
از نعمت تو یافته افلاک طول و عرض | وز مدت تو یافته ایام بود و تا
از سیر کلک تو همه آفاق در سکون | با سد هزم تو همه آفاق در صفا
بگشید بی شبهای جزم تو دود اذ | کرکل شنم تمین بره عافیت نزا
بهلوی ملک بستز عدل آنکهی بسود | کاقبال کرد بالش عالیت آشکار
جای رسید بأس تو کز بهر خواب خوش | بگرفت فتنه را هوس کول دوکنار
از خواب امن و مستی جود تو وجود | کس نیست جز بکابت تو بیدار و هوشیار
عدل تو تا نهاده ست که جور شد از عجز | امکان پسه کردن آنیت در شمار
تا چشم مهر کشف نشود آفتاب آکر | آید بزیر سایه عدلت بزینها
خشم تو بر محیط فلک شعله کشید | در شقفا و بنوز نفرمی کند زشرار
حلم تو بر بساط زمین سایه فکند | طبع اندر نهاد نوذ نمین بی کند وقار
قهر تو کر طلایه بدریا کشد شود | دردر نمیر جلق صدف دانه اتار

دیگ نسیم خلق تو بر پیشه بکذرد | از کام شیر نافه بردا بوی نشا ر
جای که از حقیقت باران سخن رود | تقلید یان نخست اندر کفا ما ر
کویند ابر آب زدریا برآورد | وانکه بدست باد کند زهر جهان نشا ر
ابر آفتابه یست بمیراث و پیش تو | کز مجلت کف تو عرق می کند حیا ر
ای آب روی دست تو هر کس که آب یافت | انگشت جرخ بود چنان کانش انچنا ر
ای آفتاب عاطفت ای آسمان محل | ای هم ز آفتاب و هم از آسمان عا ر
از نکتها بنده سه بیت انتقیده | کانجا نه معتبر بود اینجا نه مستعا ر
آورده ام بصورت تضمین دین مدیح | تنها رانک بر تخم نیت افتا ر
لیکن چو سنتیت قدیمی روا بود | اچیا ستت شعرا ببرد کوا ر
ای نکرت تو مشکل امروز دیده دی | وی همت تو حاصل اسال داده پا ر
قادر نجکم بر همه کس آسمان صفت | فایض بجود بر همه خلق آفتاب وا ر
دارا کر زدست تو یک خلعت نهند | دست تهی بروز دهد هر کز انچنا ر
تا از مداد جرخ و میر ستارکان | جون جرخ بر ستاره کند باغ زاغها ر
باد از فرود قدر تو اجرام را مسیر | وانند وفا عهد تو افلاک را مدا ر
دست وزارت تو بدست آسمان | وین پایکاه و مرتبه تا چشم یار دا ر
بر کوش مال خصم تو مولع بهر وبس | در کوش او نفل هند تو کوشوا ر
بر جویبار عمر تو نشو نمای عز | تا باغ جرخ را ز انجمت جویبا ر

ترکیب خدمتی که بیاید نکرده ام | کمتر بود ز تهنیتی پیک پیشه را
کفتا کرت ز کفته خود قطعه دیدم | ماند کفتها تو مطیع و آیدا را
کفتم کی این نخست خداوندی تو نیست | ای انوریت بنده و جون انوری تو را
پس کفتمش که پیشکده روی بخوان | تا جیست و زرتشت و فانیه چون بود شاها را
آغاز کرد مطلع و آواز برکشید | وانکاه چه روایت چون در شاهوار
ای کاینات را بوجود تو افتخار | وای پیش آفرینش و کم زافرینگار
ای صاحب ملک دل و صد ملک نشان | دست تو بحر دست و خداوندگان بسا
امر تو هم چو میل فلک باعث سیر | نهی تو هم چو طبع زمین موجب قرار
از نعمت تو یافته افلاک طول و عرض | وز مدت تو یافته ایام بود و تا
از سیر کلک تو همه آفاق در سکون | با سد هزم تو همه آفاق در صفا
بکشید بی شبهای جزم تو دود اذ | کرکل شنم تمین بره عافیت نزا
بهلوی ملک بستز عدل آنکهی بسود | کاقبال کرد بالش عالیت آشکار
جای رسید بأس تو کز بهر خواب خوش | بگرفت فتنه را هوس کول دوکنار
از خواب امن و مستی جود تو وجود | کس نیست جز بکابت تو بیدار و هوشیار
عدل تو تا نهاده ست که جور شد از عجز | امکان پسه کردن آنیت در شمار
تا چشم مهر کشف نشود آفتاب آکر | آید بزیر سایه عدلت بزینها
خشم تو بر محیط فلک شعله کشید | در شقفا و بنوز نفرمی کند زشرار
حلم تو بر بساط زمین سایه فکند | طبع اندر نهاد نوذ نمین بی کند وقار
قهر تو کر طلایه بدریا کشد شود | دردر نمیر جلق صدف دانه اتار

موکب عالی دست جهان آمد باز | بسعادت بمقر شرف و عزت و ناز

جاودان در کنف عز و سعادت باز

صاحب و صدر نشین حرم ملک قضا
تازه کرد دیبس از نو فلک محمود
راستین داد کریمانه کند دست زمان
شعله خوف و خطر باز نهد رخ بنشیب
کرک با میش تعدی نکند بر صحرا
جنگ در شرکت اندیم ستایش جوشف
ای شده دست تو مالک یا یادی تو پر
دامن جاه تو اجیب فلک پرده سجود
پرده بأس تو از روی اجل کوفته وزنک
شد ز بیم تو اگر کرد زمانه بکشد
از ذوم تو جزد ساخته پیراه ملک
پایه قدر تو چنانست که از حضرت او
باکف پای تو در خاک وقار اید جوخ
بخنین دست مرادست بر دن کرد پیش از این
مر کرا دست تو بر داشت نیفرود دش عز
در کفت نامده از نیم مذلت بچه
فلکی توجه فلک باش کی از کین بخنم
نعل خسن ندادی تو و مریخ شفیه

موکبش با سعادت شود و آید باز
کر بر د تکه عالیش در شه فرا باز
دهر شوریده تو فیر تر از لفا یا باز
فته در خواب دکر بار کند بای در ا باز
را یا امن و امان باز کشد سر بفرا باز
تیهو از باز تحا شی نکند در بر وا باز
می کی در بخه شیر و می که در چنکل ا باز
وی شده چشم معاطی بر دکه تو با باز
قبله حکم تر احکم قضا بر ده نما باز
بر دند و بم تو بر کتم عدم بر ده را باز
مرک سر کشه و حیران زهما کر ده با باز
وز تو ال تو جهان یافته سر مایه وسا باز
جرخ را عقل بر دن کرد بدست اندا باز
با کف دست تو در نجود و نخا ید آ باز
کر قناعت نکند دست بر دن پیش نیا باز
جز کی دیا د کی در عمر نکر دیش اعزا باز
هم جهان بیم قطیعت بچه اندر کا باز
طعن را ماند و من بنده نیا شم طعنا باز
ماه تمام ندادی تو و مهر غمتا باز

عرض تو هست همه مغز چو تعریف دماغ
ای ز لطف تو نشیبی بزمین نا ناد
حاسدت با تو اگر بزد عداوت بازد
اجلش در ندب اول خود کوید چین
یا نب این شب چه شبی بود که دره ضرت تو
جان ما نیز ترا نظره، خوبان ختن
عقد ا بر وی قضا از ی تنکش شغب
جون رکاب تو کران کشه و عنان تو سبک
چغط یزدان زمین تو همی کرد انهی
ان همی کفت که من بر اثر م کرم مران
اینت اقبال که باز آمدی اندر اقبال
تا بهر نوع که باشد بنود روز جوشب
در جهان کر چه مجا نیست شب و روز تا د
تا ابد نامه عمر تو مقید بدوام
ساحت عز ترا نیست کناری بخرام

جزم او با زنمه پوست جو ترکیب پیا ز
وی ز لطف تو نشیبی بزمین نا ناد
آب دندان ترا زو کس نتوان مانش با ز
دست جون زاخته شد جای بیا ز کرد ا ز
منهی هزم حیث حرکت کرد ا عدا ز
دل شب تنک ترا ندیده تر کان طرا ز
کشته با عقده، کردون بیا ست انبا ز
شد سبک دل زیت عالی از کرم و کدا ز
فتح کردون ز بیا رق همی داد آوا ز
وان همی کفت که من بر عقبم تیز تتا ز
تا جهانی ز تو افتاد در اقبال و نوا ز
تا زه وجه که باشد بنود حق مجا ز
هم جو تقدیر بحق بر همه کس حکم و جوا ز
وز ازل جامه جاه تو مزین بطرا ز
عرصه، عمر ترا نیست کناری بکرا ز

زه ای دست وزارت از تو دست
ز ه ای معمار انصاف تو کرده
قضا در موکب تقدیر نفرا شت

جنا ک از بای موشی با یه، طود
در و د یوار دین و داد معمور
ف نعدلت فتنه ی الا کی مشتور

قند دزنکه ایام نگذاشت — کم ز عزت پایه آلاکی منصور
تو از علم اوّلی در فعل آخر — چه جای صاحبست و صدر و دستور
تو بیش از عالمی گر چه در دیدی — جو نزد معنوی در کسوت زور
حقیقت مردم چشم وجودی — بنا میزد نمی چشم بدان دور
سموم قهرت از قطر حرارت — مزاج مرگ را کرد ست مجرور
نسیم لطفت از بادا و بگوشد — نهد در پیش کردم نوش زنبور
تو اندر داد نشن تا روز محشر — قضا در نشر و حشر خلق منشور
بسعی کلک تو کز خاصیت مست — ضریرش را مزاج صدمت صور
اگر جاه رفیعت خود نکردست — بعمر خود جز این کاسی مشکور
کی بر کردون چهبت سایه افکند — از و بیش حذمتی نادیده مبرور
تمامستیا این که تا صبح ابد شد — بمو معروف و بیم خورشید مشهور
تو این جاه و قام قهرمانیست — کی قدرش مرگ را کردست مقهور
چو دولت زان بهر جامه بلکند — اگر ایام و زبه کرد و مغرور
بمان ایام دولت را بهم ایام — برو کردان تعب شبها دیجور
جهاندارا کجا آید ذکا فور — سفنفوری کجا آید ذکا فور
خداوندا نخبه بنده بشنو — محبت یت د منظوم منثور
اگر من بنده را هرمان می داشت — دو نوزاد خدمتت محروم و مهجور
تو دانی کز فرود دور کردون — مخیر نیست کس الا کی مجبور
یک بنده تی عاصی مدانم — کی در اخلاص دارم حفظ موفور

جو مرجع بازخواه و نعمتست — بهر عذرم که خواهی دانعذور
کریم غفران تو در شایه کبرد — خود آن کاری بود نور علی نور
وگر با من بکرد من کنی کار — بطبعت بنده ام و زجانت مامور
بیا ما کر نشینیم راست کویم — کی کژی مانم آرد راستی شور
مرا الحق ز شوق خدمت تو — دلی غمناک بوذ و جان زنجور
یکی زین کار دارا ز کفت بدان — کی بجر آباد دولت ارنشابور
جو اندر موکب عالی نرفتی — مرو راهست بر ترکان نوز خور
کی در تک تلخ سرماک و تازان — یکی بر کف قدح شربت و محمور
صفی الدین بوفق بیم نرفتست — وز آحاد حریفان چند مذکور
مرا از فتح ایشان فتح شد عزم — جوانکوری که کیرد رنک از انکور
الا تا مسج مقدورست و کاین — کی اندر لوح محفوظست مسطور
مباد اکاین از تاثیر دوران — بکیتی بی مرادت مسج مقدور
شهرا دایه قصر توقاصر — زمان زیر مدت عمر تو مقصور
تا ملک سلیمان و سلیمان — عدوت اندر ای دیو مزدور

ع صحت معظم امرالدین ۵

منت شبانه بودم افتاده بی خبر — دی دوتا تن خویش که دلبر کوفت در
چون اصطکاک قرع هوا از طریق صوت — داد از دماغ صماخ دماغ مرا خبر
بر عادتی که باشد کفتم که کیست آن — کفت ملک نیست دیو شاید ایذا کر ز
جستم جنان زجای که جانم خبر نداشت — کان دم بپای می رفتم از عشق بابسر

در باز کرد و دست بوسید و در کشید — تا هم تو خرم کل و تا هم شکر بچید
القصه اندر آمد و بنشست و بر سخن — کف بر نشاند از اندوه و ثنا دری و بی‌حد بر شمرد
بسر در ملامت آمد کین چیست کز نخست — بر داد خانه را به کنادی کرد دست خود بدرد
یاد آر شب که خفته از صبح تا بشام — یاد آر شراب مانده ز از شام تا سحر
توشه بنا و نوش فرو برده دی و من — خاموش و سر فکنده کی بین بوک و فان مکن
دل گرم کرده از تف عشق من بلاست — سردی مکن که گرم کنی هم خود دل جگر
باری زیاده خورد دزد عنب جو جایز است — در خدمت بساط عدالت خواجه خود
صد دشنام ناصر دین ظام ملک هست — در شان ملک آیتی از نصرت و ظفر
تا حضرتی ببینی بر صدر کرده فخر — تا جلسی ببینی از خلد برده فر
بر بسته پیش خدمت اسباب تمکنش — رضوان میان کوثر و تسنیم را کمر
گفتم که بای مزد و وسیلت کنم باشم — گفتا که بهتر از کرم او کسی مگر
فردا که قاف عصمه و روزنه شبیه است — روزی که هست از شب قدری بجسته تر
تو زی جنان ملک کوی فرخنده عترت است — یک چاشتیش بخاور و روید دیگر بباختر
آثار او حوالت ایام بر قرار — او قات او بجوی سرت اجرام بر گذر
بی جمع شکل نشاط صبوحی کند بگاه — دانی چه کن و کجه تو دانی همین قدر
کاری دگر نداری جنش زهی بحی — ترتیب کن هم امشب و فردا که بر سر
دوش آن چنان که از رگ اندیشه خوت بود — نظمی چنان که دانی رفتست مختصر
کز هفت تا شدازان تا اداکنم — افتد همین همین صوت و برده در
ای روزگار عادل و ایام فرخنده — وی آسمان ثابت و خورشید سایه ور

ای در ضمان عهد تو معمور بحر و بر — وی در مسیر کلک تو اسرار نفع و ضر
در روزگار تعدل تو باهر خاصیت — بیجاذه از تعرض کامت بر حذر
عدل تو بود اگر نه چو هما زاغ را ندی — باخشک ریش جود تو کلک سبخشک و تر
گیتی بفضله دل و دست تو لحظه — در آب ساده کوهر و در خاک تیره زر
وز ما بقی خوان تو ترتیب کرده اند — بخوان ده هزار چرخ فلک راست ماحضر
تا در تو کسوتیست که خیاط فطرتش — بر دوخت از ذروه اوتاک آستر
گردون بر تناخ کلک بود عقیم — دنیا بر اطایف طبعت بود ثمر
بر ملک پرده کلک تو دارد همی نگاه — از آز اندهر اگرچه کرفتست رو بسر
در ملک دهر کیست که بر دشت سالها — زین روی پرده دار و ازان روی پرده در
ای جرخ استمالت و میرخ انتقام — ای آفتاب خاطر رای مشتری خطر
مهر تو با وعشق جمال مبارکت — کرد ز قوای نامیه بیذاکند اثر
آزد در بان خامش توشن نهد کلام — وین در طباق دیده ز نرکس نهد بصر
از نقش خاتم تست آتک طبع موم — با انکبین همی نخرد دوستی بسر
نشکفت اگر نکین ترا در قبول مهر — چون موم نرم سجده طاعت برد حجر
قهر تو آتشیست جنان لخت یار سوز — کآتش بود دخان کند اندیشه در فکر
بکذار دا بحرخ رسد باد قهر تو — آثار چون عاریتی برزخ قهر
وز سایه تغیر تو بر خصان فتد — در طبع کوکنا نفرک کند نهر
بیند فلک اظهر تو لیکن بشرط آنک — هم سوی تو دیده اصول کند نظر
چون زاتح ردد بلوق بیع ملک — کرد از طریق نشو بهر شش جهت سفر

مهر جلوه

آمد نظام شاهش صدر رشید برک — وآن شاه و برگ را نفرستاد باز و برّ
دشت زوال تا ابد از بهر جون تو باد — در یخ آن درخت خزاند فروزدن بر
تا اول که داشت درش صنع مترویی — از واج را مشیت واشاح را مکر
در حقیه بار نامه قضا کلفت حاملی — ای مادر جهان بجهانی همه هنر
گفتا چگونه گفت که آخر زمان ترا — آید وزیر عالم عادل یکی پسر
هم در نشاط امر بود پادشاه شان — هم در نهاد خویش بود پادشاه نیز
عقلی مجرد آمده در چیز هیت — رد حی مقدس آمده در صورت بشر
با سیر حکم او مثل چرخ کند سیر — با سنگ حلم او مثل کوه تیز بر
می بود تا بعهد تو بحار منتظر — کان وعده را بود کسی در تو منتظر
دامن روز جون بکام رسید از شاط آن — کآنج از قضا شنید همان دید از قدر
کردان بگرد کوی زمانه زمانیت — با یک دهان ز شکر قضا ناید شکر
دانی چه خود همای بقا در هوای دهر — از بهر محنت تو کشادست بال و پر
ورنه از دشت بیشه دولت رونکار — کو روزکار خویش بهر کس کند هدر
خود خاک در که نوحکایت می کند — جونانک سطح آب حکایت کند صور
کز روی شش جهت مرتبه در جمع وجود — ذات تو آمد اول و بس دهر زیر اثر
من این همه ندانم قائم که جون تو هست — در زیر چرخ اگر بشود دشمنت بمحاق
تا تربیت کند بمه فرزندکون را — در طول و عرض دامن آفرینان نگر
از طوق طوع کردن از جبار نرم دار — ترتیب جار ماند و ناثر نه بذر
وز بای قدر تارک آن نه فرو سپر — وز بهر قدر تارک آن نه فرو سپر

تا واحدست اصل شمار و نه از شمار — دوران نی شمار دشادی همی شمر
پر مرکب مراد تو ایام زامدار — تا چرخ زامدار بود کردین مدد

ایضاً

اگر بحول حال جهانیان نه قضاست — جزا مجازی احوال بر خلاف هواست
بلی قضاست بهر نیک و بد عنان کش خلق — بذان دلیل که تدبیرها بجمله خطاست
هزار نقش برآرد زمانه و نبود — یکی چنانک در آیینه را تصور ماست
کسی زجون و چرا دم همی نیارد زد — که نقش بند حوادث ورای جون و چراست
بدست ماجوا از تن حل و عقد چیزی نیست — بعیش خوش و بخوش کر رضا دهیم رواست
که زیر کند نهضت جنان توان نمود — کی اقتضا و قضا ماکند بخشش راست
جود ز ولایت طبع ار نکوکاری نیست — کی بر طباع و موالید والی والاست
کسی چه داند کین کوه بشت بیمارست — که زیر جامه چه شکال دوا و واقف کیست
نه هیچ عقل بر اشکال دور او واقف — جکونه موقع آزار قدرم دانست
مرا ز گردش این چرخ آن شکایت نیست — نه هیچ دیده بر آثار حکم او بیناست
زمانه را اگر این کن جفاست بسیارست — که شرح آن همه عمر محال است و رواست
جو عزم خدمت آن بارگاه دید مرا — بجا ز منزجه کز بن صد هزار کوه جفاست
بدست حادثه بندی نهاد بر بایم — که صحن و سقفش بغار زمین و سماست
شبی که بودت و جنان کران بقوت طبع — که هم جو حادثه کامی نهان و کد بذاست
نظر خیله زاعضا جدا نی کند ش — کی بشت طاقتم از بار او بمیشه دوتاست
اگر جه دلعدیر بخجلت و غست — کراست بند بر اعضا جدا که آن هم راست
وگر جه تن شریح آفت و بلاست — وگر جه تن شریح آفت و بلاست

زدونکار خونش تشان نمه جزا تک لبم ‌ ز دست بوس خداوندی وزکا بعداست
خدایکان وزیران شرق و مغرب ‌ کی دفعات صاحب ثریت وذناست
سپهر فیح ابوالفتح طایر آن صاحب ‌ کی بر سپهر کاش سپهر کم زنهاست
زمانه ملکی ترکمانک وخامش در ملک ‌ هزار بندو کشاد نزا بترک ونواست
زبار حلش در رحم خاک استلام ‌ زنف قهرش در طبع آب استقاست
زعدد اوست کی خارزمانه باخرماست ‌ زعدل اوست کی خاک زمانه باخرماست
قضاش گفت بدست دهم زمام جهان ‌ زمانه گفت کی او خود جهان شیر وفاست
ایا سپهر نوالی که پیش صدق سخات ‌ سحاب هر دو دوغ و نوال ابر دغاست
بدذکه تو فلک را کز زبای ادب ‌ بجانب تو قضا را نظر بعین رضاست
غبار قدر تو آن اوجها کی بر گردون ‌ عیاب دست تو آن موجها که در دریاست
تو آنکسی که ز نهر شنا و مدحت تو ‌ بماد جاه ترا دور کار مدح وثناست
ز سوء مجلس تست آن طرب که در دنیا ‌ زنهر عزت تست آن کرم کی بر جوداست
بنان دست ترا موج بحر و بذل سحاب ‌ مسیر امر ترا البرق و بای صباست
از اعتدال هوای که دولت دارد ذ ‌ جماد را جو نبات ایمن و شو و نماست
فلک ز جود تو سازد لطیفها و جود ‌ مکر کی منبع جود تو مصدر اشیاست
کف جواد ترا در هر ذات کف تخیت ‌ سپهر کف تخواش تخی کی رخ سخاست
وجود خوف و نجا فرع خشم و حلم تو آند ‌ کی خشم و حلم تو اصل مزاج خوف و رجاست
قضا جو ذات ترا دید گفت آیت عجب ‌ جهان گرفت و نموذار دون نهاست
اگر فنا دو دستی بکل براندایید ‌ تراجه باک نه ذات تو مستعد فناست

وگر بقا ببرد در جهان تراجه زیان ‌ بقا بذات تو باقی نه ذات تو بقاست
تبارک الله ازان آب تیر آتش فعل ‌ کی بارکاب تو خاکست واعنان هواست
بوقت رفتن و طی کردن مسالک ملک ‌ هوات فرسند و دیا تراب و کوه حصاراست
ز شیب و بالا یکسان شمار ذی ملک ‌ بکام او جهان از قدنه شیب و نه بالاست
جهان نوردی کامروزش ابر اگر ذری ‌ بسایت رساند کی الله فرداست
نه صاحب ملکا نا آن دوی خدمت تو ‌ دلم قرین عذابست و دیده جفت بکاست
ولیکن امد نم نیست مکن از نی آن ‌ که دشنم بترین دشنام بقفاست
جنان مدان کی تغافل نمودنم باشم ازان ‌ کی بر تبای حام یمین تصیده کواست
مکن گناه بزرگست اگرچه عذری نیست ‌ اگر بکوم کوبند بر تو جای دعاست
ولیکن از بدن ضرد یک نیست جنان ‌ که خدمت تو کند جان نازنده کجاست
سوا کلیست درین عالم بغایت لطف ‌ کان بندعیالست کان نه از نباست
نغایت کرمت یار جای من ‌ کدا کنا حین منکرم امید عطاست
بنین دقیقه کی راندم کان کدیه میر ‌ بنده کرچه کدای شریعت شعراست
سزم بطل عنایت بهوش باش و مشو ‌ کی عمرهات کی در تقاضای عناست
همیشه با جهان اندون زدوز فلک ‌ شبت و روز و زمرد مطلع فضیاست
شبت همیشه ز اقبال تو فروز باذ ‌ کی نور و فروش ابال تو شب اعداست

ایضاً به

ای بارگاه صاحب عادل خوذاین منم ‌ گر قرب تو لافت نه من فوش می زنم
تا دامن ثنا ترا بوسه داده ام ‌ بر جیب جمع می بر دیای دا منم

ای بهشتی بوستان کز صحبت نهاده ام
بوسته بلبل طوطی شکرشکنم

دوز ان سعادت تو دیرین روزها دلم
از دوری بساط تو خون بود در دلم

باجان دل شکسته که در عهد من مباد
گر عهد خدمت تو همه عمر بشکنم

گی گفت ی بساط همایون چگونه ی
گیتی زبحر خدمت میمون صاحبت

آن دوست کام خواجه دنیا کزاعتقاد
نه اتفاق بازگشش اشک شد یزنم

ای صدر آفرینش از اقبال آفرینت
ی بند گیش دشمن خویشم خود شمنم

با این همه کمال تو در هر مباحثه
با طبع بر لطیفه جود دریا و بعد نم

زاینده گی خاطر ابستم چه سود
ان گفتم دهد که تو نداری الگنم

جون از نحوه خلف انجاشته نیم
جون از نحوه خلف آنجاشته نیم

اندوز روش و شب تیره نهفته اند
اندازه کمال تو وین نصت روشنم

جون نیز فکرم بجهان در نمی رسد
معذور باشم ار نثر عجز بگنم

باجان من اگرنه هوای تو رکیست
خون خشک تا دل و جان نیم جو دیم

یک جو صدق کم نکنم در هوای تو
تا من غ مرگ بر نجند بم جو از نم

جون نی شکر همه کلمم بند گیت را
ازا دجند باشم نه سرو و سوسنم

در ضمن قبول تو گاهی اگر شوم
گردون برد بکاه کشان کاه فرسنم

وز سایه عنایت تو بهره هم فتد
خورشید دمه بتهنیت آید بروزنم

زین پیش باغ جوی و شیرا شتی
دستان اب روغن و ایام توسنم

دام روز در حمایت جاهت بخدمتی
اندر فراغ نی کند از نیم روغنم

دیوبتان بخلش طوا ز خارجی
جون دشمنان سرو دمن سر و دراسنم

بادا در لطافت ازین بس تری کنم
گر خاک در گه تو نماید نشیمنم

از کیمیا خدمت تو زندگان شوم
گر چه کنون بمنزلت زنگ آهنم

در نظم این قصیده رهی کرد دیم
بعضی حریف خویش کنون سان وزان فنم

گر از نه مدیح تو اندک نشسته ام
زین صد هزار خون مانی کردنم

تو برتر از ثنا و منی لاجرم سخن
هم جون لعاب کرم خود بر تنم

وصف تو ان چنان که توی جز کمر نکت
من کیستم چه دانم آخر منم منم

وین در زمین عاقبت اندیش خویش را
تحمیت کز برای مثرث می سزا کنم

تا کرد بادرا نبود آن مکان کی او
گوید کی من بمنصب یاران همنم

باد از مکان و منصب تو هرگز در وجود
در منصبی که باشد کوید کمنم

ایضا بدحب

ای شه نول کلک تو صورت نگار ملک
او بی قرار و داد تو شیرش قرار ملک

یارب چگونه در سر کلکی توان نهاد
جندین مرا تعبیه انگار و باد ملک

تا کلک در نهین تو جاری زبان نشد
مهر نگین زباد نزد در بیار ملک

آیا ازان لعاب که منشوح کلک تست
دیباچه قضا نکند بوذ تا نلک

علم خدای بر دو قلم ثابت حل عقد
ان زاندار غیب شد این راندار ملک

آن در ازل بکرد یکبار ثبت حکم
وین تا ابد بساخت شبیکار کار ملک

کلک ترا کی عاقله نسل آدمست
آورده ناقل طرف از جیب بار ملک

ذات ترا کی واسطه عقد عالمست
برده دایه شرف اندر کنار ملک

عمریت تا کی نشو نبات فنا دنیت
با آفتاب رای تو دولت بهار ملک

الا نوای شکر خند عندلیب ذکر — از اعتدال دور تو بر شاخسار ملک
برجا نشسته باش تو فارغ مقیم وار — دست بریده باز کشید انعیار ملک
بر شیر مرغزار فلک بنگر کز کمین — کرکس کند بعهد تو در مرغزار ملک
تقدیر کرد با تو عزم تو طوف کرد — کهتاز ای دوام که دارد مدار ملک
از سایه وقوف تو یزدان نیافتند — گر چه ز نور و سایه برون شد کنار ملک
دایم جو خلق ساعت از امداد سعی تو — نو نو بهی فزاید خویش و تبار ملک
ای بارگاه توافق آفتاب عدل — وی آستان تو ربض استوار ملک
جون خوانمت وزیر که صد بادشاه شاه — توقیع تو نباجوزان دیار ملک
یک سیستی نماند که انصاف تو نیافت — معراج تخت و دولت و معلاق دار ملک
فارق حق و باطل ملک زمین توی — احسنت شاد باش ز وای حق گزار ملک
خورشید نور نکند و نه پیش از تو زادت — بر پای کرد نوبتی در جواد ملک
یعنی که ملک بوزادت مزا مهم — بر آرمه جون همه طفلان شماد ملک
جون در سواد ملک بجنبید رایت — آن در سواد سایه ایچ و باد ملک
تقدیر کرد خیمه بکرهان که امد او — هست از هزار کونه شرف یادکار ملک
بازی کسی که ملک بر د انظار او — نه جون توی که ملک بر زی انظار ملک
ای ملک انبسیط ز منز خوانت از تو — وندر بسیط او همه کس خوانتار ملک
تا روزکار دست تصرف همی کند — اندر جهان ملت و دراتش کار ملک
ای در تصرف تو جهان تا ابد مباد — یک تن ز دوستکار تو خرسند و کار ملک
عهدت قدیم باد و بعهد تو ملک شاد — با تخت حدای باد و شکوه تو یار ملک

ملکی کیخسه از خم کردون بزون زند — در زنهار تو نه تو در زنهار ملک
بر زد هت رکوع وضیع و شریف عصر — در مجلست بخود کبار تو صغار ملک

ایضا بمدحه

ده ای دست قدرت بهر آفرینش — وجود تو سرد فتر آفرینش
فضا خطبها کرده در ملک و ملت — بنام تو بر منبر آفرینش
طرازی نه جون طاهر ابن المظفر — بعهد تو در مشتر آفرینش
جهل سال مشاطه کون کرده — ز شوم ترا زیور آفرینش
اگر فضله کوهر تو نبودی — حقیر آمدی کوهر آفرینش
فنا بارها کرد عزم مصمم — که تا بشکند جنبر آفرینش
شکوه تو در نیافت آن کار اکرنه — بکردی فنا در خور آفرینش
بدیوان جاهت گزارند الجم — خراج نهم کشور آفرینش
وز اقطاع جودت رساتاد ارکان — وجوب همه لشکر آفرینش
تو ای بسر تو در آفرینش نبینی — کی هردم قضا ماذر آفرینش
بر جز تمام انطبیعت ببرند — کی هم نه نشد برتر آفرینش
ترا کرد کار از برای مقامات لفظ — موکل کند بر سر آفرینش
تکسر جه باید کی با جون تو تخته — نکرد ذکر در آفرینش
حوادث جرا بهتری کسر دکان — بمعنی تو در بستر آفرینش
کوای کیم بر تو هان ای طبیعت — بر ین داوری داور آفرینش
کی تا کرم و مردی بر دیش نیاری — کی اید شخشل او تر آفرینش

تا نام مزاج عناصر نیست | زیادت کند بیکر آفرینش
تو بادی که جز با تو نیکو نیاید | قبا بقا در بر آفرینش
دوام ترا بخ در خاک و آبی | کز و رشت برگ او بر آفرینش

بقای تو چند انکه در طول عمرش

ای بخت مظفر بر و بشت ملک عالم | وی کوهر مطهر تو روی نسل آدم
ای در زبان رمح تو تکبیر فتح مضمر | وی در مسیر کلک تو اسرار رمح مدغم
چون بهر رمح رای کند بر قضا مسلط | عزمت بهر چه روی نهد بر قدر مقدم
آورد چو بیم رزم تو مرخ را بمویه | وافکنده رشک بزم تو ناهید را بماتم
خال جمال دولت بر نامهات نقطه | زلف عروس نصرت بر نیزهات بزجم
در اژدها روایت از باد حمله تو | روح الله است کوی در آستین مریم
هم جود کرده دست ترا آوازه تو کوته | هم عدل کرده رای ترا اندازه تو محکم
دستی جنان قویت ترا در نفاد و رها | کز دست تو قبول کند سنگ نقش خاتم
در زیر داغ طاعت فرمان تست کیهر | از کوش صبح اشهب نافرجام شام ادهم
تالیف کرده از کف تو کارنامها کان | مدحت نوش کرده بادل تو بارنامها یم
دست جنان هر کز نی در برون نیاید | ابر ار نیاید دست تو بارد ز آسمان نم
با آسمان چه گفتم کفتم که هست ممکن | دستی و رای دست تو در کارها عالم
کف اکه دست قدرت و دست کلک اسلام | از خنجر و مظفر شامنشه معظم
آنی قدر تست او را بر حل و عقد کیتی | کان تا ابد نکرد ذهر کز عزم اسلم
تا رای تو وزای دولت او در میانه هست | بوسته از نیابت او باد دست بر هم

کفتم که باز دارد تاثیرهات رایش | کفتا که وی چه کوی تقدیر هام رایم
تا زو نجند بینی شکیبایش بر نهاده | شیر مرا قلاده بستان شکل سعلم
ای باد بای موکب تو فکرت مصور | وی آب زلک خنجر تو فرت بجسم
وی طعمهٔ سنان تو در رزمگاه کرده | بر خصم طول و عرض جهان غرقه جاسنم
در تیر یکی نیکلک تو مرخ کرده تضمین | از تعبد و فضل دولت و دین کارها معظم
سر بنده از مکارم اخلاق تو کهر کن | در چشم روزکار بسا ذی بجز نکرتم
زان دم که خاک مجلس عالیت بوسه داد | در بحر مجلسی نزدم جز بشکر تو دم
عزی کرده ام که بکل بنده، تو باشم | عزی چکونه عزی عزی جنان مصنم
کر بندکیت کم نکنم تا کی کم نکردم | آفر و فا بندکی چون تو دت این کرم
زین پس مباد چشم ز طاعت تو روشن | زین پس مباد عیشم ز خدمت تو خرم
هموار تا تای دارد مشاطکی بنان | تخت ارلاله نکین زلف بنفشه برخم
یاجون بنفشه باد زبان از قفا کشده | خصم تو یاجو لاله بخون روی شسته از غم
یا آفتاب و سایه نوازاد امر و نهیت | تا آفتاب و سایه موافق نکشت باهم

مدح ابوالفوارس شمس الدوله

ای در نبرد حیدر کرار روزکار | وی کرده راست خنجر تو کارروزکار
معمور کرده از تو جهان را چنان که هست | معمار جزم و عدل تو در دو بر او روزکار
در ده هزار فرای ستن یافتند | زان دم که هشت عزم تو معمار روزکار
واضح بسیط رای تو اشکال حادثات | وآسان بزد چرخ تو دشوار روزکار
رای تو از وفای وزیران آسمان | تکرار کرده دفتر اسرار روزکار

زان سوی آسمان تو صرف بروں شدی
کز قعر ذرّت تو شدی یار روزگار

قدرت برون نماند چو با ارکانیات
نهاد اساس دایره کرد ار روزگار

ور قدر دون ز دایره بودی نه فعلتش
در هم نیامدی خط بر کار روزگار

بعد از قبا، قدر تو ترکیب کرده اند
از هفت شش بار کله دار روزگار

جزوی ز ملک جاه تو قطاع اختران
نوعی ز نیم جود تو آثار روزگار

باخرج جود تو نتوانا وفا کند
این مخصر خزانه راتب ار روزگار

بخشش تو بر سبیل خراج آورد قضا
مارج آورد زانک ویسیار روزگار

زانها نه ای که همت تو جوزد ز یک دوک
تر دندهد بخشش و دار روزگار

ای وقف کرده دولت و روزت مکتب
بر تو قضا وبسته ذره اقرار روزگار

تر و یر این و آن نه سهام ابد لکند
اقرار تو زکار دبا نکار تو زکار

زیرا که تو زکار ترا نیک بنده ایست
احسنت ای خدای نگه دار روزگار

تا بنده کیت عام شد آزاد کس نماند
الا که تو ستون ز احرار روزگار

جود تو جود نعمان بهار وجود شد
یکشاد کاروان قدر بار روزگار

طبعت بجار سوء عناصر چو بر کشت
آفت بخل را عدم از دار روزگار

ای در جوال عشوه علی دانا شده
از فرض دار کار بکفتار روزگار

تیغ جهادت ار نه تهیگه اقتداش
این جود و افتخار ز نکار روزگار

روزی که در لغد حرم ار آشوب معرکه
بنهاز کند طراوت رخسار روزگار

باشد ندیم شیر علم شیر بیشه را
دل قطره قطره کشه در انظار روزگار

در کر و فر ز نهایت تخییل آرد جان
زانگشت های باز ثناوار روزگار

وز در کریز کاه بهیبت بپای در
از بیم تر کشان شده دستار روزگار

تو چون نمک آب فرو داد از فلک
یک دشت خصم را بنمک سار روزگار

ترجیح داد کفه آجال خلق را
از دانک سکه خرج تو میار روزگار

زور تو در نکاشکش اگر بر فلک خورد
آسیب او کپسنه شود تار روزگار

بر تو ن کند جرئت که کلاکون شود بخون
دشت قدر زبای نظر خار روزگار

در نظم این قصیده ادیب الکفه ام
القابهای خلاصه اخیار روزگار

هر چند نام و کنیت تو هیئت اندرو
ای بد نکرده نام ترا عار روزگار

دانی که جز بحال تو لایق نباشد اینک
ای در بزرگوار کرا نزو زکار

گر تر بود ز جد ز اصم گر بر تمش
کامثال این قصیده زاشعار روزگار

در مدحت کی زید کو بر صدر نامش
تاج الملوک صدر ری صفدار روزگار

تا از اختلاف بیع و شری و فساد و کون
باشد همیشه رونق بازار روزگار

با دا همیشه رونق بازار ملک تو
تا کاینات و فاسد از آثار روزگار

دست دوام دامن جاه تو دوخته
بر دامن سپهر همسار روزگار

در عرض کاه موی بیموت کبریات
کمتر جنیبت ابلق هموار زو زکار

در نهاز عدل تو ایام و بس ترا
حیف خطای داده بنهار روزگار

مدح امیر ابو الوفی مهذب الدوله

دوش از در نم دامد سرنیت و بی قرار
هم چون مه دو هفته و هر هفت کرده یار

جستم ز جای پیش دویدم سلام کرد
او رد مشوحوتل شکر تنگ در کنار

گفتا نگاه بر هم خود کی رسید ای
چونی بمانده او چگونست حال و کار

گفتم که چالم از غم تو تا کنون تباه
لیکن کنون ز شادی تو کار جون نکاز

بنشست و ماجرای فراق ار نخست دز
آغاز کرد قصه از گفت و اشک باز

می گفت و می گریست که آخر جود رگذشت
بی تو ز چند طاقت من بار انتظار

هست خدای را که بهم باز یک نفس
دیا رد دید یار بد گرمان دین دیار

القصه از سخن بسخن شد جو یک دمان
گفتم از حدیث و گرفتیم اعتبار

افتاد در معانی و تقطیع شاعری
بر وزنها مشکل و الفاظ مستعار

گفتا که جمعیت ما گر بدین نمط
رمزی مدین نمط نه نهان و زاشکار

گفتم که جمعیت ما گر بدین نمط
گر زر دو زجرخ بمینت بایبار

دز بزم رشک برد بر و شاخ در نظران
در بذل شرم خورده ابر ابر در بهار

اصل وجود اوست که از بیخ فرع او
داند همان نظام که از هفت و از نهار

گفتا که دست اب دستا تو در شرق و غرب
آن از جهان گزیده دست تو در شریار

مودود احمد عصی کز نفاذ امر
دارد زمام کیتی در دست اختیار

گفتم چه جیبت آن شی وی جان که در سجا
بودی صبا ثرا یه و مادش هوبار

زو موج فتنه ساکن و او زو زو شب دوان
زو ملک شاه فره و او شاله و مه تزار

گفتا که کلک نایب دستا تو در شرق و غرب
آن لطف کاه بر تو سیاست بر و زبار

مودود احمد عصی کز مکان اوست
بنیاد دین و قاعده دولت استوار

گفتم قصیده اگرت امتحان کنم
در مدح آن خلاصه مقصود روزگار

طبعت بدان قیام تواند نمود گفت
لم کوی قصه خیز دوات و قلم بیار

برخاستم دوات و قلم برد پیش
آن یار نا گزیر و رفیق سخن گزار

برداشت کلک رکاغذ و فرفر فتوش
بر فور این قصیده مطبوع آمد ا

ای رونکا ر دولت تو روز روز کا
وی در زمانه سایه تو فضل کرد کا

تا در نحکم بر همه کس آسمان صفت
فایض بجود بر همه خلق آفتاب وا

ای فکرت تو مشکل امر ز دیده دی
وی همت تو حاصل امید ادیا

افلاک را بعز و جلال تو اهتزاز
وایام را بجاه و جمال تو افتخا

از آب تف هیبت تو تر نکشد دخان
وز شکل جذبه همت تو بر نکشد نخا

تا نشد جزم تو نکشید ند دز وجود
عالم نیافت عافیت عالم احصا

عقلی که ذکا و سخا ی که سخا
بحری که کفایت و کوی که وفا

هم عقل پیش نعوت تو شخیت بی روان
هم نطق نزد کلک تو نفیت تم عیا

در ابر اگر ز دست تو کم خاصیت نهند
دست ثری بروز مدد مر ز ابر جا

تا در ضمان رزق حلایون شد کفت
ترکیب معده را به نبوت بود وا

حکم تو هم جواد ذهد خاک را شیر
منع تو هم جو خاک ادهد باد را قرا

نه جرح را بسرعت امر تو ده نورد
نه وهم را بپایه قدر تو ده کذا

از خاک نقد باز وی امرت برد شکیب
ز آب نعل مرکب عزمت کند غبا

الجا که یک بیاذه فروکرد عزم تو
ملکی توان کرفت بنیروی یک سوا

بهتر در شتان ز اد دل شکفته کل
کین تو در شتان ز اد جان نهاد خا

جون وزهر کل ز کم طاعت تو نیست
بیرون کشد قضا بداد بوشجو ما

هم عوز احتیاط ترا دهر در جوال
هم اوج بارکاه ترا چرخ در جوا

جندین تو ابق از پی کام تو آفرید
از تو خشک عالم حال آفرید کا

ورنه جود ذات کامل تو کل عالمست — کردی بر آفرینش ذات تو احتصار
ثابتست اخبار از آثار پیش از مسیر — ثابتست آثار ما را آرامش از مدار
بادا مسیر امر تو چون چرخ بی فتور — بادا مدار عمر تو چون دور بی شمار
هم فسحه زاید ست شکوه تو کوشمال — هم چرخ را ز فعل سمند تو کوشوار
تو برتر پیر رفعت و اعدا چو خاک پست — تو در مقام عزت و دشمن چو خاکسار

مدح ملک العرب ابو الحسن محمد بن

چون مراد خویش را با ملک دیگر دمیاس — در خراسان زان نهادم آمدن را التماس
چون غنیمت دانستم با ملک کرد شد با همتی — عقل سی روزه طمع یکماه بدلگاه راس
ای طمع انعال رکبن کرتو داری تو کمیس — ور طلب از آب زمزم کرتو داری تو کباس
وی دل ار قوی نکردند از تو یاد اندر رحیل — عیب نبود زانک از اطوار نشناسد ناس
تا خداوندی چو سجد دولة والدین بوالحسن — چون شانی نبد کان باشد همه غم اوراشناس
انک از کنه کمالش قاصرست ادراک عقل — راست چو انک از کمال ادراک حواس
انک با جود ش بسکل باری نزاید زانتظار — وانک با بذلش کران باری نباشد ازشناس
یابد از نیک التفاتش ملک استغنی نیان — بجنان کز کیمیا ترک ذر یابد نحاس
خواستم تا لعتر که دست وطبع او ابر دکان — عقل کفت از مدح باشد نیز دامن هم بلاس
دست او را ابر چون نکویی والجا صاعقه — طبع او را کان چو احوانی والجا احتباس
دهر دون از در نهاد خود از زعالی تر بود — کز تر تهت بجنان نیماید بطباس
در نباس سایه و نور زمان عقلش بدید — کف با خود ای عجب نم البدنانیس اللباس
ای نداده فرج جودت تر دنن روی شمار — وی نهاده فضل جاهت بای از روی قیاس

ای بزم خرد مشاز آغاز دون داشته — طارم قدت را مندوی هفتم چرخ پاس
عالم قدت بجسم نیست دون نه باشدی — اندرونی سطح او بیرون عالم را مماس
مرکز بر دون ماند از کیستی و نقد یکحال — کرد و سدی کشتی ارخاک ضم و آب باس
بر تو حاجت نیست کس را عرضه کردن احتیاج — تا ملک باشد ازنمه کس التماست التماس
انظر و ناقتبس من نوتک کی کف چرخ — کآفتاب از آفتاب همتش کرد اقتباس
ختم شد بر تو سخا چو ناک بر من شد سخن — این سخن در روی کردون هم کویم ی هراس
دور بود کان زمان بر وفق این معنی نوبت — در دعا عمش خود شهادت را می کردند عطاس
شاعری دانی کرا بیس قوم کردند ملک بوند — ابتدا شان امر والقیس انتهاشان بوفراس
زین کی من خادم می بردانم اکنون حاضرست — سامری کو تا بیابد کوشمال لاسباس
چیز دد در چرخ چشم انحظا بینی طبع — وز چه چیز در بر دیبا ناجنبی لاس
تا بود تر السوائی در شفر هوند فلک — وندران دور ان نظر کاو کاو فراس
کاو کرد و زهر کز اندر خرمن عمرت مباد — نامه تو کشت زار آسمان تراست داس
تا کی باشد اس شل کالیاس لمدی الراحتین — بادی اندر احتی کاز نا شدیم یاس
دامن بخت تو پاک از کرد آتش آسمان — وز جفا ر آسمان چشم تو تر کردان حواس
نی شنیده دم شب خندلان بعواء ذناک — تا بصبح چشم ری کو بیدا جاد ام سداس

مدح ابو المظفر الحسن بن ابو المظفر الحسن

ای شادی جان آفرینش — وی کوهر کان آفرینش
وی محرم خلوتی که آنجا — جوئی نشان آفرینش
وی بلبل بوستان نجربد — در شوره نشان آفرینش

در جلوه کشید کشف نطفت ... استاد نهان آفرینش
در بود و وجود کفته بودت ... کای جنت جوان آفرینش
ناچشته ز فکرت تو ان تر ... تیری ز کمان افرینش
آزاد مراتب یقینیت ... ناسیب کمان افرینش
بی فاتحه ثنا برده ... نام تو زبان افرینش
در شیوه اختراع و ابداع ... باناب و توان آفرینش
کم کرده کران رکابت تو ... تیزی عنان افرینش
در بی جهتی هلال قدرت ... فارغ ز نشان افرینش
نابسته بنوده تاکی بوده ... بیش تو میان افرینش
صیقل تو کرفته صد ولایت ... زان سوی جهان آفرینش
ده بانده رقبول داری ... بر کل مکان آفرینش
بیش است ز کوته مایه تو ... از نود و زیان آفرینش
تو کند جان تو خود عقل ... یعنی که جان افرینش
ای بانده آفرینت راه ... عبادی وان آفرینش
بر نوبت مجلس بهاریت ... در فصل خزان آفرینش
سرکم شده نغمه مزیدات ... نواب فغان افرینش
افتاده بر آستانه سمع ... ست از نور و ان افرینش
لوزینه استعارت تست ... آرایش خوان آفرینش
نقد بخت جوانی افتاد ... در داد و ستان آفرینش

پیرت

بر نوبه

صد اف بحر کفنس کلست ... بر طرف دکان افرینش
پرنید ز عقل کل کان نیست ... کفنا تو مدان افرینش
تا ایلق دهر تند رامست ... اندر خم ران آفرینش
در خدمت دور دولت باد ... سور ان زمان افرینش
شیرین ز زبان شکر نیست ... تا چشر دهان افرینش

در مدح السید ابی الحسن کاوس المظفر

می بیاور که جشن دستورست ... جشن عالی سزای معمورست
قبه کز نوای مطرب او ... کوه را در سر از صدا شورست
قبه کز فروغ دیوارش ... آسمان بر تموج نورست
صورتش را قضا ثبوت نیست ... کی کجش را مزاج کاهورست
تشری بخشکی مرادش را ... آب چون آفتاب مزدورست
آفتاب بروج منقشش را ... تابش آفتاب ماجورست
ماه از آسیب سقفش ایمن ... بکذارد سپهر مدورست
کی نخورد وط ظل او همه ماه ... خایفست از کسوف و رنجورست
جشن مدد باد تو که زلطف ... جشنه عرصه نشابورست
نه خطا کفتم ار ندیده روی ... زانک خود جشن باد فرورست
ناصر دین حق که زایش دین ... تا کی در فوج او منصورست
طاهر بن المظفر آنک ظفر ... بر مراد و سواش مقصورست
آنک ملک بقاش تا شب و روز ... از نشاد و سیاض منثورست

حکم او را تجمل جودی
جز عهد خنجر خلافش را
جبر فرمانش را که نافذ باد
تهنیت او قهرمان آن عالم
جود او کز خدای آن کشور
عدل او زا مکارم که آمر عدل
امر او مالک الرقابی نیست
آتش اندر نشیمن اوست
آب را از آفت رعایت اوست
ای قدر قدرتی که با عزمت
خنجر ترجمانی قلمت
نشر اموات می کند بصریر
کشف اسرار می کند بمرور
وصف مکتوب او همی کردم
شهد کف آنگه که می دانی
عجبا لا اله الا الله
تا کی مقدور حل و عقد قضا
دست فرمود حل و عقد تو باد
روزگارت بکام تو ارکفت

رایی او را تجلی طور نیست
جون اجل صد هزار مجبور نیست
جون قضا صد هزار مجبور نیست
کی در و دیو را مقهور نیست
کی از و احتیاج مهجور نیست
بعد از و هر ملک مامور نیست
که بملک نفاد مغرور نیست
طبع او را زمانه محرور نیست
سعی او زان همیشه مشکور نیست
نور با زوی آسمان زور نیست
برج در ضمن لوح مسطور نیست
مکرش آویزش حصور نیست
بکلامی که در منثور نیست
بحلاوت چنانکه مذکور نیست
زین سبب بر میان زنبور نیست
کز کمالت چه حظ موفور نیست
در حجاب زمانه مستور نیست
برج در سلک دهر منظور نیست
کی در و بیم روز نحذور نیست

همه زان شاد که بوالفرح کوید
روزگار بصیر انگوریست

فرمان

مدح صدر کمال الدین علیه

جلال صدر وزارت جمال حضرت شاه
ثنای حمد محمد که از تحامد او
نظام و رونق و رونق داد کار مرا
قضا توان قدر قدرت زمانه یسار
مثال رفعت گردون نجنبد رفعت او
کلاه داری قدرش بغایتی برسید
بوهم از دل کتم عدم برآرد راز
جو حل و عقد قلمش آسمان بدیهه گفت
قضا بقوت باران فتح باب کفش
بیک سموم عتابش جو کاه گردد کوه
ضمیر نکرتش ار نثر لخت لخت منمی
ایا موافق حکم ترا زمانه مطیع
بجز تفکر مدح تو نیست حد و هام
از آسمانه رایوان کنری اندر ملک
ترا رفیع ترست آستانه در کا
زمان نیابد جز در علم ترا بدکوی
امان دهنده کش را خصم بیم جو هرم
توی که دشنه عمایت کرد را زکنی
شود ز دامن که دستکهر با کوتا

زادوج جامه شاهی

بنده کو را من بنده ز ابد دولت تو — نماز شام امل کشت بامداد بکا
اگنه رای تو بودی برویم او رد آی — سپند کاری کردون هزار رونشیا
نظر بچشم کرم کن بهر که باشد از آنک — قضا بعین رضای کند نوی تو نکا
عتاب چون توی اندازد از طاقت من — حدیث جمله شیرینست وحیلهٔ دوا
مرا اگر بخلاف تو متهم کردند — بران دروغ تمامشان قصیده کوا
بخون نفق مرا بر من بیالودند — وگرنه پاک تر از گل توئیم ز کنا
همیشه تا بی بسیط خاک امیدان — همیشه تا بی محیط فلک جرخ را فکا
بسیط این بر اد تو باد و دیده بدوزنیک — محیط آن رضا تو باد و دیده و کا
نتایج تلمت فتح بند قلعه کشای — لطایف تحفت جان فزای وحاسد کا
ترا بتربیت من زبان خوبتر — مرا حدیث تو بشجر نفشه دوتا
موافقت جو موالی نیم شادی و غم — مخالفت جو معادی فرین ناله و آ

مرکز ادوار کردون ذکر مقصد می رود — با جز در شرح این صبح مزدی رود
یا حدیث آن بهشتی چهره کز بدو وجود — هم جوخاتون دین فیروزه مولد میرود
یاد ران حور النسب کوذکر شوی می کند — کز تصنع کاو مخطط کاه امرد میرود
یا همی کو د جراد کل ایشان بود دوام — از محرک میل و تحریک تجدد میرود
بر زبان دور کردون در جواب هر که هست — ذکر دوران علاء الدین محمد میرود
آنک جشن پایه اوسایه بخورشید را — در نشستن گفت و گوی صدر مسند میرود
زانکه بهمه در موکب رایش تراند آفتاب — رایتش در جرخ منصور و موید می رود

کرچه از تاثیر کردون بدست زور کار — ساکنان خاک را انعام می بخشد رود
برج رفعت از عطیتها ایشان تا کنون — حاطه الله تو یک احسان فردی رود
عقل کل کو تا بیند نغز خاکی کوهری — کز دو عالم دلبر افشان بر تجرد می رود
طبعش استقبال حاجتها بدان رغبت کند — کاندران بست زمان کوی مقید می رود
دست او را در سخا نشبه می کردم بابر — عقل کفیابر اصل اری نامهتد می رود
پیش دست او سخنوران دیرستان جود — بر زبان زعد او تکرار الجد می زود
خال بایش راز غیرت آسمان بر سنبل زد — تا بکاه خرج و زون یا بعید می رود
کف عراف قضا ای شیخ اگر ناقد منم — در دیا بما بصرف فرق فرقد می رود
وصف می کردم همندس گر شبی با آسمان — کعتم آن رفتار بین کان آسمان قد می رود
کفت دی برج کردی او ذ بو یا ای کفتی — آفابستی که سوی بعد ابعد می زود
ماه بشنید این سخن آشیب زد با منطقه — کفتش ایانا حدیث نعل بر قود می رود
ای جوان دولت خداوندی که سوا حدث — دولت من بر وفق و یابین خدمی رود
جانم از یک ماهه بودند تو عیشی است — کز کالش طوطیه در عیش مخلد می رود
خم شد بر کوهر تو هم جو مزدی مزدی — در توان دعوی بصد برهان موکد می زود
در دو بود کین زمان در مجلس حکم قضا — بر زبان برج و اختر لفظ اشهد می رود
نفس تو کی تجدد اندیت جندی تحتبر — راستی باید سخن در صدر مجلد می رود
چشم بد دور از تو خود دولت کز بس لوی تو — فتنه اکنون هم بوا لوح از بس بد می رود
دانی از بهر تو اچشم بد کردون چه رفت — آخ آن با چشم انعی از مزدی می زود
ناعدیش روز کاران شبستان بهره — در هزیر ایض و در شعر اسود می زود

وقف باذا بر جمال وجاه وعزت روزگار | ز اک در اوقات احکام موبدی بر زند
جانب بارت نبه داری که دیده دارد رخ | چشم را بوسته باتع مهندی بر زند
ساقی برنت سمن ساقی که در قصر بهر | لهو را همواره باطرف مورد بی بر زند

مدح کمال الدین محمود

اگر در چیز کیتی کمالست | ز آثار کمال الدین خالست
جهان محمود محمود صدری | که در مشت جهانی از نحالست
کمالی یافت عالم زو کی با او | خراند بحر و کان قصان محالست
زیم بخشش متواریان اند | که دایم با توایشان را وصالست
یکی در حقه رقعه بهارست | یکی در تصره چون جبالست
بعهد او که دایم باد عهدش | کمینه ثروت آمال مالست
طمع را کرده در انبان فروشد | چو بخل امروز با کس در جوالست
چنان زیم سوال از دهر برداشت | که بذاری زبان حرص لالست
سوال از کی کند او کی دهد بش | سوالی کان نه از بهر سوالست
نخوانم کلک او را ابر کوهر | که دریای نوالستش نه نالست
مثال حرج و خال باد کامش | حدیث تشنه و آب زلالست
چو کردونست قدرش نه که اجزا | نهایات جبوبت و شالست
محمد الله نه آن جنبیست قدرش | که در دانش نهایی بجالست
جو خورشیدست رایش نه که اجزا | خلطها اکسوف و وبالست
حاذا آسه زان نوعست رایش | که او را در اثر بغیر حالست

خداوندا بکو بتیکل ایرا | که جز بر تو فذا و نذری وبالست
توانی کرد فرمان جزمت | میان برج را جوزا دوالست
کر شمه نمت تست انک دایم | ز کیتی النفاتش را ملالست
من ار کویم شناور نه تو دانی | صبا را مکتر بن داعی نهالست
ز نیکو کف حالش بنیارست | کسی را کا تمان نیکو نکالست
علو مدحه مدح تو آن نیست | که با او فکرتی را بر تو بالست
کسی چون در بحر کنجد که نقشش | نه در اندازه و نهم وخیالست
خود ادراک تو بر خاطر حرامست | کر نهم شعر من بحر حلالست
کما لشعون تن اندر نطق نهد | جمای حرف و صوت قوالست
تر اکردون سفال آمد نزیبت | اکر جند اندر اقصا رکالست
مرا از طبع سنکین برج زاید | صدای اصطکاک آن سفالست
بس آن بهتر که خاموشی کزینم | که اینجا از من ار خیر الحصالست
الا تا سال دهه را در کشتن | بد اختر در قبالین تکفالست
بد اختر خصم فیکو فال بادت | همی تا در برج دوسالست
هلالی را که بر کردون نشیبت | ز تو امید صعد و جالست
زهد دان در تزاید باد نورش | الا تا بر فلک بدر و هلالست

مدح صدر الدین علی بن الحسن

از تحاق قضا بر دون شد ماه | وز عزی خطر دون شد شاه
باز فراش عافیت طی کرد | بستر غم فزای شادی کاه

بازبرداشت وین ملت وملک | بازنفرود قدرتمندوکا ه
رتبت ملک بادشاه جهان | زین درخ ذی عبد الله
ملک در طول وعرض همتاوت | دست تابنده آسمان کوتا ه
پیش بالش قضا کشاده کمر | بیش قدرش قدر نهاده کلا ه
عنبرش از نسیم اختران منهی | مرهش از اللوء نکار آکا ه
بازنی هرزه دولتش تنهی | شیرنی طوق طاعتش زیبا ه
ملک ازای روشنش بکراد | نور خورشید ولم شایه اجا ه
وانک از جرم دولتش آموخت | عکس مهتاب شکل فرزین کا ه
عرصه ممتش موکبند خرخ | یک جهان خیمه دارد وفرکا ه
ای زدستم تو برتمرا قوال | وی زشکر تو پرشکر افوا ه
آسمانت زمین طالعم قدر | وافتابت نگین خاتم جا ه
زین نهیش درحمایت جامت | طاعت کهربا ندارد کا ه
ملک را آفتاب رای تو هست | ابدالدهر بامداد بکا ه
جز بدرگاه عالی تو فلک | نه بنشست عبده وفدا ه
جز بعین الرضا نخواهد کرد | دیده روزکار تو نوکا ه
هست بر وقف نامه شرفت | نه شبهرو وجهار طبع کوا ه
خشم وخصم تو آشت وحشیش | مهر وکین تو طاعت وکتا ه
بدماند نشعله آتش | فتح باب کف تو مهر گیتا ه
کرده ازدست دست بود | از جهان دست خواست کوتا ه

در هنر خود چنین مقولند بود | بشری لا اله الا الله
ای زتوزنده سنت بادانش | وی بتوتازه رسم بادافرا ه
شده زین سقطه جوانش تیز | برنر آتشت بیکه وکا ه
حاش لله جوزد سقطه تو | شب کیتی نزاد روز سیا ه
شکر یزدان که بانتوشش شد | بقصد تو سپر حضرت شا ه
نشد از سقطه قربت ساقط | بلک بفزود برکی بجا ه
باکند اضلان کند جرخ | نقش نیرنگ روزکار تبا ه
مرگ بود بروزکار تو شاد | تن روزکارش مباد نیکو خوا ه
امر تو نیست روان جو حکم قضا | بنشابور تو بلخ و مرو و هرا ه

موضع سوم ضبط الدین نظر

وز پیر شرق و مغرب ضبا دین مضمون | که هشت شرق و مغرب زعدل او مقصو د
باستناد یاراست دستگاه وجود | باستناد بفزود بایکا مصد د
شبه قدری کاندر ازاء قدرت او | شکوه کروک کوشت مزور لنج زند د
کرفه ملکت او عرضه صباح وسا | بجسته طاعت او کردن صباوت تو د
ثواب نالکی در ظلال او مضمر | سعادت ابدی بر نوا او مقصو د
قضا نتاند کاری زعزم او بنهان | قدر ندارد رازی زفهم او مستو د
فضاله خطش نیش کشه بزکردم | حلاوت کرمش نوش کشه برتبو د
توان دیخت اگر چه جاحت افتد مثلا | بهشتی هرم هر تیش زیاده ونو د
زهی موافق حکام تو بفرمان تو دین | زهی متابع فرمان تو تنین وشمو د

مسافران نفاذ تو هم چو باد عجول — بجا مدان وقار تو هم چو خاک خمول
بجود اگرچه کفت همچو ابر شد معروف — بلا فهرزه جوزعت زبان نشد شهول
کف تو قدرت آن دارد آنچه ممکن نیست — که خلق را برهاند ز روزی مقدور
جهشهاست که از نیت از مکارم تو — نهی کریم بواجب که جشم بد نتود
جنغ کرد تو آنرا که خسته کرد قضا — جو جز لهنش نیابد بنفع صور نشور
باب دفی تو آنرا که تشنه کرد امید — سپهر برشده نماید ش را بغرور
بزرگوار من خادم و توابع من — همیشه جفت نفیرم این جهان تفور
مرا نه در خور ایام همتیست بلند — همی بزرده در دین ندارد معذور
مرا نه در خور احوال عادتیست جمیل — همی برازگشادن نباشدم دستور
زمانه هرچ بزاید بعرض توان برد — که ما ذیست فلک را برنای غیرغیور
مرا فلک علی داد در ولایت غم — که دخل آن نپذیرد بهیچ فرج تصور
بخیره عزل همه جویم که می نپندم شود روزی — بدست جاده نشود دهم نشور
من از فلک بتو نالم که از تو دشمن دوست — جو از فلک بمصیبت همی نپندیشور
همیشه تا نبود هم جو آفتاب فلک — زمانه تیره و دلش بغیبت و بحضور
شبت جو روز جهان باد و روزدشمن تو — ز گرد جاده تاریک جون شب دجور
جواب عمر حسود ترا اگر بمثل — زمانه ضرب کند با دهم جو ضرب کسور

فی صاحب نظام الملک

ای کرده عالم از عدلت نظام — ای نظام از نظام از النظام
ملک اقبال تو ملک لایزال — بخت بیدار تو بخت لایزام

ذوی تقدیر از شکوهت در حجاب — تیغ مریخ از نهیبت در نیام
ملک را نی کلک تو بازار کند — عقل را نی رای تو اندیشه خام
کشتکان خنجر قهر ترا — حشر نامکن بود روز قیام
جرخ بر تابد بنام روزگار — مر کجا عزم تو بر تابد زمام
رایض اقبال تو کرد شت و بس — توسن ایام را یکباره رام
لاجرم دنیوران رای تو — المقش اکنون نجایند لکام
تا تراید دان و سلطان برکشید — از جهانی ناجهان شد غلام
حکم یزدان از غرض خالی بود — تا کرا بوشد لباس احتشام
رای سلطان از غلط صافی بود — تا کرا بیند سزای اجتزام
روز جا کز خویش کوس و لاف زد — لب کرد دندان در غطا
زمرها در بحر شد از نهیب — باعرق گیرون تراود از ثنا
هول بیکانها جو بیکان قضا — از اجل آن غضنفرا نرا بیام
کوس همچون رعد و شمشیر جو برق — تیر جون باران و گرد جون غمام
زند کرد در روی جرخ نیلگون — سرخ کرد ذو تیغ سبز فام
در بر شیر فلک شیر علم — از پی کین صد بکشاده کام
معرکه جایش بود تا قی جهان — نیغ ریحان خون شراب خود خرام
مرکبی نصرت همی خواهد ز جرخ — وز تو نصرت جرخ همی خواهد بوام
رایتت با فتح جون همبر شود — کس ندانذ کین کدامست آن کدام
ای جهانرا هم تو صنع خویشتن — ملک و دین را رای تو بشتی تمام

دی نه آنچندان تهاون کرده‌ام — کان بذر خدمت بنیذ الثیا م
هستم ار تشویر آن نیک خارجی — تا ابد با خویشتن در انتقا م
با نبی هرچند بر خود زد بزرگ — بازی در پیش خلق وعا م
من همی دانند که زاریدم تا کنون — نیز بر ناورده‌ام یک دم بکا م
هست خونم زان که بر قوم ضلال — هست عمرم زین سبب بر من حرا م
آن که دانم که نتواند نمود — آسمان در بعد جرمم من قیا م
کرم الله تا بود عفو تو — مانده‌ام با این زلتها مدا م
گر چه کشتیم زحد لافی که زدت — در خور عصمت کوته ادب و ملا م
من چه گردم آنچ آمد آن زمن — تو چی کن آنچ از تو آید والسلا م
تا نباشد شام را آثار صبح — باد دایم صبح بدخواهت بجا م
بخت رادت تا کواکب بدرقت — چرخ رادت تا ای بداندیشت بدا م

ایضاً [illegible]

سایه افکنده مه روزه و روز تهلیل — روز سعد مبارک همه روز جلیل
سایه نه که شود مدلج خورشید خجل — سایه نه که بود در بر خورشید ذلیل
سایه کز بندگیت سوادش داد دست — دست کجا آن قضا دیده دین را تکفیل
سایه کز ظرف دامن فضلش دارند — دوش خورشید بر داتارک کردون کلیل
بر سر هر خنده و بیمون مبارک بادند — همه روزه و دیگر چه روز تحویل
بر که بر ناصر دین صاحب عادل کاهذا — همه چیزش بادا دست کرب و عدیل
ثانی سایه یزدان که بعالی عتبش — نور خورشید قدم در ننهد بی تقبیل

ای صلابت عالم را کاک توضمان — رزن ذیت آدم را لف تو کفیل
سایهٔ عدل تو اصل بود و بعد دم — نهی حزم تو آکه زکثیر و ذقلیل
نه سزا مر تو در پیش زشرم تغییر — نه رخ نهی تو نی رنگ زنگ تبدیل
چیز چشم تو جوان بلمیات نماوند — که در دو دم جو خلا کنج نیابد تعطیل
جامه جاه ترا نقش همی بست قضا — آسمان جامهٔ خود رنگ همی کرد بنیل
بنر بحر تو در عون تو نی بحر نشان — بد جور تو سد عدل تو نی سخ دلیل
خطبه بر نسخ حلم تو کند یا تخفیف — خوشه از فرزمن علم تو چند مکاثل تقیل
خجلت جهل تو دادست زمین را تسکین — غیرت حکم تو دادست زمان را تعجیل
کوه اگر حلم ترا نام برد نی تعظیم — ابر ترا صاعقه جون سنگ فند در تهلیل
قبض ارتاح کند تف خمود خطت — نی جواز اجل و واسطه عزرائیل
نشر اموات کن صوت صریر قلمت — فارغ از منشغله صور و دم اسرافیل
جون زمین را شرف مولد تو حاصل شد — آسمان راه نظیرت ندادند تحصیل
خود وجود جو تو نی باد کز متعلقات — ورنه نه فیض کست نفت و نه فیاض نخیل
ای شده عرصهٔ کون از تو چو بیض — وز نی مدت تو عمر ابد کشته طویل
خصم اگر دزبس دیو اجل لافی زد — نعمایت جبه ترا کم کن از نعی جمیل
خواب خرگوش دانیش تو خوش جد تست — کابن سیرین قضا دم نزند در تاویل
مومیایی همه داند که از خرج شود — هر کجا بشه بهاوزدن آید بابیل
انتقام تو نه آن فکر اخترسوزست — که در او معاشر غیر ز غیر تخلیل
منت تست حق بار ز مجموع وجود — وین ذکرها همه تر قیس عدم را تحصیل

تا توانند کو در تربیت روح نهند | آب حیوانرا بر آتش دوزخ تعلیل
باد تاثیر حوادث باضافت با تو | آب دریا و کهن آتش نمرود خلیل
حاسدانت ز تو لایب همه بانالهٔ نای | گوش بر ولوله طبل و طنطل دهیل
در ممالک اثرت فتنه نشان شهریشهر | در مسالک ظفرت بدرقه رویل میل

یصف الفرس

ای ز تن نعل و آهنین نعلم | ای توسن کوش خیز ران دم
وی بپای صبا کرفته درکل | با آتش تو جوی ستاق میزم
سیر تو بکر دخط ناورد | چون کرد بشهر شیر الجم
بر دامن کبریت بهمیت | بر بسته قضا جواش مردم
با تربیت حشوها شانت | برکنده قدر بروت قاقم
مضطر ز نشوی ز بستن نعل | دندی ندهی ز اول ظلم
ره کم نکنی تو در تحرک | چون کوی زبای سر کیحت کم
وقت جولان ز عجله و طبع | بر کوشهٔ آسمان زنی سم
از بهر قضیم تو شوذ جو | در شنبلهٔ سبهر کندم
در خدمت داغ و طوق صاحب | بستر ز بهات نی ز قلم
آن عالم کبریا که عامست | چون رحمت او ز دش ترحم
وهم از نی کبریاش می شد | تا فات اثر دونده طازم
چون عاجز شد بطیرهٔ برکت | یعنی که نمی کنم تبرم
ای پایه کبریات قارح | از تک نصرف تو نبرم

ای حکم ترا قضا بیانی | وی امر ترا قدر مطاع
با رای تو ذرة بیست خورشید | با طبع تو قطرة بیست قلزم
کردون بتر تو خود نکردد | تر تیزی یافت از تو اکرم
بیداد نشد شبیده دم تاش | رای تو نکفت لا تنم قم
فرمان ترا که هست نافذ | جزء نه بر قضا تقدم
عهد تو ودیعهٔ نماند نقدیم | آب آمد انکمین تیمم
باد شتواز ترشح ابر | دایم لب برق با تبسم
از لطف تو زاد توش زنبور | وز کرة تو نشه نیش کژدم
فتنه نکند بی تجاسر | تا عدل تو کی کند بچشم
از جملهٔ کاینات کائت | کز دست تو کی کند تظلم
خالی نکذاشت هر کز | ای عزم تو خالی از تلعثم
مدح تو ضمیری از تفکر | شکر تو ذبانی از ترنم
تا شکر مزید نعمت آرد | بادی همه ساله در تنعم
تا حکم نه آسمان نفاذست | بر هفت زمین ترا تحکم

ایضاً یمدحه

دوش سلطان چرخ آینه فام | اک دستور شاه راست غلام
از کنار نیز دکاه افق | چون پدید شد غروب داد زمام
دیدم اندر سواد طرة شب | کوشوار فلک ز کوشهٔ بام
کفتم آن نعل خنک دستور | قرة العین فخر و فخر نظام

آسمان گفت کاشکی هستی ... کی نهفتمی تا برکام
گفتم ار حیلتی بین کوبرهان ... آسمان بادپیع ودردِ تمام
گفت ذبی وزبک اله آنوی ... گفتم آوخ هلال ما صیام
گفت آری مدام توان کرد ... بربساط وزین شرب مدام
شبکی چند احتیاش شراب ... توزکی چند احتمای طعام
هم جوانعام ناکت ازخور وخواب ... نوبت فلقه است والانعام
طیره گشتم اندوالحق بود ... جای آن طیرکی درآن هنگام
ماه چون درحجاب میپوشد ... از سرا سیمه میشود فام
خیمه دیدم ازنما بیرون ... ودرآن خیمه درج کرده خیام
مجمعی ازمخدرات درو ... همه آتش لبان آب اندام
تکنه شان نامدار ذی آغاز ... ساکنان رامیزنی فرجام
تیر دزبحر جهره زمره ... گشته ازاشتیاق پی آرام
زمره ازبهش چشن همزدی ... بکفی بربط وبدیگر جام
تیغ مرتخ بیش میقل قلب ... تخت خورشید نیز سایه شام
دولکیوان مداوف فاذ بجاه ... مایه مشتری زمید زدام
تواما نان درآزا زناوک جرخ ... منع راخصم وارکرده قیام
جدی مفتون خوشه کندم ... برده مذبوح خنجر بهرام
اسد اندر نکین کینه توز ... کام بگشاده تا بیابد کام
دلترازدی جرخ چیزی نه ... جز مراد ایام وغبن کرام

جیب انجره زاخترخسان ... زیرپی دزکشیده بودخزام
مسند مانی میرکلک شهاب ... برزبان رقم بوجه پیام
شاکنان سواد مشکون را ... دادی ازراندن زکاذاعلام
تاشتم چون میرکلک وزیر ... کی دهند ملک راقرارونظام
صاحب ذوالجلال والاکرام ... براند ذوالجلال والاکرام
افتخاراتام ناصردین ... صدتا سلام واختیاراتما
طاترابن لمقفراک طفر ... رایتش تاملازنت مدام
اتکانی بهرخدمتش بندد ... نقش تصویرنطفه درارحام
آن تمامی که دوتاست شغناش ... نه نقصان نشان کداشت نه نام
املک خورشید آسمان بکراد ... سیاهاز نورزایش وام
ژاله خورشید شعله بارداکر ... دربهدیر وخاطرش بنعام
آسمان دارا، حکم روانش ... خط باطل کشیده برآحکام
دوراو وانکه آسمان زاحکم ... آسمان باری ازکجاوکذام
ای زباس توتیره آب ستم ... وزشکوه توتانه جادثه خام
تیغ باس توتاکشیده وشدست ... خنجرحادثست جبین نیام
جون جلال خدای جانخاص ... جون عطا خدای جودتوعام
اصطناعت جواب جان بزرور ... انتقامت جوحال جون آشام
شاکر نعمتت وضیع وشریف ... عاشق خدمتت خواص وعوام
نیزطوق توکردن شب وروز ... لوح داغ توشانه، ددودام

نی زمین بوس تو فرسایه مذاذ | شده ساحت ترا ابرام
کی بود دسر کنبر مشک خاک | جی کند فرخ کف نباشد را م
جذب عدلت مجلسیت بکشد | باعرق راز مجرمان زمام
بردوام تو عدل تست دلیل | عدل باشد بلی دلیل دوام
با نفاذت زکرک بستاند | دیت کشتکان خود اغنام
تشنکان زلال لطف ترا | کند تلخ ناامیزی کام
کشتکان نهیب قهر ترا | چشر باکمنست نوز قیام
خون خصمت حلال دارد جرخ | وز بود در حریم بیت حرام
خاضع آید کلاه گوشه عرش | گوشه بالش ترا بسلام
عالیا بایه مدیح تو توی | که هی پرها بر نجنداوهام
من کیم تا برآستانش رسید | دست طبعم زآستین کلام
اوزی بم حدیث لا احصی | بس دلیری امکن اکلم مقام
سخت جون الف ندارد مدح | چه کشی از پی قبولش لام
ای جوادی که از دحام سحاب | با لفت هست انتظام لیام
تا بلجسام قایمند اعراض | تا با عراض باقی اند اجسام
بی تو اجسام را مباد بقا | بی تو اعراض را مباد قوام
کلک عز تو در بهار وجود | تازه باد و عدو کرونه زکام
با مرادت بهر نشست مهار | با سعودت زمانه تخت لگام
در کنت را سیاست از حجاب | حضرت را سیادت از خدام

اعتذار هم

صبا بسبزه سیاراست دامن نو را | نمود کشت زمین مرغزار عقبی را
نسیم باد در اعجاز زنده کردن خاک | بمرد دمه معجزات عیسی را
بهار تکده و کهربی کشد بداس ابر | نثار بوک ازدیهیم و افسر کی را
مذکران طیور نغمه بر مثانی باغ | زنیم شب مترصد نشسته اعلی را
چمن مکرنطاس شده شاخ نسترن | طلوع داد یک شهزار شوری را
چه طعنهاست که اطفال باغ می زنند | بکونه کونه بلاغت بلوغ طوبی را
کجاست مجنون تا عرض داده در یابد | نکار خانه حسن فی جمال لیلی را
خدای عز و علا کویی انطرق مزاج | باعتدال هوا داد جان مانی را
صبا نعرض زلف بنفشه کرد شتی | بنفشه سر جود آورد آن تمنی را
حدیث عارض کل در کرونه کل شنید | بنفشه نامیه بر داشت این دو معنی را
بود دنامیه کین یک دو تن ز لشکر او | مثابت نمودند عقل را بقوی را
زبان سوسن آزاد و چشم نرکس را | خواص نطق و نظر داد بهرانی را
چنانک نرکس و سوسن بخدمت آنی | مرتب اند بجه انکار تالیه دعوی را
چنان بجه لشاد ست و فی مربسته | دعا و خدمت دمتو صدت دنیا را
سپهر فخر ابو الفتح ملک هست ردا | ز ظل رایت قدش سپهر اعلی را
زه ای بتوفیت دین نهاده صد لشکر | مآثر بیضات دست موسی را
نموده عکس نکیت بچشم دشمن ملک | چنانک عکس زمرد نموده افعی را
لکنه ز تبت تو قاصر ست قوت عقل | بلی ز نوک خبر نیست چشم اعمی را

نصور عقل تصوّر کند تعالا لتا تو را
نخال بای توصد بار نطنه بیش نه ست
روایح کرمت باستیزه زدی طبع را
حرارت سخطت باگران زکابی سنگ را
دومفتی اند که فتوی امرو نهی دهند
بهرچه مفتی رایت قلم بر سنگ رفت
تبارک الله معیار ندای عالی تو
مران مثال که توقیع تو بر و بزند
نغایت کرم اند کلام تو نی نیست
بباز گاه تو دایم بیک شکم زاید
وجود بی کف تو تک عیش بوجهان
وجود جود تو زائج فتاذ اکره وجود
زه ای نوالج جودت زدوی استعداد
جود نجلوه استاذ راوی شعرات
برقص در کشد اندر هوا بارکبت
اگرچه طایفه در حریم کعبه ملک
بنج نده ترقی بسقف اوبرند
شکوه مصطفویت آخر از نظر نوفتاد
طریق خدمتت اگر نپیمود بای نیست

ایاش طور تحمل کند تجلی را
سپهر بخت یلمین و تاج کسری را
خواص نی شکر آرد مزاج کسنی را
ذیول کاه دهد کوه با فرتی را
قضا و رای تو مالک مکل مهمات را
قضا براب نویسد جواب فتوی را
چه واجبست مقادیر امر تو زی را
زمانه طی نکند هزبرای جنتی را
در اعتقاد تو ضدست نون کرمت را
زمانه صوت سوال و جواب آری را
که امن و یلوت بخواند بس و یلوی را
بیمه بانقضای فرخت عمری را
امید نرکت احیا نکند موتی را
بباز گاه دارد عروس انشی را
هوا مدح تو جان جبرد اعشی را
ورای بایه خود ساخت مادی را
جولاشه عزی اطراف تاج و مدری را
نطاقهاش در افکند لات و عزی را
زمانه نیک شناسد طراق اوتی را

زجرخ جشمه تیغ تو داشتن آب را
بمیشه تا که بشمشیر و کلک نظم دهند
زباش کلک تو شمشیر فنه جوان کند
تراعطیت عمری جنانک میلجش

زخصم نایژه خلوت هزجری را
بگاه خشم و رضا خوف و بشری را
که تیغ بیه نماید بجشم جنتی را
کند کبیشه سالش عطا کری را

ایضاً بمدحه

نصر فرایزد باد نامسر دین را
صاحبا ابوالفتح طاهر الک زمانش
الک قضا در حریم طاعتش آورد
والک قدر دانا زاضه متبش الکند
الک بسیر و سکون بمین و یسارش
قلزم کانرا نه مشعه نخست اند
بای نطرتی کند بلندی قدرش
قفل قدر بشکند بنخص حرمش
غوطه توان خاد زدن عرض ضمرش
حسرت ترتیب عقد کوهر کلکش
نی ثمره خاطرش نهاد
وی مدد عزم تا مهش نکشادست
واهب روح ازی طفیل وجودش
جز بدنجا مه خانه کرم او

صد دعها نخواجه زمان و زمین را
صبح سعادت دمید دوله و دین را
رقص کنان کردش شهور و سنین را
وی کشان کردن یال و تکین را
نطق و نطر داده اند کلک نکین را
کلک و نکین بعنی آن یسار و بمین را
زغم اشارت کنان شک و یقین را
کشف نهان ظاهر غث و سمین را
در عرق آفتاب برج برین را
در شن کرد اشک در ثمین را
در دل کان آفتاب برج دفین را
کوکبه روزکار برج نکین را
قابل ارواح کرد قالب طین را
کنوت صورت نی دهند چنین را

ای کلک تو بشنه ملک عالم — وی دور تو عید نسل آدم
مسرج آمده ز تیر آفرینش — زاندازهٔ کبریای تو کم
وقتی که هنوز آسمان طفل — آدم بطفیل تو مکرم
در سلسلهٔ زمان موقر — بر هفده سنه جهان مقدم
بارای تو جرخ دهقان لاجرم — باعزم تو در هر دو مسالک
صدر تو بیا یخت جمشید — خنگ تو بسایه خشت رستم
در موکب تو بمنج بر دین — مه بر سم مرکبات محکم
وز عکس طراز رایت تو — آن زلفت و نصرت مجسم
بر دوش فلک قبای کجلت — در چشم قضا نموده معلم
در دست تو کارنامهٔ وجود — باجاه تو بارنامه اجسم
بر سورهٔ فتح باب دولت — با نامیه هم عنان زدیم
بر آب روان نگاه دارد — حفظ تو نشان نقش خاتم
در کردهٔ جنیبت نفاذت — هر گز نرسد قضا بمبرم
در خشم تو غوطه‌ها رحمت — با زخم تو سفته‌ها مرهم
سبحان الله که دیده مرگ — در آتش دوزخ آب زمزم
نوک قلم تراد ما دم — خاک قدم تراد مادم
اعجاز کف کلیم عمران — آثار دم مسیح مریم
اسرار قضا نهاده کلکت — در خال و خط حروف معجم

ناموس آشنائش راستی نکردند — شعله نرد دوستی با موج جز بین را
بودند لطفش بخاکی در یک شادند — بادصبا راغ بلک که ماهین را
فیلجهٔ داغش از زمانه بیخ است — شیر بیشه از بوا الوحش بین را
گفت قصا کزی سباع بیشت — کاتب تقدیر حرز روح امین را
ای ذنبی آب ملک و رونق دولت — دافعهٔ فتنه کرد ای دین را
وز نبی احیا بدین خزان فهازی — بر سر خرزین ندین فضل نوزین را
تای تو بوذ اک در سواد ممالک — رایحهٔ صلح داد مژده کین را
رحم تو کرد اک فیض دهشت سلطان — بر زنه شد یک جهان آئین وحشین را
وز نه تو دان که شیر رایت قهرش — نشله کند شیر چرخ دیر غرین را
حصن نزاد اب اگرچه بر دل آن ملک — سد ندیمت حصنها حصین را
کعبهٔ تقدیم شد بدیهٔ فضلش — سجده کنان بر زمین نهاد جبین را
خود مدد تیغ بادشاحه کارت — خاصه تهیا کارها چنین را
تیر سریع شهاب کلک تو بس بود — زجم جنان فصد زاد دیو لعین را
غیبت خواند زشاه انبس شش ماه — جشمهٔ خون دید جشم حادثه بین را
دست بفر اک اصطناع تو دزدد — معتصم ملک ساخت جمله تین را
ناصر تو خیر ناصر و معین باد — طلعت تو خیر نام و معین را
باغ وجود از بهار عدل تو نالک — برگ برآید بهنگام خانه چین را
ملت و ملک از تو دزد لباس نظام یابد — ای تو نه آثار انتظام بادنه این را

ایضاً بمدحه

ایضاً بحذا حجه

ایجا که صریر او مقرر	در معرض او عطارد ابکم
توقیع تو دندیاد دولت	تفویض همی کند مسلم
هر صدر بصاحبی موید	بر تخت بخسروی معظم
در عدل تو آوخ از نبودی	معماری کاینات مدغم
نیز کلمه حدوث عتی	بر هفت فلک شکسته طارم
باطل شده قضا و قهرت	عاجز چاصل نشود بجز اعظم
کز بیم ملالت نشورش	در صفحه صور نیک لذ دم
گر قهر تو بر فلک نهد پای	در بحر و عالم افکند خم
تاب سخطت زمین ندارد	چه جای زمن که آسمان هم
تا عرصه عالم عناصر	خالی بنود ز شادی و غم
شادی و سعادت تو باذا	باعنصر انتظام عالم
عمرت همه ملک و ملک باقی	دولت همه عید و عید فرخم
فندد دو جهان مخالفت را	باعجز و عناد دیجه در یم
با بخشنده سیل حوادث	با میزم کوه جهنم
تا زان ذ تو در تصد و نفرت	جد و بذ و براذ و عم

ایضاً بحذا حجه

روزی بخوردن و شادی و نشاط و طرب	تا هفت گرد هفته ماه دیجیت
برگ ریزان بهمه حال فرو باد بخت	بقدح آنجا ذ برگ و نوا طربیت
تا در باغ سترون شده زادن بگذشت	چه کند نامیه عنین و طبیعت عزبیت

نام سلطان نه بداست که تو خواندیش	بل برای شرف نکه و فخر خطبیت
گوشه بالش تو بیت کله گوشه فلک	واندرو هم زنبت رفعت و هم از خیت
منت بر تر از انست که در نصد یکی زان	چرخ را کنج تمنی و مجال طلبیت
عرض کون تو بودی که زیر ورد ز نخل	گرچه ارخاز لذیت غرض هم طرفیت
آسمان ذکری زیرا که بهمت جنبی	جنبش هر خ نه از شهوت و نه از نخبیت
مه بنعل هم اسب تو تشبه می کرد	خاک فریاد بر آورد که ترک ادبیت
گر جیش تو بشد بر همه اعضاش ثبیت	تا کی بهب شد و اینکه همه سالش حربیت
جرخ چون گوشک نشناز از روز که ماه	جهره چون جهره بادام جنان شقیبت
خصم اگر لاف تقابل زند از وی چند	حرشا نفی کی بوالقاسم و که بوطیبت
ربت شوکت و دین شود لازم ازانک	در واو انخب و خت تو هم انخبیت
آخر از نابطه قهر تحاد اند شد	نرعت سیر نفاذت نه بپای هربیت
وز کشد سند سکندر شلا کر بقاش	این مهندس که در افعال و رای تقبیت
عقل داند که جو بتاب زند دست بتیغ	رد تیغش نه در اندازه درع تصبیت
همه در شدند عجز تهدو تو او داو بفت	ضربه بیتان و برز زانکل تمامی تربیت
تا کی تبدیل بدو نیک بتا لشوت	تا کی ترکیب مه و سال برد و شبیت
بی تو ترتیب شب و روز و همه سال مباذ	که ز سر جمله آن مدت تو منخبیت
می و مطرب خوش و رفعه شعف بیش مبای	که ز انصاف تو اوتاد جهان یثبیت

ایضاً بحذا حجه و نقف بالفه

ای بخوبیت و فرخی جو بهاذ	گشته در دیده ها بهار نگار

دختر رز که تو بر طارم تاکش دیدی	مدتی شد که بر آونگ ترش در کشیت
موی بر خیک دمید و نجست تا خشت	تا نخاوت لبم بر لب بنت العنبیت
کرنه صراف فراکیسه شان رفت از باغ	جون چنین هاذ نهادش همه یکرنگ زبیت
از عجب نیست کز اثر لاله و خوید	کفتی ابر بره سینا تم و عاده ابیت
یا ب الماس لبش باذ کز دو شبه تم	بینی از کنبد پیروزه که جون لعبیت
این همان شکنه و صحراب کیکفی زتموم	تربت آخر ف و رستنی از خطبیت
خیز از سوی دخان بین و ز تاثیر هوا	تا دین مرد و کنون چند دم عجبیت
تو دن این همه بر دزه زدین زهت	عرصه آن همه بر بیشه سیمین لابیت
لمعه و شعله کانون بر خود شده بچان	انعی کاه نا پیکر مرجان عصبیت
دود حلقه شده بر سطح سوام در خم	سطر هایست که مکتوب بتان لابیت
شعله آتش از بن روی که کفتم کویی	در مقادیر کتابت قلم منتخبیت
هر زمان لرزه بر آب ثمر افتد کرش	در مزاج از اثر هیبت دستوبیت
صاحب عادل ابوالفتح که در جنبش فتح	جنبش رایت عالیش قوی تر نهیبیت
طاهر آن ذات مطهر که بسبهر ش کوید	صدر طاهر که همه صاحب ظاهر نبیت
اک در شهوت از فضله خوان کرمش	هیچ دل نیست که از از دز از آن دل کریت
اک در نه فلک از برق همای بجهد	همه از بارقه خاطر او مکتسبیت
ساحت بارکش مولد ملک عجمت	عدل فریاد نشش داد و دین عربیت
ضبط ملک فلک اندیشه همی کرد شبی	زان شاوراد مقیمان فلک قدر حبیت
صاحبا نه ملکا نم نه چرا زانک ترا	مدحت از حرف بر دنست جهان لابیت

بوشش طارمش چو کردون نه — جمن لحتش چو ارکان جا د
در عالیش بر زبان فرزین — مرجبا کوی زایران نموا د
نا بسوده دیو زباش وزیر — پیر زلف بنفشه دستجا د
نامزدین که شاخ نصرت و فتح — نقد بی بها نعدلش با د
طاهر ان المظفر ان ملک ظفر — همه بر درگهش گزارد کا د
ان ملک بفروغ کلک دارونق — وان ملک بشکت تیغ دارا زا د
ان ملک جز عزم او نجنباند — ملکها رقدیم را مسمّا د
وان ملک جز بای او ندارد زرد — قنها بجسیم را رخسا د
دولتش را جو جرخ استیلا — همتش را جو بحر استظها د
نه معالیش پای مال قیاس — نه ایادیش زیردست شما د
زان قدر قدرت قضا یمان — ان ملک پیرت ملوک آسا د
ان ملک امرش دهد بخاک مسیر — وان ملک نهیش دهد بباد فرا د
ان ملک مرکز سپهر وجه ندید — فلکش مرد راب وآینه یا د
رایت او بجنبش اندک — خانه پرداز فتنه رسیا د
کارعزمش بساختن آسان — غوغ رزمش بیاختن دشوا د
کرده جرخش بروزی تسلیم — داده دهرش بهندکی اقرا د
دست خلقش همیشه بر خلوت — بای خصمش همیشه بر دم ما د
بسته باکلک او قضا بیعت — گفته باحکم او سپهر اسرا د
نبت کلک دشمنش ار بفرود — ناجها نرا مشیر کشت ومشا د

جه عجب زانکه خود مرتبی نیست — کلک را در جهان جو دریا نا د
دهرش از انقیاد کفته بگیرد — مسرج رایش بحکم کفه بیا د

بنیک طالع وفرخنده روز وفرخ سال — بسعد اختر وممنون زمان وفرخ فال
ببارگاه وزارت بفرخی بنشست — خدایگان وزیران وقبله آمال
نظام مملکت ودین محمد مرسلی عصر — سپهر رفعت وقدر جهان جاه وجلال
محمد انک باقبال تمعد شوکت — زدان آک محمد بارزد مشتعال
زمانه نخشش وکیتی ان مثال وکردون قدر — کریم طبع وبستنده نعل وصوجعال
بسته ازبی مدحش زبان ثناوران — کشاده ازبی حمدش زبان ثناوتجال
بجنب قدر بلندش مدار الجم پست — بجای رای صبیش زبان جهت لال
بزوک خامه بندد زه قضا وقدر — بتیر نکته بدوزد لب صواب وجال
جوابر خاطر او قطره بر زمین بارد — بجای برگ زبان بر زند بشاخ نهال
بکام عقل مساحت کند محیط فلک — بنور رای تصور کند خیال خیال
جو رای رزشن او باشد آفتاب سپهر — کرا آفتاب امان بادار نکسوف وزوال
بکینش اندر مضمر عناد ونخت ومکر — بمهرش اندر مدمر غم بقا ونعمت ومال
چو اله کرد بدیوان مهر وکینش مکر — خدای نامه را ارواح ونعمت آجال
بچشمش نبرد دیده تیهو از شاهین — بقوتش نکند بچه روبه از شیر شال
زیم او همه عمر است تحوان دشمن — جو از نخار دخانی نبین که زلزال
سپهر بر شده رای او نخرد خواند — کمر بست جو را هوضاد مان بدوال

ز هر خدمت او سر نگون می آید — بوقت مولد از ارحام مادران لطفا ل
ز دست بخشش او جای کان شاشل می یاب — ز نعم محکم او زاوی است تکجا ل
ز شاخ باد رم آید کف چنان بیرون — کز از هب کف او مرد نسیم ثما ل
ز حرص آنک بر دنیا بلان سوال کند — می سوال نخواهد ز نیا بلان سوا ل
دلش ملال نداند بمی ز بخشش وجود — مگر ز بخشش وجود دش ملول کشد لا ل
ایا مدایح تو نقش کشه در اوهام — ایا محامد تو وقف کشه بر افوا ل
خطر تزیین هر انکو بدید از تو قبول — شرف نیافت هر انکو نیافت با تو وصا ل
تو انکسی که بسهمت ببرد بر نظیر — تو انکسی که حمایت نیافت ز تو حما ل
بقدر و جاه و شرف ادکال بکدشتی — درشت شد که کمالیت از و رای کما ل
ز عمر سال و مه ار خدمتت بوجید نام — ستاره نوفوب انطلق تو کرد فا ل
اگر بکوه برند از خلیمی تو نشان — ز بر ز نفشه بروید بروی خاره صلب
ز بر ز نفشه بروید بروی خاره صلب — ز دان شیزه بریزد ز شاهی وا ل
فلک غراه سندترا سزد که بود — جهان بزیر نکاب و فال بزیر تعا ل
ز نعل مرکب و انطبل باز تو گیرد — هلال و بدر بحرخ بلند بر اشکا ل
مه نوی تو بمکان اذا نخسوف ترت — از انک را منا قد خسوف را بهلا ل
چگونه یابد بدخواه زی تو دست تجدل — چگونه دارد بدگوی با تو بای جدا ل
بدست عدل بمای همی مخالف را — ثمانه نیز بهیند جز تو مخالف ما ل
اگر نه کین تو فرصت بس چرا دارد — سپهر خصم تو اخون مباح و مال الحلا ل
عدو حرارت بیم تو دارد اندر دل — ز دست مرد مکار دنیه زان نزدیقا ل

نهان از ان بمانند ضمیر او که دلش — ز تف هیبت تو تر کید جو بیشه سفا ل
جو بادد ز تفص انکار کارد دولت خصم — از انک دیر نپاید جواب در عزبا ل
شد انک دشمن تو داشت کره در انبان — کنون گشت کبانک فروشد بجوا ل
بزرگوارا من بنده کرچه مدت دیر — بخدمت نرسیدم نکردش احوا ل
خبر بر تو دعا گفتنام همی شب و روز — بطبع بر تو ثنا کرده ام همی موشا ل
بخدمت تو جنان بشته بوده ام بخدای — که مهر خشته نباشد جنان بآب زلا ل
بخت تیره مرکشه کفم آخر هم — بکام باز بکردد سپهر چیزه منا ل
جمال و جاه تو اوزده بر نکشاید نوی — همای قدر تو بر بنده کستراند با ل
بحق خاتم و کاک تو در شمال و یمین — که نی تو اند استه ام یمین نشما ل
بهند جرخ بهم بسته تا کمر زه کشاذ — خدای بر من و بر دیکران بداقبا ل
همیشه تا کی بود نعت زلف در ابیات — همیشه تا کی بود وصف خال در اشعا ل
سری که از تو بجز دیده باد جوزلف — دلی که از تو بتابد سیاه باد جوخا ل
بایمنی و خوشی در سرای عز بمان — بعشرتی و فرح بر سریر ملک بیا ل
مباد اختر خصم ترا صعود و شرف — مباد کوکب سعد ترا هبوط و وبا ل
هزار سال تو خدوم و عصر خدمتکار — هزار جای تو ممدوح و بنده مدح سکا ل

۱۰ در مدح علاء الدولة ابی الحسن

خاص سلطان علاء دین آله — میر اعظم مهذب علش شاه
آسمانیست آفتابش رای — آفتابیست آسمانش کاه
آن بلند اختری که بیش درش — خاک روبه ناحتمان بجباه

ملک بلرزش آتمان زعاجز — وانک بابایش آفتاب سیاه
همتش فسنه راکشاذه کمر — چشمش جرخ راهناذه کلاه
قهر او قهرمان شرع رسول — بأس او باسبان دین آله
قدرش از قدر آسمان برتر — عدلش از ذات اختران اکاه
بازی بأس دولتش تیهو — شیر نری طوق طاعتش روباه
ملک ازای روشنش بکراد — نور خورشید وام مایهٔ جاه
وانک ابختر دولتش آموخت — عکس مهتاب شکل فرمن ماه
صحن صحرای دولتش راهست — کنبد جرخ مکترین درکاه
خشم او از فلک برآرد کرد — حکم او بر قضا بندد راه
ای زجمشید برکذشه ملک — وی زخورشید برکذشه جاه
شاد باز حاشدت رایت — در ازل صبر بامداد بکاه
شکر شکرشکست دراقوال — شکر شکرشکست دراقوال
شد مطیع ترازمانه مطیع — شد بناه ترازستاره پناه
زین تبش در حمایت عدلت — طاعت کم باندازد کاه
جرخ تا دو بناه دولت تست — عالمی باشدت بشت وپناه
جز بدکاه عالی تو فلک — نتبشتست عبده وفدا
جز بعین رضای نکند — دیده روز نکاد در تو نکاه
هست برقوس نامهٔ ملکت — نه سپهر و چهار طبع کوا
لطف وخشم تو آتش و بمزا — مهر و کین تو طاعتست وکنا

لطف

لطف تو دست کار دراز کند — دست قهر اجل شود کوتاه
بر دمانند شعله رایش — فتح باب کف تو مهر کیاه
در هنر خود چنین بود که توی — بشری لا اله الا الله
ای ز تو زنده سنت باد اش — وی بتو تازه رسم باد افرا
بنده از خشم خاک درکه تو — برتر آشفت بیکه وکاه
ببذیرش که بندهٔ تو شدند — او و بیوستکان او بخواه
بیش تخت تو دور روباهی — تاکند شعر نقشه دونا
کیرد از دیکران کناره جو جرخ — صد زها کز بود همه جوشا
تاکند اختلاف کردش جرخ — نقش بیرنک روزکار تبا
مرک جوز جرخ نبودت خواهان — روزکارش مبادنیکو خوا
تابت باد یار شادی وعز — جاودت باد جفت ناله و آه
در نفسها دشمنت تضمین — هر نفس صد هزار واویلا
امر و نهیت روان جو حکم قضا — بر نشابور و مرو و بلخ و هرا

نوح صاحب حمزه الوبی فرود

جو زیر مرکز جرخ مدور — نهان شد جرم خورشید منور
مه عید از فلک رخشاد نمود — نه بیذای تمام و نه مستر
بستان ناخنی بر لوح مینا — جو شست ماهی در نخر اخضر
در اجسام زمین بیرش مورث — وز اجرام فلک دانش موشر
دبیری بود بش از تیز فکرت — جو فکرت بی نیاز از کلک و دفتر

بنی اسرا بجز وی کرده معلوم | بنی احکام کلی کرده ازبر
هزاران یک چنین چنی و انسی | ز نوزیکر او برد و یکر
بتی بر غرفه دیکر خرامان | چو بت رویان چنین زیبا و دلبر
ز فرقش تا قدم در ناز و خوبی | ز بایش بسر در ز روزیور
بدستی بربطی با صوت موزون | بدیکر ساغری پر خمر احمر
براز وی صحن دیکر پر ز خلق | چو لشکرگاه نبی سلطان و لشکر
کران آمد مر آنجا کسی نیست | بظاهر از نسا و فر یا و ز
فرو گفتا ز حریم بادشاهیست | بشاهی بر سرا پرده خاقان و قیصر
جنان کامل کفایت دستگاهی | جنان عادل که منشور لت و زهره
ز عدل او همی بازد هوا نم | ز نیض او همی زاید نسیم تر
ولیکن دیدن او نیست ممکن | که شب ممکن نباشد دیدن خود
ز و بر بود دیوانی و بروت | دلاور قهرمانی زرد و اشقر
بر و نجنگ با دستان رستم | بیش خصم با یکدار حیدر
در آرد از عدو صد تا بناوک | بر د خاصیت ناشیا خنجر
ز راز وی خواجه جوان ممکن | که تمکین بود ش از ممکن مخبر
ز عونش در عنایت جار عنصر | ز تیرش با سعادت هفت کشور
غنی و نعمت او دانش و دین | سخی و بخشش او حشمت و فر
ز و بر بیرد یکر بود فرد | بزرک اندیشه جوان معمر
که ذاتش دا شبر اجرام بیشی | که زادش بود با خبش برابر

بقا او صلاح نوع عالم | خلاف او فساد کون جوهر
خیالات نوابت در خیالم | جنان آمد نمی یحدث فی مر
که اندر جزخ کهی کرده ترکیب | هزاران در دو مروارید و کوهر
شهاب تیز رو هون بندن تیز | کذاره کرده بر پیروزه مغفر
بحره کفیتی تخ کهر دار | نهاد ستی بر نکاین سبز بر
بشاخ ثور بر شکل شزیا | جو مروارید بر شاخ صنوبر
بنات النعش کرد قطب کردان | کهی انجرم او زیرو کهی بر
جو کرد مرکز رای خرد و ند | قضای ایزد دارای دا و ز
وزیر ملک سلطان معظم | نصیر دین پزدان و یمین بر
جهان جد مجرد انک از جاه | جهان مهدش کرفنا نای تاسر
موخر عهد و در دانش مقدم | مقدم عقل و در تبث موخر
نجف رایش اجرام سماوی | جو با خورشید اجسام مکدر
نه اوج قدر او را مهج بستی | نه انجز طبع او را مسح معبر
نداند عقل نیز عونش هدایت | نکرد با نی خیش نکبرتر
بتیغی جو فر کان نیا شد | باشد دیده اهول جواحوا
بوهمش تد و تان مستکن تهم | کشد پیش قضا تد سکندر
بنطقش ز بستان هنر کز لطف | سر طوبی کند او نشاخ شکر
کفش بحرست و موجش جود و بخشش | خطش تارش و دوشش مشک و عنبر
اکر نه نی کردستی ز اسراف | خدا و نهی او نهییت منکر

از افراط سخای او شدستی
جهان درویش و دریش او دریشی تو لاکر

سموم قهرش اندر لجهٔ بحر
صبا لطفش ابد شوزه ربر

برآرد از نسیم ما هی آتش
برآرد از غبار تیره عنبر

نه با آرام حلمش خاک راصبر
نه با تعجیل همتش باد را بر

نجنبد آن خفیف اثقال مرکز
نجنبای آن کسل اعجال مضمر

کرش بهتان نهد خصم بدانلش
ورش عصیان کند جرخ مدوّر

لعاب این شود چون آب نیلون
نجوم ان شود چون جرم اخگر

اگر نه کلک او شد نافهٔ هو
وگر نه طبع او شد ابر آذر

جزا بارد بنطق آن در دریا
جرا یزد بنوک این شکل اذفر

در این جنبش اگر چه قوت نفتی
فلک را علتی یابند دیگر

نظام کار او باشد که اورا
همی از باختر تازد بخاور

ایا طبع تو بر اجسام موفق
وبا بخت تو بر اعدا مظفر

توی انکس که گر خواهی برانی
بلطف اندر دو دیده نوح آب کوثر

نیاورد شغز زمکث بار تو
جهان از نه بندد انجار ماذر

تو عقلی بوده در بدو ابدا
هدایت را جنان لابد و در خور

له هر نور تو تا النور نور است
هر سولی را بصورت مخبر و مبشر

زمین بیش وقار تو تخرّف
جهان پیش کمال تو تحقر

خرد جز در دماغ تو نمیده
سخن جز در شمار تو مسطر

تو پیش انعالی کرچه درویت
چو لفظ مضبوط در میان سطر

کند با لطف تو دوران کردون
جنان چون با بمند طبع آذر

بود با قهر تو توان شیطان
جنان چون با پیر تعلیم آزر

چو افتد چون بدرکاهت رسیدند
نیابند از ایشان فتنه و شر

که شب را نیز کاجندان نماید
که رخ بیذا کند خورشید انور

جهان از فتنه طوفانست و دردی
پناه حلم تو کشتی و لنگر

اگر پیروزی بینی خود دان
فریبد دوران پیروزه جاذر

وگر من زنده را همان همی داست
دو روز از خدمتش مهجور و مضطر

چو دادم حلقه عهد تو در گوش
بیک جرم من چون حلقه بر در

تو مخدوم قدیمی انوری را
جنان چون با الفرج را بالمظفر

مرا درگاه تو قبلست و دردی
اگر کفران کنم چه من چه کافر

نمی کویم که تقصیری نرفتست
در این مدت که خوار کرد باور

ولیکن اختیار من نبودست
که مجبور ملک نبود مجبر

از نی پای و سر کردن کردان
بسر کردانیی بودستم ایدر

که کر تقدیر آن هستی در ارکان
زبانم اندکی کردی مقدر

بابرای که دادم عمر در ده زاتک
بود کشاخ تر دیرینه جا کر

همیشه تا بود دیبی پیش امرو ز
همه ناوردی بعد از آذر

همه آذرت بادی باد مقرون
همه امروزت ازدی باد خوشتر

جنان چون رجع اجزا سوی کل
زکان باد تجوبت مرجع نور

جنان باد عمر تو چون دور کردون
بتکراری که شب زاید مکرر

نکو خواهت نکو نام و نکو حال — بداند یشت بدین ویداختر
بهر جت رای بگراید مهیا — بهر جت کام روی آرد میسر
همه روزت بجو روز فطر و اضحی — همه سالت نشاط جام ساغر

مح بر الوس سفر

عید بر تو دین مبارک باد — سنقران آفتاب دولت داد
اینک شغل نظام عالم را — دهر از دست او کند آباد
واینک قصر خراب دولت را — فلک از عدل او نهد بنیاد
برق بخشش چو برق روشن و تیز — ابر جودش چو ابر معطی و راد
سنگ حاشش برده صبر از خاک — سیر حکمش ربوده کوی از باد
نهتش از جناب از سر عجز — امر او را زمانه کرد نداد
ای چو من بر فلک نهاد زقدر — عدل او بر زمانه دست کشاد
دست چون بر جهان کشاد بعدل — قدر او بر سپهر پای نهاد
ای ترا رام بوده هر تو سن — وی ترا بنده کشه هر آزاد
بنده را کرنه حشمت بوذی — کاندرین عادة شفیع افتاد
کر کشادیش در زمانه زبند — که رسیدیش در جهان فریاد
کاندر اطراف جابران بروی — هیچ کس را همی نیاند یاذ
کرنه عدل تو داد او دادی — آتشی برجستی از بید اذ
تا بود ذا خلاف جنبش چرخ — یکی اندوهناک و دیگر شاذ
هیچ شادیت را مباد زوال — هیچ اندوه از زمانه مباذ

ای بهمت ورای چرخ اثیر — چرخ در جنب همت تو قصیر
ای بقدر و شرف عدیم شبیه — وی بجود و سخا عدیم نظیر
نه بفر تو در کیان بجمیس — نه بطبع تو در دد و بکر تیر
قلمت راز چرخ را ناویل — سخنت علم غیب را تفسیر
برق با برق فکرت تو مصور — بحر با بحر خاطر تو غدیر
بگشایی که سوال و جواب — مشکلات فلک بدست تو میر
خدمت چون تو نیست وضیع و شریف — در بهشت قبله، صغیر و کبیر
ای جوانبخت سروری که تو دید — چون تو فرزند چشم عالم پیر
بنده را خصم اگر بکین تو کرد — نقش عنوان بشایه تزویر
مالش آن بس که تا بحشر بماند — زخم کنه مشت شربت تشویر
میر امینش از عطا برزک — ای برزک جهان بحزم حقیر
زانک جز دست جود تو نگشاد — بای ظلم نیاذ در زنجیر
ماذ یزداد در دو دیده طفل — از جهان نفور جفت نفیر
همه کربان و جامه از تن پیر — همه عریان و جامه از تن پیر
کرده از خرمن تردید کنند — دیزها وقف روزن اندیر
غم دل کرده بر رخ هر یک — صورت حال هر یکی تصویر
دست تا تال او بنگشاید — بند از بار آزهیل نفیر
کاود و شای عمر او نبعد — زین پس از خشل حال حادثه شیر
بای مش نبد چون زجای برت — کام از دست خود برون شده کبیر

مژه لیم که چالاک من بندد | چالاک من بدزدی لذت نفس بین
تا بود جزع راجنوب و شمال | تا بود ماه تا مداد و شمس بین
تخت بادت همیشه جرخ بلند | تاج بادت همیشه بدر مبین
اشک بدخواهت از خشم چو نیم | روی بدگوی از فزع چو زرین
قامت دشمنت چو قامت چنگ | ناله چاکرت چو ناله زیر

انصاف صاحب اعز الاولیا مرا لوی تخلص

دلگشای صورت مقصود یا غرفه سرای | یا بهشتی که بدنیات فرستاد خدای
که بعینه جو بهشتی بجهانی که جهان | عمر کاهست و تو بر عکس جهان عمر افزای
نیلگون برگه عنبر کل بستر عزت | آسمانیست که در جوف زمین دارد جای
جو یار تو کمر بسته دنیا واد | شاخسار تو صدف وار شده گوهر زای
بوده نقاش قضا بر شجرت متواری | کشته فراش صبا در جهت نایروای
برده رضوان بهشت از پی بوسه گری | از تو هر فضله که انداخته بستان پیرای
لب گل کشته بشادی وصال خندان | دل بلبل شده از بیم فراق در وای
شکن آب ثمرهای ترا رقص هوا | سایه برگ درختان ترا فرتماي
دست فرتود خزان ناشده طوق گردن | نو بهار تو دین کهنه کنی فرتناي
سایه قصر رفیع تو نه بیوده تمام | بذراع شب و روز انجم گردون پیماي
کفشه باجاه زوار صر بر درد تو | مرهبا دته کز خواجه فرد آی و دنای
چون که آمد بدرت موکب میمون وزیر | مژه دانی و توانی ز تکلف بپنای
بلبل عجه گل دشت همایون پیوند | بشر زلف صبا کرد رکابش بردای

مژه لیم که چالاک من بندد | چالاک من بدزدی لذت نفس بین
تا بود جزع راجنوب و شمال | تا بود ماه تا مداد و شمس بین
تخت بادت همیشه جرخ بلند | تاج بادت همیشه بدر مبین
اشک بدخواهت از خشم چو نیم | روی بدگوی از فزع چو زرین
قامت دشمنت چو قامت چنگ | ناله چاکرت چو ناله زیر

انصاف صاحب اعز الاولیا مرا لوی تخلص

دلگشای صورت مقصود یا غرفه سرای | یا بهشتی که بدنیات فرستاد خدای
که بعینه جو بهشتی بجهانی که جهان | عمر کاهست و تو بر عکس جهان عمر افزای
نیلگون برگه عنبر کل بستر عزت | آسمانیست که در جوف زمین دارد جای
جو یار تو کمر بسته دنیا واد | شاخسار تو صدف وار شده گوهر زای
بوده نقاش قضا بر شجرت متواری | کشته فراش صبا در جهت نایروای
برده رضوان بهشت از پی بوسه گری | از تو هر فضله که انداخته بستان پیرای
لب گل کشته بشادی وصال خندان | دل بلبل شده از بیم فراق در وای
شکن آب ثمرهای ترا رقص هوا | سایه برگ درختان ترا فرتماي
دست فرتود خزان ناشده طوق گردن | نو بهار تو دین کهنه کنی فرتناي
سایه قصر رفیع تو نه بیوده تمام | بذراع شب و روز انجم گردون پیماي
کفشه باجاه زوار صر بر درد تو | مرهبا دته کز خواجه فرد آی و دنای
چون که آمد بدرت موکب میمون وزیر | مژه دانی و توانی ز تکلف بپنای
بلبل عجه گل دشت همایون پیوند | بشر زلف صبا کرد رکابش بردای

مجمر غنچه پر از عود قماریت بسوز | هاون لاله پر از غبر بهارت بسای
آصف ملک سلیمان دوم خیمه بزد | مین جو هدهد کله ی بر نه و بر بند قبای
تا جو کل در نفتد جام دمستی ز کفت | هم جوانی ات میان بسته و جون سرو بپای
تمر نخ زاد پی بلبل خوش نغمه دوان | تا بیاید و ستاد بهم بر بط و نای
از غنون پیش جکاوک نه و کر بلبل بیک | حاضر فاخته را کو نه نشید کبرای
مجلس خواجه دنیاست توقف بزدد | خیز تقصیر مکن عذر منه پیش مپای
خواجه کل جهان آلک خدایش کردت | جاودان بر همه ایران جهان بر تخذای
آن فلک جاه ملک مرتبه کز بدو وجود | فلکش های بپرشده ملکش دست کرای
ملک در ظامیت اضافش از فوض کید | سخن کاه نکوید ابداکاه ربای
ملک در نامیه روز بپسند تقدیر | از کجا آینه رزای ملک آرای
ای زمان بی مدد مدت دور تو قصیر | وی جهان بی مدد عدت دست تو کدای
عفو بخشی نبود جون کرمت عذر بزیر | بنه بندی نبود جون تلت قلعه کشای
آفتابی اکر او جون تو شود زاید نور | آسمانی اکر او جون تو بود ثابت رای
کر بخور شید شود خصم تو کوشی کی شود | دشت قهرت بکل جاده فرشیدا ندای
در آید بمثل مازیا مسون زمین | از دماء فلکی باجه غم از ماد افتای
تا فلک را بود از حرکت آسایش | در جهان کس از اندوه جهانی نرسای
مجلس طوطو پر شغله از هو یا هوست | خانه خصم تو پر ولوله از ماه یا هاي
مدت فرمانت روان بر همه اطراف جهان | در جهان مرح مراد تو بود می فرمای

وله یمدح الامیر جلال الدین توانوا

مجمر غنچه پر از عود قماریت بسوز | هاون لاله پر از غبر بهارت بسای
آصف ملک سلیمان دوم خیمه بزد | مین جو هدهد کله ی بر نه و بر بند قبای
تا جو کل در نفتد جام دمستی ز کفت | هم جوانی ات میان بسته و جون سرو بپای
تمر نخ زاد پی بلبل خوش نغمه دوان | تا بیاید و ستاد بهم بر بط و نای
از غنون پیش جکاوک نه و کر بلبل بیک | حاضر فاخته را کو نه نشید کبرای
مجلس خواجه دنیاست توقف بزدد | خیز تقصیر مکن عذر منه پیش مپای
خواجه کل جهان آلک خدایش کردت | جاودان بر همه ایران جهان بر تخذای
آن فلک جاه ملک مرتبه کز بدو وجود | فلکش های بپرشده ملکش دست کرای
ملک در ظامیت اضافش از فوض کید | سخن کاه نکوید ابداکاه ربای
ملک در نامیه روز بپسند تقدیر | از کجا آینه رزای ملک آرای
ای زمان بی مدد مدت دور تو قصیر | وی جهان بی مدد عدت دست تو کدای
عفو بخشی نبود جون کرمت عذر بزیر | بنه بندی نبود جون تلت قلعه کشای
آفتابی اکر او جون تو شود زاید نور | آسمانی اکر او جون تو بود ثابت رای
کر بخور شید شود خصم تو کوشی کی شود | دشت قهرت بکل جاده فرشیدا ندای
در آید بمثل مازیا مسون زمین | از دماء فلکی باجه غم از ماد افتای
تا فلک را بود از حرکت آسایش | در جهان کس از اندوه جهانی نرسای
مجلس طوطو پر شغله از هو یا هوست | خانه خصم تو پر ولوله از ماه یا هاي
مدت فرمانت روان بر همه اطراف جهان | در جهان مرح مراد تو بود می فرمای

وله یمدح الامیر جلال الدین توانوا

ملک هم بر ملک قرار گرفت — روزگار آخر اعتبار گرفت
بخت اقبال بازنشو نمود — شاخ انصاف بانبار گرفت
مدتی ملک در تزلزل بود — عاقبت بر ملک قرار گرفت
ابلک ملکی بیک سوال بداد — وابلک ملکی بیک سوار گرفت
صبح تیغش جوان تمام بتافت — آفتاب آسمان زهمار گرفت
عکس برنشش چو بر بهر افتاد — خانهٔ زهره زو نگار گرفت
وزنم اورا فلک تصور کرد — سایهٔ تیغش آبدار گرفت
برنم او را زمانه یاد آورد — فکرتش بر نشش نوبهار گرفت
سایه احلم بر زمین افکند — کوه خاک از وقار گرفت
شعله باس بر اثیر کشید — کبد برج از شرار لرفت
ملک الخیر واخذا وذرا — از نه نام از تو افتخار گرفت
نه بانگشت خضر وعدهٔ قضا — خرج جود ترا شمار گرفت
نه بمعیار کل وجزو قدر — بار حلم ترا عیار گرفت
همه عالم شعار عهد تو داشت — ملک عالم شعار گرفت
بای ملک استوار اکنون گشت — که رکاب تو استوار گرفت
روز چند از سر خطا بخش — ملک این خرده کرکنار گرفت
فجل اینک بعذر باز آمد — سرخت تو در کنار گرفت
سایه بر کار خصم نفکندی — کرهٔ زاندازه بیش کار گرفت
همت بی ضرورتی دوسه روز — انفرادی بلختیار گرفت

کوشهٔ از جهان بدو بگذاشت — کوشهٔ تخت شهریار گرفت
تا بایش زمانه خار نبرد — تا بدشش زمانه مار گرفت
روز بیجا که از طراوت فتح — موکبت شکل لاله زار گرفت
کار زار از هزار قهرمان بهشت — صورت قهر کرد کار گرفت
از نهیب تو شیر کردون را — آب ناخورده پیش بار گرفت
فتنه را از درون خواب امان — هوش کوک و کوکنار گرفت
ای نخواری فتاده مرخصمی — کاثر خصمی تو خوار گرفت
خصم اگر غره شد پیشی ملک — چون دماغش زی خمار گرفت
بای در دامن امل نداشت — دامن ملک باید دار گرفت
ملک در خواب غفلتش نگذاشت — ملکی چون تو هوشیار گرفت
خیز ای صبوح دولت کن — پیش کز خصمات راه خار گرفت
تا تو امثال مزدمان کوبند — دی چو بگذشت حکم باد گرفت
روزگار تو باد دز ملکی — که نه کینی نه روزگار گرفت

نماز شام چو خورشید کبد کردان — بکوه رفت فرو روز چشم گفت نهان
بفال نیک برون آمدم ورای صواب — بعزم خدمت درگاه پیشوای جهان
بطالعی که بهشت از ابتدای وجود — پیش طالع عالیش بهر سپهر نهان
تکاوری ز درز زین بدولتار — هوا برکاب سپهر چو بیرکاه توان
ز نعلهاشان سطح زمین کرفته هلال — ز کوشهاشان روی هوا کرفته نهان

نه در نهاد چنان بستی زبان رتکاب — نه در طبیعت کان نقش زنگ زداید عنان
بکوهسار و بیابان اندر آوزد دیو — چو مادگان بیابان نورد که گوهران
چو بیشه بیشه درنود در زمانه خار و گل — چو بارگاه درنود در زمانه یک روان
کسی ندیده فرازش مگر بچشم ضمیر — کسی نرفته نشیبش مگر بپای گمان
بغار ناهش در دون مار کژدم از خشرات — بناوهاش در دون شیر شرزه از سیوان
زتنگ بیشی بر دندهاش بر دده همای — راستخوان سافر خیزهاش کرکس
کسی بژرف نبیند و شب سیاه دده — چو رنگ بود دی کردون همی بزاد نشان
ز بیم دیو بدل در دمی گداخت ضمیر — ز باد سرد بتن در دمی فسرد روان
مسز از بار نهر لحظه بیش گفت دلم — که یابد این ره دلگیر کی شود بگران
زمان زمان دهدم آن قرد کبوته دیم — نه نیز حضرت آن مقصد نه نیز زمان
ضیاء دین خدا آنکه چرخ عادت او — زمانه دارد در زیر سایه احسان
امیر عادل مودود احمد عاصی حق — که هست جوهری از عدل عصمت زان
بزرگ بار خدایی که طبع و دستش را — همی نماید بحر و بجوده آرد کان
بود عنایتش از نایبات برج پناه — دهد هدایتش از ظلمات دهر امان
بغیرت از نفسش روح بیشی مرتع — بجلت از قلمش جوبه مونی عران
ز آب کرد برآرد بباد باد فراه — ز شیر کهن بماند شیر شاد روان
بران بحر که نه از نهر خود منش زنهار — بران کرکه نه از نهر خود منش زنار
بناشنای تشبیه خواستم کردن — ثرا نابل اورا بابر دنیان
خرد قیاس بتد از انا علم یشکت — چه کف کفت زنی غیب دزی بهتان

با بر نیسان آفرچه نشیند تاوان — کزن همیشه گهر باید و از ان باران
با خطا ربود بذل این و آن دشوار — با خطر ار بود جود آن و این آسان
عنان این جو بسگل شد نیابن نعمت — رکاب آن جو کران شد نیابن طوفان
ایا محامد تو وقف کشه براقوال — و یا مدایح تو نقش کشته بر اذهان
مدایح تو همی در نگنجد م بضمیر — محامد تو همی در نیابد م بزبان
تو انکسی که ترا بنده صد هزاران تن — تو انکسی که ترا بنده صد هزاران تن
سپهر مثل تو از انتخاب عفت اختر — زمانه شبه تو از امتزاج جاز از کان
چگلیست زفر تو فرا فریدون — تشبهیست بعدل تو عدل نوشروان
کمر بخشه بسودای خدمت جوزا — کله نهاده زشوق همت کیوان
مضا حشم تو بر نامه اجل توقیع — نفاذ امر تو بر دعوی قضا برهان
قضا و امر ترا آن یکا یکیست بذات — گه دست و پای قدر دلی بر یمان
بر یزدان من امن تو فت نهاست تو ر — بپیش دیده دوم تو را نهاد عزیان
سپهر حلقه حکم تو در کشیده بگوش — زمانه داغ هوار تو بر نهاده بران
سپهر کیست که در عهد تو نشد کهتر — زمانه کیست که در نعت تو نکند کذران
دهد لطایف طبع تو بحر را حیرت — کند شمایل حلم تو کوه را حیران
جهان عدل تو یابد چه نامیه دارد — که شیر بچه نماند نه گرگ شبان
نه ای نبی و سر کلک تست کاتب وحی — نه ای خدای و کف دست تست خالق جان
قوای جاذبه داد ز طباع جای نبود — اگر نه جود تو بودی بزرق خلق ضمان
جهان نغله نیند نبود جون تو جواد — سپهر نیز نیارد بجاه جون تو جوان

بامنت لاجوقاعت شوند ازو نیاز — اگر طفیلی خوان تو شان بزد مهمان
زشوق دعوت خوان تو دست نوازش — بزار بار صلا کرد خویش و بیگانه
تو آن جهان زجلالی که در مراتب ملک — بهرخ از بدو نیک جهان ذمی فرمان
شبهه کند شیارد که آن چراست چنین — زمانه زهره ندارد که این چرا گوید
کیا سمان چو مخالف ندارد از طاعت — وگر زمین چو موافق نیارد از عیان
حیات توکند خسروان آن اگر — رعایت توکند ظاهر این زیان
بزرگوارا احوال دهر یکسان نیست — که یک نجونیک برآید زدفتر حدثان
زمانه بهمه عمر یک خطا افتاد — براستانه اقبال و دولت سلطان
بحکم شرعش کافر مدان بیک زلت — زروی عفو شهاشی بخوان کل طغیان
بفکن زماضی تا کین خصومت شاذ — نشسته بر سر پایست و بهر سر بهان
چنان زخواب کند باز شان که کس این — خیال نیز نبیند بخواب در پیشان
نه دیر زود که چون نکان لشکر شاه — بیاهنگ بیندنگ دن اخصان
چنان شود که شود موی بر تنش سمار — چنان شود که شود بوسه بر تن زندان
بهر دیار که باشد معاند آن ملعون — بهر مقام که باشد نشان آن شیطان
زتف تیغ تابش برآورند بخار — بنعل اسب نعاکش برآورند دخان
همیشه تاکی ودای کمال مت کمال — همیشه تا زور ای به بهیت نکان
همیشه باد مکان تو از زور ای سپهر — همیشه باد کمال تو لمن از نقصان
کشیده جامه جاه تا دوام طراز — نبشته نامه عمر تا ابد عنوان

بلوح محفوظ است

ای کرده دزد عشق تو آشکم نخون بدل — وی ایدم شریشه زعشق تو در ازل
ای نی بدل جوجان بدلی نیست بر توم — بر نی بدل بجانوه گیند کسی بدل
کشتی بنیکوی مثل اندر جهان نشد — تا من بها شمی شدم اندر جهان مثل
تو هم که زود نوصل تو نادیده ناکهان — شربرزند زعشق و عمرم شب اجل
در داوستر تا ودریغا که روز و شب — باصد دریغ و حسرت و دردم ازین قبل
در مشکلی فکنده مرا عشق تو که آن — جز کلک حواجه کس نکند در زمانه حل
صدر الانام امام طریقت جمال دین — لطف خدای روح هنرمایه دول
صندوری که چون بمن زهره ها اورود — اندر ال منهزم شود و عقل بیتدل
تری بود مشاهده بی صوت و حرف وی — نطقی بود معاینه بی چون و بی علل
روح از تهیا تل کبر و حی مزالت — اندر فتد بسجده که سبحان لم یزل
رایش فروکشاده سرا پرده افلاک — قدرش فروشکسته کله گوشه زحل
در روح او دمیده قضا صدق خوی تست — در ذات او سرشته قدر علم چون عمل
باحزم او طریقت و دین فارغ از فتور — باعدل او دیانت و داد ایمن از خلل
خورشید علم را فلک شرح و بسط او — بیت الشرف شدست چو خوشه دل اجل
در نحو علم کشتی نطق تو نی رسد — نی باد بان عشوه وی لنگر حیل
در بحر فکرت تو شدند اوایل عقول — در سمع خاطرت نشود عشوه املاک
انگس که با حجاب جلد از کمال جهل — نشناخت جز حیله سی اکثر از اقل
کشف از عنایت تو همه دیده جون نصر — زین پیش اگرچه بود همه تیره چون نبل
طبعش همه فکرشد و خاطر همه سیح — لفظش همه مثل شد و قولش همه غزل

وقف جوی نصر

ای بقوت مدد تربیت شود — باران و برگ گل کم و اطلس و عسل
تا باد گل فشان کند بر جناند و سرو — تا برد نقشان کند ز خیبض و تل
این در جوار خاک شتابان و تیز رو — چون مرغ رفع یافته در حالات و حجل
وان بر بساط آب خرامان و کش خرام — چون در نبیش آینه کون ناقه و جمل
گاه از نسیم این دهن خاک بر عبیر — گاه از شمار آن حسن باغ بر کلل
در باغ علم چون گل نو شکفته باش — دشمن خزف پیر گل افتاده چون حصل
بای زمانه در تبع تاج تو لنگ — دست سپهر در نمد حاسد تو غل

در عارضه خانون عصمة الدین

گر خداوند عصمة الدین را — عارضی رنجه داشت دور نرنجند
آن مدان از بد سنار لحس — وز جفا شهریار بد بوسند
دولتی داشت بس نهایت تیز — چون قضا تاخت در وجوه خ بلند
صحت بیذار مهربانش گفت — کی بود در کمال بم کسند
دفع چشم بد جهانی را — هم چنین نوم نرم و خندان خند
داشت اندوه ی مهلت دو سه روز — دل او را که شاد باد نشرند
وز تو کفاری نهی. او را — من نباشم بدان سخن خرسند
کاد ی نهاد از نی کهبت — که بکفارست حاجتمند
وآنک معصوم نوذ بهشت گناه — بای او را نیارد اند بند
بتو چه کفارت این چه کفر بود — یا چه بهوده باشد و ترفند
معصیت را بعالم عصمت — وهم هم در نیاورد بکمند

لفظ کفارت ای سلیم القلب — بذیرا ز من مسلمان بند
هیچ معصوم را چو بستدی — عصمت حرف را مکو بستند
ای ز آباء و امهات وجود — چون تو هرگز نزاده یک فرزند
نخ ذ ای که نیست مانندش — گرچه ستعنیم از من سوگند
که ز اضداد روزکار مرزوز — همه چیزیت همت جزمانند
دانک در عرض گاه کون و فساد — هرخ را نیست هیچ خویشاوند
نظم بروین نداد کاری را — تا بشکل بنات نبراکند
گر نکاری نکاشت بازشت — وز نهالی نشاند بازیکند
بازی از طوی تو طوی آلک — ساها رفت و برگلی نفکند
روزکارت چکر نخواهد داد — خصم کو در دو شب چکی نزند
گر کشاید زماه و زبند ذ — دل حزاند ز خدای هیچ مبند
بایدانذ کاب تا بند ست — در نیفتی از بن بیاه تمند
تو که در حفظ ایزدی چکنی — چرز و تعویذ اهل چند و فجند
حرف و صوت از قضا بگرداند — مرجبانند و جبذا بازند
از کی گردانش حوادث دود — در ترای سبخ نود سبند
تا کی بر نطع چرخ در بانیست — رخ بهرام و اسب مارسفند
باد فرزین عمر عمرت را — از بیاده دوام فرزین بند
شخص دنیت ودیعت ایزد — نی نیاز از طبیب و دانشمند
عدد ساها مدت تو — تم تاریخ با نصد و بخت راند

ساجا عید بر تو خرم باد | کل گیتی ترا سلم باد
ز تو آباد جور ویران کشت | حق بنیاد عدل محکم باد
عزم و حزمت جو بر جواب سوال | برقضا و قدر مقدم باد
خدمت جرخ چنبر که تو | جون تیم بساحل یم باد
دایم از فتح باب دولت تو | خشک سال نیاز نم باد
در زمین تو خامه آصف | در بیساز تو خاتم جم باد
خواستم کف ملک هست نیست | همه زیر نگین خاتم باد
آسمان گفتا کر منم جو نگین | اندران رقعه نام من هم باد
مرکب چرخت ار نهسته شود | الشهب روز کار ادیم قباد
دست شکبات جون قلاده کشد | شیر کردون شکار سلم باد
جرخ اکر بارکاه تو نبود | تا قیامت شکسته طارم باد
زهره خیاکریت اکر نکند | تا ابد سوز هره عالم باد
فتنه پیش زبان تو | جون زبانها سوسن ابکم باد
پیش بیکر تو بازبان سنان | شاه راه حرف معجم باد
کرد جیش تو در دماغ ظفر | جون دم آستین مریم باد
ببس خصم تو بازوال خواس | جون نهاخانه جهنم باد
بزد لی کر تو خال عصیانت | همه کارش جو زلف درهم باد
فهرمان تو موسوی دولت | تر جمان تو عیسوی دم باد

همه سعی تو جون قران سعود | در مراعات نظم عالم باد
همه عون تو جون عنایت حق | در مهمات نسل آدم باد
بنده از مکرمات وافر تو | جنین نال و همه مکرم باد
تیشش در نیاز تو دری کشت | اطلیش در نیاز تو سلم باد
تا کم و بیش در شمار آید | دولت پیش رو شمنت کم باد
مدت با نهاده هم آواز | راست جون انک زیر بام باد
دلتای صد هزار دل تو شاد | نادلی در برت چی غم باد
جانهای صد هزار جات فدی | تا جهان زنده است هزم باد
حشمش فتح و آرمیده ملک | هر زمان بخشش تو مدغم باد

عدل تو شب جو روز روشن کرد | روز تو هم چو عید خرم باد

جرم خورشید جو از جوت در اید بحمل | اشهب روز کند ادهم شب را ارجل
کوه را از مدد سایه ابر و نم شب | پر طرایف شود اطراف همه جامن و بهتل
شبزه جون دست هم در ندهد اندر صحرا | لاله را جای بکل در نشود اندر نهال
شاعد و ساقی عروسان سخن را منی | همه بر بسته حلی و همه بوشیده حلل
بیش بیکان کل و خنجر بدر ازبی ان | تا نستان نکین و نسکالند جدل
بر محیط فلک از هاله سپر باز دماه | بر بسیط کره از نخوت زده بوشد تل
وزی اک مراجیش نکند فاسد خون | سرخ بید از همه اعضا بکشاید اخلال
سوکر افضل دی از شغل نهاعزی داد | شحنه نفس نباتیش در اورد بعمل
سیل اطفال نبات از جهه قوت و قوت | کرده یک روزه در اعلی درکه را سنبل

باد را ابر انکه لولیان | که کنه بارج اینه بسوهان صیقل
غش ایش نکند کو و شود مشتعل | مرغزار رشد اکنون فلک ابرد و

به نماند کری بر افق ارقوس وقزح
بشنائی که بجنبش مثل توان زد
ناصر دولت ودین ظاهر طاعت پناه ملک
ملک رایش دهد اجرام کواکب را نور
نطق پیش تلش لال بود جوز اضرب
زد زنولود موالید وجودش کفهند
ای باطناب ثرثت در همه اطراف تمر
جز دز لیه وآیت نتوان دید نظیر
نه خدایی ودهدست تو زدق مقدور
بنج درنعت تو کیم دانی که نداست
مدحتی کان نه ترا کوبه رهتان وخطات
وبودنی بالش تو صد نوزادت خالی
شعر نیکو نبود هر بحل قابل
نتوانم که بهانی ذکرت کو بهر از انک
مدت باجود تو ایمن بهمه عالم زنیاز
گر باجوز کره ابروی عدل تو دید
دست عدل تو کشادست جنان عالم
خصت اردولتکی یافت مزور آنرا
آخر الامر دل آمد بترا ب جیلش

در کفی بنی افرایشه تا اوج زحل
جز بهای دزدد تو در همان ضد زاجل
مدد تربیت دز شد وتر تیب دول
وانک کلکش کد اشکال حوادث زاحل
عقل پیش نظرش کژ کرد جوز احول
مرحبا ای زعل کهتر وازعلم ازل
وی بانواع هنر در همه آفاق مثل
جز دز اندیشه وخواب نواز یافت دل
نه زسولی وبود نطق تو وحی منزل
حیبت کان پیر تو دولت مکرعز جمال
طاعتی کان نه ترا دارم طغیان وزنال
بود بی حشت کمال تو مهم مهمل
شرع کامل بود جز بنجت مرسل
این همانیست مفصل تو همانی مجمل
مدت باعدل تو خالی همیکی نغلط
خاصیت بازنر شانه مزاجش بازل
که فرو بندد اگر قصد کند دست حیل
روزکی چند نکه داشته در پرده خیال
تاد زافاذ بیاجاده خوز فرنبوجل

بس بقای نبود خصم ترا در دولت
جه عجب راید کل بزد روح جعل
ای دعاوی خانی کف دست باطل
وی قوانس بخ بر کلکت مختال
نده سالیست که تا در کنف خدمت تو
غم ایام نخوردست نه اکثره اتال
وزنه با او فلک آن کرد از آن پیش بحی
کاتش وآب کند با کهر موم وعسل
کاه باضربت زحی زنماک راجع
کاه در نکبت عزلی زنماک اعزل
نفیش از نخصه رایام بر شمن ودوست
داشی جوز کل دوزد از شوف وبخال
کوش کاره شود از نخصه راولا تسمع
موش والده شود از نخصه اولا تشتال
لله الحمد که ناجشر نمی یابد بیت
دیقطا تعبش بزنه ناقه نعجل
شد ز فرتو همه مفرجو بخوف دماغ
کرجه دیی بود همه بوشعوث کب بصل
تا مجل همه جیز از شرف اوجیز
جا وفان بر همه جیزی شرف باد بجال
در کمت مقصد ارکان دبیر وبار وحجاب
مجلست منشا عیان زدد وصدع وغزل
بای اقبال بهان نوی بادیش تو لنک
دست آسیب خلل نوی نکو خواه توشل
روزه بدفقه وروزت همه فرخنده بجوعید
وز قضا بسته باد خل ابد وجه امل

ایضا بدیه شب چهارم ذی سنه تاتیم

خلد دعوت زیخ وکواهی تقویم
جوهر ذره زدد شبان بشد شه تم
نماند یکدل شبه رفد ونود وسم
کدو زدی زبغداد منود رقدیم
بخرد واصل دسید افتاب نه دون
بخرد نهم ای افتاده هفت اقلیم
خدا کان وزیر از که جرکال خدای
نیافت هیچ صفت بر کمال او تقدیم
سپهر فرخ ابوالفتح طاهر اکمل بهر
بداندن امثال او شدست عقیم

نسب نامه

مسیر کلک تو در عرض تعرض خصم
مثال جرم شهابست و نجم دیو رجیم

جه قابلیت ضمیر تست که از فصاحت او
سخن بدند جدا صم بکوش صمیم

بشب خلقت آش آب لطف تو روی
که در اضافت طبع نغمه لش نعیم

صبا بنابت دست تو کی بدست آرد
کنار هر که نجوید ازت جنان نشیم

بیت باد فزاز باد مجسود تو مهد
که در لطافت باد بهار لش لئیم

بزرگوارا با اتک آب کفنه من
ز لطف می برد آب کوثر تو تسنیم

بخال بای تو کر فکر هم بقوت علم
نطق زند مگر ش چاه تو کند تعلیم

شمار توجیه و کند و هم مدا
اگر نقطه موهوم را کند تقسیم

لطیفه بیت تو در کمال خود کدران
ملوک که ملکم مرا کند تسلیم

ورای لفظ خداوند نعمت لفظ خدای
زبانی دران کم کمان نجاوزیت ذمیم

وگر بر تم خداوند کویمت مثلا
جنان بود که کسی کوید آفتاب کریم

مرا ادب نبود خامه در مقام ثنا
حلیم کفش کوه ارچه وصف او شتدیم

که بتر زبان صدا انظر بوطیره کرد
مدافعت نکند باز تو یدم که حلیم

خدای داند و کس هم خدای نیست که گفت
کسی بود مفتوح عالم مکر خدای علیم

همیشه تا نکند کردش زمانه مقام
بکام خویش بی باش در زمانه مقیم

عرض عرصه عترا نسیم نظیر
طویل مدت عمر ترا زمانه ندیم

بمان زانش غوغا حادثات مصون
جنان کزانش نمرود بود ابراهیم

موافقان تو چون بام چرخ بوده علم
مخالفان ترا طبل مانده زیر گلیم

مباد زان آمده تحویل و انتهات جنان
که اقتدا و تولا کند بتقویم

نه مسا جی مکی از نما لک ثر فرش
کمینه کلشن و کلخن جنت و نجیم

بر د زند ی لطفش صد ثر طوبی
زند شد ثر قهرش جهنم تغلب الیم

ز ثبت فلک جاه او جنان عالی
که غصه اخورد از کرباش عرش عظیم

نخاصیت جرم عدل تو جنان ز من
که طعنها کشد از کنهاش رکن حطیم

بجند کیش رضا داد مکا یا من کان
بطوع و رغبت و مقبل تمام می سر تسلیم

زه ای زندی بقا در بدایت دولت
ز ه ای زندی شرف در نهایت تعمیم

اگر خیال تو در خواب دیدی شاکب
شبیه تو جو ثر یل خدای بود حدیم

توی که خشم تو بر جزم قاهر یت حسب
قوی که عفو تو بر خشم قادریت رحیم

کریم ذات تو در حلی صورت بشری
تبارک الله کو بی کر عشیت جسیم

تو منقم نه ای لذجه از آنک در همه عمر
خلاف تو نه خلاف قضا کلد از نبیم

نه یک جواب تو با شد لجنشاء سقیم
نه یک سوال تو آید در انتقاء دقت

نسیم لطف تو با خاک اگر سخن کوید
حیاة و نطق بابد داد و نظام زمیم

عموم نهر تو با آب اگر عتاب کند
بشیره داغ شود بر بسام مای شیم

تو کز تو بازدی زد فکار خصم
نعوذ بالله جا تر میان زند بد بیم

ز استقامت رای تو کرد فضا کند
دقیقه فلک المستقیم را تقویم

سما نه الف استوا ش تا ابد
ز شرم رای تو کمر فکند حوجیم

کا نشا و قدر غنچه نا دیده صفوت
تبست ز نهاش بر همه نشیم

بعهد نطق تو کا حامیت دهان مهند
نفش همی نه بدل ز نکاد تیم

ملالت از نفست می ترد عا مسیح
غرامت از نطت می کشد عصا کلیم

در مدح امیر ارسلان ملک الدین محمد

شهریار نفت وکوه وقار وبحر سخا — علاء دین که سپهر بیت انشا وعلا
خلاصه امهه اولاد خاندان نظام — خلاصه بحقیقت خلاصه سبزا
نظام داد مقامات ملک را بسخن — چنانک کار مقیمان خاک را بسخا
خدایگان بزرگان که در مراتب قدر — بزرش سپهر بود چون بزرگ سپهرها
شکسته طاعت او قامت صبی قوسن — بنیسته قدرت او کردن صباح وضا
سخن ز قدر تو کشد بجا ضمیر — دروغ زنک صواب آمده نه نوک خطا
زیاد صولت او خاک خواهد استیفا — نفت هیبت او آب کیرد استسقا
نهد رضا و خلافش لسان کوز وفساد — دهد عتاب وفوانش شان خوف وزجا
اگر نه واسطهٔ عقد عالم او بودی — چه بود فایده در عقد آدم وحوا
زهی رکاب ثبات تراد زنک زمین — زهی عنان نجای تراشتاب صبا
بدرز که تو فلک را کذد بپای ادب — بجانب تو قضا را نظر بعین رضا
بزیر سایهٔ عدل تو فتنها بنهان — بزرح پیش دیده روبهم تو اندر خایسذا
نوامی تو بیندد همی کذار قدر — او امر تو بتابد همی عنان قضا
تو اصل دادن و دادی چو در فضل کلام — تو اصل دانش و دینی چو در صوت اصل صدا
ز رشک طبع تو دارد مزاج دریا تب — کان بزر که ز موجست لرزه بر دریا
صدف که دم نزند دانی از چه خاموشست — ز شرم نطق تو و زنک لولو لالا
ز نور رای تو روشن شدست راه سپهر — وکرنه کی زدی آفتاب هر بیضا
تو انکسی که زبان فتح باب کفت — مزاج جنک شود مستعد نشو وفنا

توی که رحمت ابر ژاله باز شود — حباب بر رود تواند شدن ز موج فنا
بصد قران نماید یک تتجه جو تو — ز امتزاج جهار امهات وهفت ابا
بسعد وفخر فلک زان رضا همی کاود — بخدمت تو مر بیشه دارد از جوزا
تبارک الله ازان آب تیز آتش نعل — که بارکاب تو خاکست وبلعنات هوا
بشکل آب رود جوز فروشود نشیب — زدیده مهره افعی برون کشد ز قضا
مکر بسایهٔ او بر نشاندش تقدیر — وکرنه کی بنیفوش رسد سوار دکا
بخاک وفرخ غباری که نعلش انکذد — کشد ز صحرا کوه وکند ز که صحرا
زمانه پیری کامروزش ابر کیری — ابد بالبی بیوفت کاندرو بود فردا
بزد کوا مس تیره کرچه مدتهاست — که ماند اکنم ز اقبال حضرت تو جدا
جدا نبود زمانی زبان من ز ثنات — چه با خواص وعوام وچه در خلا وملا
بعشق هر کل سخن زانده ام فزون آمد — نه هم مدیح زاندازه نه هم طمع زعطا
مکر بمدح تو کز غایت کمال وبهات — چنانک خواست دلم خاطرم نکردو وفا
سخن بهشت مرا الذین قصیده رنجست — همی چه کویم بین بنیتاین قصیده کوا
اکر بمدح وثنا مر کسی ستوده شوند — تو انکسی که ستوده بهشت مدح وثنا
بشبه ومثل تو کر دیکران برون اند — زمانه نیک شناسند فرد از نبدا
خدای داند کز بخلت تو اد لخویش — که تا بمقطع شعر آیدستم ابتدا
همی چه کفتم کفتم که بعشق وهر سا — همی چه کفتم کفتم که بعشق وهر سا
همیشه تا کی بود در بقا عالم کون — امیدوار عافیت اند حساب بیم وبلا
حباب عمر تو دور عافیت جنان باذا — که چون ابد زنکیت برون شوی بیقا

بهرج گویی قول تو بر زمانه روان | بهرج خوانی حکم تو بر ستاره روا
بر لشکر است جاه تو بر بسیط زمین | بر آسمان کف کفایت تو کرده دعا

بحر المضارع مکفوف محذوف

خدای خواست که گردد زمانه جاه و جمال | جمال داد مهانرا بجود و جاه کمال
بسبهر معنی مسعود کز قران سعود | نژاد ماذر کیتی چنین تو در مضمار
قضا توان قدر قدرت ستاره محل | نعا نبجشش کان دست گاه بحر نوال
نجب قدر تو فیض مدار انجم بیت | بیش رای صوابش زبان حجت لال
بنوک خامه بندد ره قضا و قدر | بتیز نکته بدوزد لب صواب و مجال
کرا بخاطر او قطره بر زمین بارد | بجای برگ زبان بر دهد شاخ نهال
جو رای روشن او باشد آفتاب سپهر | کر آفتاب امان یابد از کسوف و زوال
هلال چرخ معالیست مخلص نشو و | از آنک راه نباشد خسوف را بهلال
سپهر بر شده رای اوی بخیمت خواند | مگر بیشت بجوزا جوند کان بدوال
ز حرص خدمت او سرکول بخ آیند | بوقت مولد از احرام ماذران اطفال
ز شاخ باد نعم آید کف چنار برون | کز انعمت کف او وزد نیم شمال
تراذوی که بذان بار بر او بخشد | شبه رکفه او زید و ذبین مثقال
ز حرص کلبر قوتسالان سوال کنند | بی سوال بخواهد ز سایلان بسوال
ایا بداح تو نقش کشته در اوهام | ایا محامد تو وقف کشته بر اقوال
خطر ندید مر انکو بدید از تو قبول | شرف نیافت مر انکو بخدمت تو نمال
ز مانه سال و مه انخدمت تو جوید نام | ستانه زور و شبار طلعت تو کردخال

تو آدمی و همه دشمنان تو ابلیس | تو مهدی و همه حاسدان ترا دجال
بدست جزم بمالی همی مخالف را | زمانه نیز نیندیشد جو تو مخالف مال
اگر نه کین تو گفرت بین چرا دارد | شبه خصم ترا نور مباح و مال حلال
عدو مرارت بیم تو دارد اندر دل | زدست مردمک دیده زان ترنقیفال
بزرگوار اشذمذی که من خنادم | نخندیدست نهیدم ز کردش اقوال
نه آنک از دل و جان مخلصت نبود تمام | گواه دارم و آن کیست ایزد متعال
ز مجلس تو کرا برام دوزد اشته ام | نه از فراغت من بود هل زیم ملال
وگرنه در دو دیده مویم نطع چون آتش | قصیده ات بیاورد بر جواب زلال
بجای دیگر اگر اول الجا کردم | بدیدم آنج ببینا ذکس نخواب خیال
خدای داند و کس چون خدای نیست کو کس | بعمر خویش ندیدستم ازان سحر حلال
شا قبول بهمت کند اعل شنا | بلی که مرد بهمت بود بصوع بسال
بذین دلیل توی خواجه باستحقاق | وذن قیاس توی نر وذی باستقلال
نه هر کرا بلقب باکنی شبه بهمت | شبه او ستجان وذین شبه شمال
که دال نیز جوذالست در کتاب لیک | بشمد وذود و شش لست دال از ذال
بیش که میز معزی جه خوب می گوید | حدیث بیت پینو و تکل کعب غزال
وذن قبالیت از تی شنو | نه در طریق تهجی بوجه است دلال
ز مرد و کیه سبز مرد و م رنگ اند | ولیک ذین بذین دانیز ند وزان بجوال
همیشه تا کی بود نعت زلف در ابیات | همیشه تا کی بود وصف خال در اشعال
سری که از تو بجد بر ند باد جوزالف | دلی که از تو بگردد سیاه باد جو خال

نکات

وز بیاد نسات می نوشند — جام کیستی نمای کز دد جام
چکد از شرم با انامل تو — عرق نخلت از نسام عنام
دود از نسم دم ظالم تو — زان خصم تو بغرق نفام
عادل و عالمی بلی چه عجب — عدل بی علم بر ندارد کام
بر دوام تو عدل تست دلیل — عدل باشد بلی دلیل دوام
ای تمامی که بعد ذات خدای — مسح موجودیت ز عرق تو نام
کز ز کینیت بر کنند بنسند — بادشاه جهان و صدر انام
جز تو کس نیست اهل این تخییص — جز تو کس نیست اهل این انعام
نای اعلی آن و عالی این — که خرد نیست باز گفتن نام
نیک داند نیک را از بد — بار داند نخته را از خام
بتو باشد قوام این منصب — که عرض را جوهرست قوام
اینک امروز دیده بخندست — باش تا فی بسیست بر ایام
باش تا مسح دولت پس از سن — تیغ خورشید بر کشد ز نیام
تا کنی از طناب مسح طناب — تا کنی از خیام صبح خیام
ای برآورده بای از ان خطه — که باوصافشان زند اوصام
بنده شد منتی که دنیا و — که بهنکام و که بنا هنکام
دهد از نخبش دیگرت زحمت — آرد از نوع دیگرت ابرام
آن نی داند از مکانم تو — که بشرحش توان بزد قیام
وآن نی میخ از تهاون او — که بدان نیست سخق ملام

معنی جواب امیر

همه از سال تو نخندم و دفتر خنده متکاد — منزا نجای تو مدوح و من مدیح سنکال

مدح امیر نصر الدین محمود دلاور

ملکت را بکلک داد نظام — ثانی اثنین صدر اک نظام
بجنین جاودان بکلکش باد — ملک کیتی بزونی و بنظام
صدر دنیا ضیاء دین خدای — شد دولت موید الاسلام
میر محمود داجم عصبی — آن برانخنبش و مه از آنام
اک دنخت بمتش اولاک — واک دنخبش طاعتش اجزام
شرنش هم جو طبع کرد و خاص — کرمش هم جو جود کرد و عام
نخنش را مزاج مجر جلال — در کهش را خواص من تحزام
مطرب بزمکاه او ناهید — حاجب بارکاه او بهرام
وقف خشر در کهش زعوام — موقف حشر در کهش زخواص
دست حکمش کشاده بر شرق و رود — داغ طوعش نهاده بر دد و دام
باکفش ابر نیسان ندارد باک — بادلش مهر نیاز ندارد نام
تشنکان امید فضلش را — یاس تلخی نیاز اندر کام
کشکان نیاز کرک بستانند — دیت اندر دهانشان اغنام
ای ترا کردش زمانه مطیع — وی ترا خواجه سپهر غلام
مشکل هرخ پیش کلک تو هیچ — توسن دهر زیر ران تو رام
عالمی دیکری تو در عالم — هفت اقلیم تو نهفت اندام
کر ز جود و سخات دام نهند — نسر طایر در آید اندر دام

بگنم عذر او عفو فرماید
که بزرگان نخنین کنند الزام

تا کی فرجام صبح شام بود
باد صبح مخالف تو جو شام

محنت دشمن تو کی پایان
مدت دولت تو نیست الجام

بر سر فرق سایه ملوک مقیم
بر کفت ساغر مدام مدام

دولت دوستکام باد و مباد
صبح دشمنت جز کی دشمن کام

ایضاً بر جمله

۱ بر من آمد خورشید نکوان شکیر
بقد چو سرو و بلندی و برخ چو در ثمین

۱ هزار جان لب لعلش نهاده بر آتش
هزار دل سر زلفش کشیده در زنجیر

کشاده طره او بر کمین جانها دست
کشیده غمزه او در کمان ابروتیر

نه در موافقتش نعمت رقیب و وزی
نه در مقدمه رخ رسول و کی ضعیف

من از فراق و مستی بحالی که دردو
خبر نبود مرا از نشاط و از تشویر

بصد لطیفه بالین من فرا آمد
مرا بود در کف خواب و خمار دیدا شیرین

بطعنه گفت زهی ثبات بی معنی
ز غفلت تو فغان و ز عادت تو نفیر

هزار توبه بکردی ز می خوردن
مجن جذا نشوی تو جنا نکه طفل از شیر

چه جای خواب و خمار ست جنبشی خیز
بدیده شوکه در آمد ز شهر موکب میر

امیر عادل سعود داحمد عیسی
که عدل او ست بهر نیک و بد بشیر و نذیر

بزرگ بانخدایی که کرد یاران گفت
همه جهان ز نوکشن ست عشر عشیر

بر آستانه قدرش قضا نیارد گفت
کجست باد کمان و نشست کرد ضمیر

مرا بخوانسته دهر کرده جزکی ستم
مرا بخسته ز اقبال دیده جزکی نظیر

مدبر بیت بملک اندرون جان نهاب
که در نجنبیت تدبیر او رود تقدیر

ایا بدامن جاه تو دست سپهر نهان
و نا بدید وجود تو در وجود چقیر

فکنده رای تو در خاک راه رایت مهر
نوشته کلک تو بر آب جوی آیت تیر

کند لطایف طبع تو بحر را چیران
دهد شمایل حلم تو کوه را تشویر

ز رشک قدر تو تا تنگ فلک بود شاخ بقم
ز بیم قهر تو تا دی اجل بود برگ زریر

اگرچه دشمن جاهت همی بخواب غرور
همیشه صبح نبیند مگر ز روز نیر

هزار بار بر آفتست بر زبان قضا
کی بر زبان سنان تو راند شرح تعبیر

کی بود با تو همه بوت در وفا جویان
که تو رکار بلوزینه در نداد شیر

حدیث خامیت نخ صور قصه آن
مسلمست و روایتیست اندران تغییر

قیاس باشد از ین راست در دین معنی
دلیل باشد از ین خبر در دین ناشیر

که کشکان جفا را زمانه را قلت
معاینه نه خبر زنده می کند بصریر

ز رای بنان تو اثر ارغب را چاکی
ز رای بیان تو آیات جود را تفسیر

اگر مقصر م اندر ثنات معذورم
که خاطریست بر یشان و فکریست قصیر

سخن بپایه قدرت نمی رسد زوره
بقدر قوت و قدرت نمی کنم تقصیر

هزار بار بهر بیت پیش گفته ام
خرد که کار جهان را مدبرست و مشیر

که هان و هان مبر این شعر پیش هر ناد
که نقدها رنقایست و ناقدیست بصیر

مرو که خاطر تو نیست مرغ این انجیر
مرو که فکرت تو نیست مرد این زعبر

ولیکن این همه چنین بود دامی شو قم
همی کمیت سخن چکر جوابه طیر

که این ثنا گران بازار قوت شود
بجان تو که دین جان بر آید بر چیر

آگرچه هست بضاعت بضاعت مزجاة
بی نیازی خود منگر این زمان ببذیر

خلاف نیست که دارم شعار نعمت تو
بدین وسیلت این شعر هیچ خرد میگیر

مرا غرض شرف بارگاه عالی تست
که ساعتی شرف باد بر بهشت برین

همیشه تا بنود دیر دیر دقیانوس جوان
بطوع تابع رای تو باد بخت جوان

ز اشک دیده بدیدار خواه توبه جوان
ز دهر قامت یاران کوژ نیم جوقات جنگ

کرفته موی زنان بر دن کشیده اجل
جسود جاه ترا نیم جو موی را نخرید

الصاحبیه

اخرای خال خراسان داد یزدان بجات
از بلاء عبرت خال ده کرکانج وکات

در فراق همتکرد همایون موکبی
کاندرو فعل انفلاتست باب انباتات

موکب صدر جهان بشت هدی روی مظفر
خواجه دیاضیا دین حق آنالی الکفات

لاجرم بادت نسیمی بافت جون باد صبح
لاجرم آبت مزاجی بافت جون آب حیات

اک کردون زاد و ترجیح نواند نهاد
عقل کل اندر جهج معنی جزکه در تقدیر ذات

داد کلک ی قرارش کار عالم را قرار
کرده رای باتماش ملک عالم را ثبات

مسرج در کیتی بر و نام عطا افکند کش
جمله را کفتست جام و قلم را کفه هات

در عنایتی خواهد افتاد ازکفی کت حنا ک
برتست این طرح باید کرد اموال زکات

ای زشرم جاه تو تر کشه اوج اندر فلک
وی ز رشک دست تو البده موج اندر فرات

امدی در هر مقامی نهایات الکمال
جون محیط آسمان اقصی نهایات جهات

از خداوندی جدا مرکز نبود دستی جنا ک
نقش وجود از نجود و ذات و صوف از نعوت

بعد از آن وای که بنیاد وجود از نجود
برخلا بوجون تو وای کس بنیاد از نزلات

دست انصاف تو بر بدعت سرای روزکار
دست محمود ستبر بت خانها مأمونات

کر هم را جون چرم حرمت بودی شکوه
در درون کبه هر کز نامدی عزی ولات

سر کراد ز دجاد و فا نیست بس ازفوات
سر کراد ز دل مواد نیست بس از فوان

خود صلاح اهل عالم نیست اندر شرع و رسم
اعتصام الاحبا طاعت بعد الصلات

زانک امروز اولی الامری و یزدان حربی
بجنیس لهست و حرابست و دیکر جهات

جون دلی ماند زباس تو جو کردون بشکند
در عظام دشمن ملک ار همه باشد رفات

صد عنایتنامه را کردون جنان کرده کرد
جون زدیوانت جان کردند حضری را برات

خصم را کو هر جه خوامی روکن از تب ملک
آن جزد انم خداوندا که دای کل شات

صاحبا مدد از خداوند آکریما بنده کر
یابد از فرهان عالی بارکاه تو نجات

بعد از ین دولت حضرت از تربای شاند جون قلم
زانک کشتست از فراق تو سیه دلجون دوات

بر فضا حضرت ماطیش تو تهاد هاد
آنک حرز تهاتن ی داد ست هردم از فوات

اندرین خدمت که دارد بنده از تشویر داد
بیش فیان فراسان دست بر زخ جون فشات

کرجه بعضی شایکانست از قوافی شرکو
عفو کن و قسادای ندارم بس ادایت

بود الحق جای جندی دیکر انصاف و لیل
جون صوات و جون نعمات و جون ذات و جون عدات

کفتم آخر شایکان خوش ز دجان بد
فی المثل جون حادثات ای از ذای حادثات

مبح ککرد نیک قوافی بنده را یارت بداد
مدرکل بتی شود دانست از نیت و از نعات

جرجمال الدین خطیب دی که بر خواند از نبی
تایبات عابدات سایحات ثیبات

کند امن تو آب بنشه تیزه
کند سم تو شوذ زنه ره مانم

زمین تاب عتاب تو ندارد
جه جای آن خدیثست آسمان هم

ستم تا بای عدلت در نیابد
نهادست از تحیر دست بر هم

کفت را خواستم کفتن زهی ابر
دلت را خواستم کفتن خدای یم

نضا کفضا معاذ الله ملوی این
که مادا اندرین حکمیت ملزم

دلش را کفته ام عقل مجرد
کفش را کفته ام جود مجسم

بقدرت آسمانی زاد زمین شد
تصرفها کلکت را مسلم

زکلک نی قرارت تست کویی
قرار ملک سلطان معظم

بناشد منظم زی کلک تو ملک
حدیث رستمست و بخش رستم

بکلک و رای در ملک آن کنی تو
که در عمر آن نکردست اسف ودم

باعجاز عصا موسی عمران
باعجاب دعا عیسی مریم

جزا الله عصد تو دیوان ظفر را
جو در لکشت دیوان خاتم جم

توی کز فتح باب کلک توهست
همیشه خشک سال آزرا نم

جراحتها آسیب فلک را
زدا روخانه خاک تو مرهم

همه اسلام را در راحت و رخ
همه آفاق را در شادی و غم

بزاد یمن از زمینت نوک خامه
دهد بیرا نیسارت نقش خاتم

جو تو در دور آدم کس ندیدست
کرم ابن الکرم تا بادم

غرض ذاتت تو بودا زنه کشی
نبی آدم بکرمنا مکرم

بیا نم هست انصف تو قاصر
نیابم هست در نعت تو ابکم

سخن کوتاه شد کر راست خواهی
توئی ماننده تو والله اعلم

الا تا ارخ کردون برون نیست
نه صبح اشهب و نه شام ادهم

مبادا صبح تایید ترا شام
مبادا بشت اقبال ترا خم

ابد بامدت عمرت هم آوا نه
جوا ز روی تا شب نین بابم

کمینه بارکاهت تخت بیدار
فروتر بارکاه تو جرخ اعظم

مدح خواجه رشیدالدین وطواط

فرد را دوش کفتم که ای کبریا یی
همتی مفرد شیاری همت بویدیشای

جه کوئی در وجود آن چیستکین شایستکی دارد
که تو آب روی خویش خاک پای او شای

کسی کاندر جهان بی مهر استکانی نکیری
جهان کامل آمد خود بی استقلال و تنها ی

زمان در امتثال امر و نهی او جنان وا له
که مکث ست در تعجیل او فتح شکیبا ی

زمین در زامتی از حلم او کشجنان عاجز
که صدره زلزله فتنت شد از سی تو انا ی

زه او نکرده عالم را نفت بایه قدرش
که کردون نیز را نفهم کردن نیسزا ی

نظام عالم از تایید قدر او پدید آمد
وکرنه غوطه دادی تخت جهان را موج بر تو ای

زنیش یوسف رایش بصد جرخ جارم دن
دل خورشید بایک خان مهان شش زلخا ی

بجنب همت اردو زمانرا بازکرداند
کند امروز بر عکس تو ای با فردا ی

کر از همشیر تضا ستد کشیدی جهان شاها
نکردی روزکار اندر جهان شش عمر فرسا ی

وکر بر آسمان بخش همت سایه کندی
زمانرا دست بودی بر زمین دولت سرا ی

حریم حشمتش را یمنی آن خلعیت دارد
که از روی تعجب کر خاکش بر سیا لای

خجالت بای او یعنی ردا کردد کردون
که از تک تعرف کردد کردون بر آسا ی

تا کند تسطیح این کل وتن وزان حزن — فاعلات فاعلات فاعلات فاعلات
جیش تو باذا بلخ وجشن تو باذا بمرو — بارگاه اندر نشابور و مقام اندر هرات

ایضاً مدح

خدای جل جلاله زمرغ چین داند — که هرکرا نام خداوند بر زبان راند
جواز دزد بحجه کوش اندر اینم بدماغ — دلم بدست نیاز اندماغ بستاند
جواس طاهر و باطن که منهیان دل اند — یکی زجمله، مرد و کرو نتواند
که بهش خدمت او اند و بای بنشیند — جو دل درآید و برجای جانش بنشاند
زبی بناه عقیدت که در رکاب ارزو — بجبین و اجل خاک نعل نریزاند
مکر هوا، تو اصل حیات شمرده قضا — براث عمر بتوقیع او همی راند
خصایصی که هوا، ترا ست در اقبال — خرد دران تحیر همی فرو ماند
نخواجگیم رسانید تخت و بر این — که روزکار مرا بنده، توی خواند
جو مدحت تو برآید ز اب فکرت من — زجوی قوت ادراک عقل الجهاند
کجا بماند که اقبال تو بدست قبول — ظرایف سخنم را همی نکرداند
جو بای من بود اندر مکارم اخلاق — عنان مدحت من مرج بر نگرداند
بمدت تو که اندر مصانگاه اجل — قضا نبود در تمام زدن بخنداند
مراد کرهنری نیست این بر فضیلت — که هر کرا بوذانم دمانش کرداند
نه دشمنا سپاقران حسد بیارد — نه در صدور بزرگان طمع برجاند
فلک جوکان گهر بیذ خطرم بر سید — که این نه دادت چیزیاست بت نرهاند
جو نام دوله اکفی الکفاة بر دم گفت — بکار دولت اکفی الکفاة بی ماند

توی که ابر زیاثر نیخ پاک گفت — تواند از همه آب حیات باراند
بتیم نام تکوی فری زیان نکنی — بتین بان که افرم همین همی ماند
عنان بباق ایام ده که رایض او — سعادتیت که در موکب تو می راند
غبار توسن بیموت از نقیط من — سوی محیط فلک بحور غبار بجاند
زبهر تکیه او کرد عزم فتح کنند — سپهر کوشه مشند نماه بنشاند
تو نامه بر ملکی شکوه تیرت — زبلم کیستی تقدیر بدهی راند
جهان باب وفا روی عهد بنشوید — فلک نبیت نظر جهد ملک می شاند
زمانه مهره تشویش باز چید جوید — که فتنه با تو نبی بازد و همی ماند
تو در زمانه نداند بستی از نمانه فزونی — اگر زمانه نداند خدای می داند
همیشه تا کی زنا ثیر رمح و کریه اور — دهان غنچه گل را صبا خند اند
لب مراد تو ارخند سیم بسته مباذ — که خصم را بسر اخنده تو گریاند

مدح امیر ضیاء الدین یوسف شریف

مبارک باد و میمون باد و خرم — همایون خلعت سلطان عالم
بلی خود خلعت سلطان بهر حال — مبارک باشد و میمون و خرم
ترا بیرون تشریف شهنشاه — که جد و قدر آن کاریست معظم
نیاند گردون مرج دولت — که نه قدرش بوذ از قدر تو کم
ایا در نهی تو تاخیر مدغم — ایا در امر تو تعجیل مضمر
مقدم عقل و در رتبت موخر — موخر عهد و در فرمان مقدم
فلک را قدر تو الا عالی — جهان را چرخ تو نیاذ مجسم

مواباب کف از کرد خیل هوبا و شو — اگر خوای که جوش آش بر آسمان نشای
بهاذ دولتا و آن هوا مت دراز دارد — که کردون فرخ دلتا نذکرد ایام بر نشای
بهت آرد ضمیرت زا فریش نخذ روشن — اگر یک لحظه در تفکرت ترای فکرش آی
ببیند بی نظر نرکس بکوید بی لغت سوسن — اگر طبعش بیابد صبا اعلم آورای
نه از موجبت قلزم راشا نروی تیلر زه — نطبع او تنا بجون بی کند کای دریای
زبس کز خفته طبعش تفکری کند شبها — شدستاند عروق لجه ابها بیشود ای
اگر ژرفه نله طبعش هوا را جا شخی بودی — مبادا در نفش نیسان کی بی کند بر کای
جو نیسان کرکنا رخاک بر کوهر کند شاید — جو نیسان نخش آذری نه جوز کان عزبها ای
ز نطقش در دهی نجلت روا ن صاف و صافی — زدستش در طرنیان زسوم حاتم طای
تضا هر شاعری ادستا و کوید بی کفتی — که در لحظش ندیدی مطلبی دارم نه زیبای
ولکن بر کرم و لجب بوذ در تویش نخشودن — جوکان در تویش کشت از تو جرا بر وی نخشای
جوان او صاف نیکو حصر کردم باز در کفتم — بدین دعوی که هر خرد در بن جمه فرمای
خرد زان طیره کشت الحق مرا کفت که با بن هم — بکن هتاب بیمای بکل حرشید انداز
عجب تر این که دانی و دانت که دایم — بتم هر لحظه کوی نشانی بانتمای
کرم با ورنی داری نمایم جونکل تمایم — عزالدین طغرایی عزیز الدین طغرای
الا تا کاه در کاهش بوذ کاهی در افزایش — ذراع نوذ نوشب سوا ره در تاریخ بیمای
الا تا کاهش نصیب دشمنش جان کاستن باد — وزان افزایش او تا قیامت بخت افزای
بهر کانی که روی آورد خصمش نیه نومید — ترا این کار بر تابد تو با این کار بر تای

جشن عید اندرین همایون جای — که جهانیست در جهان خدای
فرخ و خرم و همایون باذ — بر خذاوند این همایون جای
مجد دین بوالحسن که طیره دهد — چرخ و خورشید بالقدر و برای
ابلک باعدل او نخت کوید — حسن کاه طبع کاه زبای
وابلک با فر او نخت نکند — سایه بر کار خویش فر همای
قدر او را سپهر بای سپرد — حزم او را زمانه دست کرای
بخش جاهش سر فلک دیش — بیش حلمش دل زمین در وای
کرمش عفو بخشش عذر پذیر — قلمش فتنه بند قلعه کشای
در سوا، اصابت رایش — آفتاب سپهر ذره نمای
در کمین سیاست کینش — بشه انتقام بیل زبای
رعد را ابر کفته بیش کفش — قتل لاف نیست فرزه ملای
موج را بحر کفته بیش دلش — روز این عرض نیست ژاژ خای
ذهن او خامه ایست غیب نکار — کلک او ناطقیست وحی سرای
ای بر اطراف دهر فرمان ده — وی بر ایام عصر بار خذای
روز عزم تو آسمان قدرت — کله مهر تو آفتاب انذای
با کفت هرض را فروزنده — مهر زمانی کنج دیکر بای
همه عالم عیال جود تو اند — وای اکر جود تو نبودی وای
بأس تو آتشیست حادثه سوز — امن توصیقلیست فتنه زدای
خیر و خیر که در سرای تو نیست — ایمنی باد در بن خیر سرای

عارضی

گیتی ملکی شده است خیره بکر
وان دگر گزده است هر زه کزای

زین نمط بس بهر بهر کردن کش
بس ازین بارنامه بهلوشای

تا زکردش زمانه ناشاید
در نعیم جهان نمی آسای

مجلس عشرتش بهوا موری
کریه دشمنت بهایمای

طبل بدخواه تو بزیر گلیم
وز ندامت ندیم نالهص نای

هست وهامشبر زمانه روان
بمسرح رایت بوذنمی فرای

مدح فخر الدین مسعود واجد عجمی

سایس ایزد کاندر ضمان دولت وجاه
بکام باد ترا هر صباح و شام و گاه

چه داند آنک نداند که اندرین مدت
چه نالها بجگر بود و حالها تباه

نفرت تو دلی بود و صد هزار ازو رد
زغیبت تو دی بود صد هزار انا ه

در انتظار تو چشم عوام کشته سپید
وز افتراق تو روی خواص مانده سیاه

چو صد هزار خلایق زبهر آمدنت
همه دو گوش بدر بسته دو چشم براه

ز شوق خدمت تو دیدبان خرد و بزرگ
ز حسن بین تو دو گه و لحرنا و واشوقا ه

زبهر آنک نقد یرا کی یابند
زهر دلی بفلک برهزار کار آگاه

زمانه خود چو توی را بدست او فکند
زه ای زمانه دون لا آله الا الله

بزرگوارا یاری خدای داد ترا
نه عمر داد و نه زیدو نه مال داد و نه جاه

چو کارها رتو دیم خدای سازد بیش
ز چرخ هیچ مساز و ز دهر هیچ مخواه

بعلم تست که چندین هزار نفس نفیس
چه زن چه مرد چه بر و بحر ان خدیو پناه و جبا ه

باضطراب درین رطه اوفتاد و بین
بلی اگر چه یکی را نبود مسج کنا ه

زیر تدبیر تو زو شب بنود
گر تو کوری زمانه را که بیای

دی بهجت شود بفردا باز
گر اثابت کنی که بازپس آیی

عقبت نیفتی زنکبت عقیم
از نظیر تو چرخ نادره زای

گر خیالت نیامدی در خواب
کس نبودیت در جهان همتای

ای صمیم دلت خلیل نکوه
وی ضمیر دلت کلیم ستای

نعمتا لوده بیش نیست جهان
دامن همت بذر ما لای

زانک با لوذه سر کوبیست
امتحانش کن و فر بالای

دست فرسود جود تو شد دیر
تر و خشک جهان جان فرسای

ای اثرها، تو شاکستر
وی هنرها، تو میخ آرای

وز حسودت بسیط عالم زشت
از دها از جواب مار افزای

آب جاه تو تو شست از تر
لخصم را کو که باذخی بپای

گر چه در عشرتا منت لیم
وز چه دنیا طلس آمنت کدای

چه بزرگی بود جوی بیند
هم در زن آشیان و ماوی جای

بلبلان نیز در تماع و سرود
هد هدان نیز با کلاه و قبای

بدژان ژاندیده اند آخر
ان کدا زاذکان یا نه درای

دردی کانروان جاه شما
از غم نان و جامه نابرد ای

این یکی کی رقیب کرد نفر
وان دگر کی رسیل اتک درای

چه شد اکنون که در لغتهاشان
آتمان شد تما و ماشی آی

بشب و روز شان نیارکه نیست
زن نکوتر ذ بوشتن بیرای

مدح ابو المعالی محمد الدین الوالی الوزیر

ایک ی منم بیدار بیت یارب یا مجاب
خوشتر از دین نفس ایچ ندیم عذاب

از منم در خدمتت یارب بکف عرضه مدیح
وان توی در مدحتت یارب بکف عالم ثواب

آخر آن ایام ناخوشتر ز ایام مشیب
رفت و آمد روزگاری خوشتر از روز شباب

گر چه دیم در فراق خدمت تو داشتند
هر کرا بود از عمر و زید خاص و عام و شیخ و شاب

اشک جوز یاران ز کثرت دیده جوالبر از اشک
نوچه جوز عدا ز غرو و جان جوز آن ز اضطراب

حال من نیه زحال دیگران بودی بتر
حال دعدا لی تر ا یکه باشد از زیاب

از جهان نومید کشتم حون زنی یا شذم
هر کف از اصل کفت ان شل از غار خاب

لایق حال خود از شعر معزیت کاد و مت
شاید ار نقص کم کار مت تضمین و اب

اندرین مدت که بود ستم زدیدار تو فرد
جفت بودم با شراب و با کباب و با رباب

زخون خلق بانشت زود مرو و مشو
که در نگر ز بمانند ما میان بشنا ه

بشتهاش ز بر کشته بعد صد سال
عجب مدار که از خون بود نما گیا ه

تر اکه دل بقضای خدای داد رضا
ازان بین بضای کند سوی تو نگا ه

توی که بشت و پنای خلق خالقی را
خدای لاجرمت یار نوذ و بشت و پنا ه

خلاص داد سبه زت کرت شباه بنوذ
بهر طرو که باشد سبه زبه که شبا ه

یا بسته جهان عیش خدمت تو کمر
و یا نهاده فلک عیش رفعت تو کلا ه

جگاله به پمر یم تست در اقوال
کجا که نه شکرینست در افوا ه

هوا بهوت جلم تو کوه بر ندارد
حنا نک قوه جباده بر ندارد کا ه

نه به ز قهر تو یک قهرمان شرع رسول
نه به زبأس تو کک بأسبان دین آله

ز شبه و مثل بپیدی ازان نیاری دید
بجز در آینه امثال و جز در آب اشبا ه

ستبهر طوق مراد ترا دهد کردن
بطبع ی اجبا د و بطوع ی اکرا ه

بعون رای تو برد ارد آفتاب فلک
آگر بخواهد نکباده ریم سایه وجبا ه

حکایتست زقد تو اوج کنبد چرخ
تشبهیست بخوان تو شکار جز من ما ه

دراز دستی جودت بفاقی برسید
که دست از و زبان نیا ندشد کوتا ه

اگر ز جاتم طایی مثل زند بجود
که نا زجند بادی بنیم بیکه و کا ه

توی که جان خطر دادی از حمیت دین
زهای جوجاتم طایی غلام تو بجا ه

نه جاتم آنک جوجاتم مزا زنده اوست
بنده کاتست نویند که عبده وفدا ه

حدیث قدرت تو بر خا و قوت تو
حدیث حمله شیرت و حیله روبا ه

ایا نهاده بعزم درست و طالع سعد
بتوی قبه اسلام روی و حضرت شا ه

بود اشکم چون شراب احمر در زن قدح
تا طلوع آفتاب طلعت تو کی برد
در زوایا فلک با وسعت او هر شبی
دل زیم اک باد برد بر تو بگذرد
ماجو برگ بید و قوی از بزرگان در سکون
انوری آخر نمی دانی چه می گوئی خموش
شکر نداز اکه کردون با تو چون عهد کرد
ای ستهر ملک را اقبال تو صاحب قران
آسمانی نه که ثابت رای تو دارد آسمان
شیر هرمت چون سپهر احتران را ایستاد
پای حلم تو ندارد خاک سنگام درنگ
قهرت اندر جام زهره زهر کرداند عقار
ملک را کاک تواند دیو ان دولت پاک کرد
کرز شد پای سمند تو در اطراف بتت
در کفت آرام نادیده رکیتی مرعنان
تا ابد رود و دخان بارنده کرد چون سخاب
جود و دستت مردم ندارد بجز نکر و مکر
بخشش پیشت و احسان پی لعنت کند
بالله ام کرد سرندان تو دبالاف عدد

باله چون زیر دباب و دل برآتش خود کباب
یک جهان جان زود دل ایم بر تو در یک قاب
ذره را کیچ نه انبر دعا مستجاب
زد و شب چون تک ماهی طبر اندازی ز آب
دایم اندر عشرتی از هر دو برکی چون سحاب
کاو پای اندر میان دارد مرا مرز در خلاب
با بیچه حشر عهد او شد از خشم آب
وی جهان عدل را انصاف تو ملک رقاب
آفتابی نه که زاید تو بود آفتاب
روز عزت چون قضا آسمان پی انقلاب
تاب حکم تو ندارد باد هنگام شتاب
لطف اندر کام افعی نوش کرداند لعاب
ملک پیمای آسمانپستی و کلک تو تهتاب
خون شود باز د کرد ز نان آهو مشک ناب
دیکر از دیبات افتاده نخوارتر چون رکاب
کر بفشد بر فلک چون دست تو کلک فرهاب
کی تواند کرد نجد نان از کل و بوی آر کلاب
آب در یا را بخاصیت خشک چون زود تر اب
فی المثل کر باد آب زندکانی ارنجاب

ابر کی باشد بر با کف دستی کی کر
کوش زعد رایت بر تش همه بکداشتم
جلوه احسان خود در تعمر کرد دستی تو نه
قطره باران اکه بر دوی آبی جکید
خود فرهاد کیستخای تو و لیکاک
آسمان قدر انیز جملا خداوند امکن
خونکرد ستم بجوری مران زن ساجستم
بر زنی صاحب عرض تقسم بیفتاد م زراه
جین ابروی تو بر من ستخر آرد کفت
داشت زدش رفعیشم آفتاب چون تو
لطف تو مرا عتم کوید که مین الاعتذار
من میان زهر و باجانی بغرز آمده
خود کرم باشد که جشنی کرد مهان نوشت
از فلک دیدند کی تو پیرم نفسکم
نیست در علم که جز نوکس خواندم بود
دانی اخر چون توی را بد باشد چون منی
کر تو خواهی کر نخواهی بنده ام تا زنده ام
فاخیام جرح را بود زرح هم چون شون
در جهان جاه لشکر کاه اقبال ترا

کان بخشنده شاد مانش کرد نه ثواب
یک سوالم را جوابی ده نجنبک و نه عتاب
کر همه صد بوده زد بودنت و صد نه شتاب
کو کلاهی بر ترش نهاد حالی انداب
کیجها تهند هر کز بر زکی در جای خراب
با کسی کر تو کز بر شت و جه بر خطاب
حق همی داند بزرکی السلام من کلاب
آن مثل شنیده یا نی اذکان الخراب
زو نعاشا تا سلامم را فرمودی جواب
وز عنا اندیشم حتی تو لذت بالحجاب
قهر تو مرا عتم کوید که مین الاجتناب
در کف غم چون بندی ماند در چنکال عقاب
هر شبی پر باشد از خون و تهی باشد ز خواب
کر بخون من کند تیغ خواهد را خضاب
هست بر علم کو امین عنده علم الکتاب
جون کنم تر داشم از دوی این مخنث تاب
این سخن کوتاه شد والله اعلم بالصواب
تا طناب صبح را نمود کر جون تاک تاب
خیمه اندر خیمه باد اوطناب اندر طناب

عرض تو چون جرم کردون باد یمن ارفاده
عمر تو چون روز کردون باد یمن ارنجاب
ای بلندی بایکاه دولت فوق الفلک
وز نژندی جایکاه دشت تحت الثراب

مدح محمد بن ابو احمد

منصب از منصب نفیع تر شت
هر زمانی نیز نصبی دکر شت
آن مناصب که دید جمروشت
کار کلی منوذ تقدیر شت
باش تا صبح دولت بدمد
کین اثرها منوذ از بحر شت
باش بشکاف صاحب عادل
که جهان را بعد ازین عمر شت
در میانست خاکیایش را
خاک بوسیده مرج بلوشت
ور نه حقا که کفتی بر تو
آفرینش جمله محشر شت
بالله ار کرد دامن تو نشرد
مرج در دامن ملک کمر شت
مرج من نده زن بحن کویم
همه از یکدکر صواب تر شت
تحن آرایی ولانی نیست
خود تو بنکر عیان زه ار خبر شت
من نی کویم اینک می کویم
تا تو کوی هبا ستایعد ر شت
بر زبام قضا همی راند
بیش قضام در خرد شت در شت
ای جوادی که بیش دست و دلت
ابر جود و دو بحر جون شمر شت
استخوان زیرها خوان تر ا
مرج بر خوان دهرها حضر شت
مر کجا از عنایت حق ات
مرک جون حلقه ابر وزد در شت
مر کجا از حمایت حق ات
درد الم جون شفا هزار اثر شت
باش تو شد جنانک کاه زبای
از ملاقات کاه بر حذر شت

که مرادز وفا خدمت تو — نه بشب خواب و نه بروز خورست
جمن بوستان نوت ترا — خاطرم آن درخت بارورست
که زمدح وثنا وشکر دعا — دایمش بیخ و شاخ و برگ و برست
شعر مزدر جهان تمرزان شد — که شعار تو در جهان نمرست
اج کفند دشمنان غرض — بشر تو که حاکی هنرست
خاک نعل ستور تو بر من — بهتر از توتیا اجشم ترست
که دل ما نبهر خدمت تو — هم بجان بسته بهر آنکمرست
که کرا زاعتماد بر کرست — بنده کفنی نکف کان نرست
تو بستندی که رد کنی سخنم — جون منی را جون تو ان نظرست
جکنم باز کیرم از تو مدیح — بنده را آخر این قدر بصرست
جون همالم توی مرا مدوح — ازدر تو بکه دکی کذرست
جه جدیثست از تو بر کردم — الله الله دو قول مختصرست
بس نکویند بنده را حاشاک — مرد کی پیش کار دو کون نرست
ای کریمی که خاک بای ترا — بوسه ده به جرا که تاج سرست
عفو کن بنده را و کرکنهم — خون شبیر و کشش شبرست
زانک دانم که بخشش همتست تو — آفرینش بجمله مختصرست
کشته ام نی نظیر تا کی ترا — بعنایت سوی من نظرست
آتش عشق تیم نیست مرا — سخنم لاجرم جواب زرست
تا سه فرزند آخشیجان را — جاودان ذبحنک نه بدنست

نخت کارکاه صنعت اوست — کر نتواد مه ان بیاض خوانست
بصفا اصفی حق آدم — که بزانبیا ابوالبشرست
بدعای که کرد نوح نجت — که در آفاق زو نزاد اثرست
برنا خلیل ابراهیم — که بتسلیم در جهان سمرست
جون داود در لطف صوت او — که ترا در بهشت منظرست
بنماز و نیاز یعقوبی — در غم یوسفی که او بهترست
بشر مصطفی شریف قریش — که زجمع رسل عزیز ترست
بهوا و صفا و صدق عمس — که زدل جان فروش و شرع فرست
بدلیری و شعشعه عمری — که ظهور شریعت از عمرست
نجیب [illegible] من — که حقیقت مولف سورست
بکف ذوالفقار مرتضوی — که مخرب اندرون جو شیرست
حق جبرئیل روح امین — که بعصمت جهانش زیر پرست
حق میکال خواجه ملکوت — که بکر و بیا نهین و مرست
بکمال و جمال عزرائیل — که کمین دار جان جانورست
بصلاة و صیام و حج و جهاد — کاصل اسلام این مهار درست
جشمت کعبه و صفا منی — حق آن رکن کش لقب حجرست
بکلام خدای عزوجل — که مرا یات از دو صد عبرست
بغزیی و حق نعمت تو — که زیادت زقطره مطرست
بکرامی و لطف و خشمت تو — که کنه کار ان امیدورست

کنج نادیده در جبلت تو — هیچ سیرت که آن بود مذموم
رایت استاد کار آن دیوان — کی دهد آفتاب را هرشوم
همت بشت دست زدکان را — زد شد از مهر خاتمت مختوم
کر نبودی زعشق نقش نکینت — زانکبین کی کنار کردی موم
تا قدم در وجود تنهادی — معنی مکرمت نشد مفهوم
ای عجب لا اله الا الله — ارجه ضامنیت وارجه قدوم
تا کی بردا شتی بقوت جود — از جهان رسم روزی مقسوم
دست فرسود جود تو شد کیر — حشو کردون دون عالم لوم
بیش دست و دلت جهل تالت — کابرود در یا ماتاب اندوم
توشا بی دقیقها سخا — ذوق داند لطیفها طعوم
نخشت کاه نیستی بیشت — صفریشی دهد بلی بر قوم
ای سبهرت زبندکان مطیع — وی جهان زخادمان خدوم
کر حسودت بیشت باکمت — جمله باز بین وصیلت بوم
خصم رادر تازاء قدرت تو — شد نکن جزهبا بود موهوم
لیک جوان که دفع بوی یاز — در مواز اوقهر باد سموم
آمنم باحدیث جویش و مباد — کز هزارت یکی شود معلوم
خدایی که قایمست بذات — نه جوماپاک که قایمی تیوم
که مرادز فراق خدمت تو — جان زغم مظلمست و فی مظلوم
بازمرجوم زو نکاز شدم — تا کی کشم زخدمت تو محروم

تا کز بن زمانه باد بقات — تا زجاد و نه وسه تا کزنست
بای قدرت سپرد اوج فلک — با فلک را جهان لکد بزنست

مخصوصه مخدوم جهان

ای بهمت برافیات دست — آسمان با علو قدر تو پست
بهتر از کوهر تو دست قضا — هیچ پیرایه زمانه نبست
هیچ دل با تو بد نشد که فلک — از زوهاش در بجا نرشکست
هیچ سر آستان تو نبود — که کله کوشه در سپهر نخست
باز در طاعت تو کبک توان — دیو در دولت تو جزء پرست
آن شهابیست کلک فرخ تو — که از و هیچ دیو فه نجست
ابر عدل تو نا پرد بکشاده — کرد تسویش ابجهان نشست
همت دامن کرم بفشاند — آدم در زمان زفاقه برست
ای جایی که از علو بفکند — نیم دست تو جرخ را از دست
انوری تا زخر خر خدمت تو — نتواند که زحمت ندهد
هست اینک ندیم حلقه در تو — ای جهان بر در تو با بش هست

مدح صدر الدین ابو الفتوح

آفرین باد بر جوانی تو — ای نکو سیرت و بخسنه رسوم
ای بصورت فرود دوز فلک — وی معنی ورای سیر نجوم
دخل مدح تو از خواص و عوام — خرج جود تو بر خصوص و عموم

هرکه محروم شد ز خدمت تو — روز کاذر ش نیز کند سرجوم
ظلم کردم ز جهل بر تن خویش — بدنم هم مهول بود و ظلوم
ای دریغا که چون بحسن بماند — زان همه کانقیا یکی منظوم
میرکه معلوم از جهان نایست — وان چو معلوم صوفیان شده شوم
با نخستین غم جدی کردم — حاش لله من نه غم که غموم
گرچه دتفوج بندگانت نه ام — جز بدین بندگ نام موسوم
فرق اینست کز خراسانم — بازی ارهند بود و زرد م
تا بود با قرینه بشت بشت — با قضا فلک قضا سندوم
جانت باد از قضا بر محفوظ — مجلست انقرین به معصوم
کل عمر تو برد نخست بقا — تو دز و شب ثانه و نامزکوم
شاخ عمر تو دز بهار وجود — سال و مه سبزه مهرگان معدوم

دلم ای دوست تو داری دانی — جان بر نیز کجا تو انی
بدلی صحبت تو نیست کران — چه بریشت جان ارزانی
گوست بوسه مر آگوی جان — آن به تا مکر ان نشانی
گویم ان نیست بدین شواری — گوی آن نیست بدین آسانی
نه کرم بوسه دهی جان بخشی — که کرم جان بری هم جانی
کام از عشوه گری می خواهی — کام انطیره گری می دانی
گرچه در بای تو تسلیم چه شود — گر نشری در سخنم جبانی

با فلک یار نشود زبدین — ای بهر نیکوی ارزانی
که جوانمرد بیری فاش کنم — قصه درد زنی دزمانی
تا ترا از سر من باز کند — مجد دین بوالحسن عمرانی
آنک از نای کند خورشیدی — وانک از قد کند کیوانی
آنک لطفش مدد آبادی — وانک قهرش نیب ویرانی
آنک در حبس نیابت دارد — نسه وجوزه ستم زندانی
بنده نعمتا و مزانی — بسته طاعتا و مرجانی
ابرهار کرمش آذارست — موجهار خطش طوفانی
صولت مجلس او فردوسی — نیرت جاجب او رضوانی
نرسی منع بود در بانش — کرسی رستم بود دربانی
ای سرهار تو افرندونی — وی ثرهار تو فرشروانی
توی انکس که اگر قصد کنی — خاک بر تارک چرخ افشانی
توی انکس که اگر منع کنی — باد را از حرکت بنشانی
نه بآسیب قضا کوس خودی — نه باشکال فلک دندانی
بنگر کوی کمالت نرسند — بای اندیشه بسر کرسانی
اول فکرتی و آخر فعل — ایچ از فرخ تو ان کرد انی
سر کجا نام وقار تو برند — خاک بر خاک نهد پیشانی
سر کجا شرخ صفار تو دهند — آب آنی شود از خیرانی
ور ثنا از تو نی سایل تازی — در زمانه آستان جوانی

آفتابی که زنده منفعتست — نخسرانی و بآبادانی
مایه از جود تو دارد نه ز طبع — نامی و معدنی و حیوانی
یعنی از کلک تو کبرد نه ز عقل — قوت ناطقه انسانی
اشتمات نه و باداش جزا — همه کس داند و توهم دانی
نه کما آزده یک مگسروی — نه کما آزرده یک الحانی
پیشی از دوز بتمکین و جواز — کرچه در دیر چار ارکانی
بتر از نه فلکی در نزعت — صد هزاران صف شیطانی
دامن امن تو دارد بسهان — صد هزاران کلک روحانی
کرم طبع تو دارد بیدا — باره بحکم نجسانی
جزم شنکین تو دولت راهست — عزم جزم تو قضا اثانی
عرض یکال تو جهان ثالث — نوی باد جهان فانی
ای نه دانی چیات باقی — مانده محروم زین بهانی
بنده روزی دو کرخدمت تو — کانر هست زیر فرمانی
حکمها بود له مانع بودند — بیشرطا بع و بیزدانی
کرد بن عذر تراری معذور — دکری دائم و آزم دانی
تا که نقاش فلک بنکارد — رفعت عرش جز تطاولی
همعرا ترا دور فلک — بادجون روز شبورا نی
مدت عمر تو چون مدت دور — فی کران از عدد نیست نهی

مرحبا نوشدن و آمدن ماه صیام — جمله واسطه عقد شهور و ایام
خرم و فرخ و میمون و مبارک باداد — رمضان بر من و کان کرم فخر انام
مجد دین بوالحسن عمرانی آنک بجود — کف دشش بر یضا نماید بغمام
آنک فرش بر آب زد وی بجیس — وانک سهمش بر زد نک زد وی بهرام
صاعد و هابط کرد و نشوند کاب — اشهب و ادهم کیتش لیسند لکام
رفعه خار بود بجلس لیش رفواص — موضع حشر بود در که بارش زعوام
دولتی دارد طفل و خدمی دارد پیر — شرفی دارد خاص و کرمی دارد عام
در غنایت جهان از کرم اوکه زکو — عاطل انجم همی طرح کند بر اثام
سر کرا بر خ بتبع خطش کرد هلاک — نفحه صور نشود ش بعد در قیام
صر کرا از نف کیتش عطشی داد قضا — جکرش تر کند چرخ جرا از آجام
ای ترا کرد ش کند دواة مطیع — وی ترا خواجه مفاخرتیان غلام
پایه حلم و وقار تو فزون از آرام — مایه قدر و کمال تو برون از اقسام
کند ارای صیب تو ملک فاید کتب — خواهد از قدر فیع تو فلک مرتبه و ام
قوی انکس که کشد شبر او راق فلک — خطوات ثلث خط خطا بر اچکام
مه زدور فلکی زیر فلک راست جنانک — معنی مه زکلام آمده در تحت کلام
نیست بر تر دکمال تو مقامی معلوم — بلی ار بسرد ابداع برون نیست مقام
مستفاد نظر تست بقا ارواح — مستعار کرم تست نعا اجسام
دست حلم تو کشاد ست قضا بر شب و روز — داغ طوع تو نهاد ست قدر بر ده دوام

حکم بر طاق مراد تو نهادند افلاک — جرم در تسلک رضا کشیدند اجرام
شرح رزم تو دهد تیر چو پرداز دکاک — یاد بزم تو خورد زهر چو زهراز دجام
مرغ در سایهٔ انس تو پرد کز دموا — وحش از نعت فضل تو چرد کز دکنام
اگر از جود تو کیتی بمثل دام نهد — طایر واقه کز دونش دیانند بدام
سز گاعاشیه منهی بانس تو برند — باز بز دوش کشد غاشیهٔ کبل و حام
سز گاعاشیه مهدی عدل تو شدند — گشتگانرا ز ذکر گهواره غنا م
بسز دولم تو دلیلیه قوی عدل تو راکل — بز کردند نم نابا بد عدل و دوام
امن را با ز ذی انصاف تو می بخشد زور — جرخ زار ایض ایمان تو می دارد را م
جون بهنم با بأس تو در بجم جرخ — بیخ مرخ ابد ماند در جیش بنیام
در سخا خاصیتی داری بجز ان خیست — نعمت انگل و افاق بهین انعام
جرخ زاکو که بقدز کرمت مشتی ده — بس ازان باز نیا و ز تقاضا کوز اکرام
تک سوالشه را از تو خداوند دهد ان — راستی بستم اندوه تهدید و ملام
نه کی در حکم ملک ملک جهان ایدونست — وز بدیعت کمجندت و دبیجیده خطام
کیم امروز بتو داد جواشب بدی — بهر ذرات جهانی در کرش کو و کذا م
ای فلک دابقا تو تولا بزرگ — وی جهانرا بوجود تو مباهات تمام
بنده زاد ذو سه مه تربیت دولت تو — کارها شد بمه بار و نو ترتیب و نظام
گشت در مجلس ارکان جهان از اعیان — تاکی در تخدمت درگاه تو هستند مدام
جون کران مایه شد از بس کسان شد شریف — جون کران مایه شد از بس کسان نامدار
ظاهر ز باطنش لحسان تو بکرف جناک — عرق جود تو ی زاید شش اکنون زرسام

عزم دارد که بجزام تو هر کس نبرد — نا افو در ذمه آفاق نشان نماند دنام
کر جهان را نما بد بخش نخ جلال — در مدیح تو بر و باد جهان باد جزا م
نیز د زبان کشش روی نبند بش از ین — نه بمداحی کان روی ندارد بسلا م
مدتی بز دار ین وذبی آن شود اخت — لاجرم ما نند صهبا ش بآخر نمه خا م
دید دبخت تو ام روز که هستند همه — رنگ جلوا ، ترکوی و لیا ، لب با م
حسن صدق جه لذت بود انبوذ نباع — مثل را ، است جه قوت بعدالت تو نیا م
از زمان حدثان در کف دولت مقیم — باغنان دوران در کف جهت مدا م
باد بر دشمنیت کش در بات روان — ملک تیر عنان تا بابد نرم زما م
دوستکام دو جهان باذی و اندر دو جهان — دشمنی رام مهانا ذ قضا برتو بکا م

مدح صدر الدین معظم محمد الدین ابو الحاطی عزا

شه ماهه فراقت بر اهل خراسان — بسی شال بود تشت آسان آسان
نجات که کوی خبرها خیزت — خبر داشت کس را ز اندل دل از جا ن
ز بان بود در نکامهای تو خجز — نظر بود در دیدههای تو یکا ن
یکی از تف سینه در قعر دوزخ — یکی از نم دیده در بحر طوفا ن
ز بس خار بجر تو در دیده دل — ز خوابه بخارها جو رکلشا ن
حسان روز بر مانیه کشته بی تو — ی کس ما نده بی سیدی دذا ن
از ان بیم کر کافرها کردون — نباید که کاری بود نا بجا ما ن
دعا کوی جان تو خاقی بوجد — مدد خواه جاه تو شهری سلما ن
کدا مین سعادت بود بیشتر زین — که با آمدی با سعادت الوا ن

مکر طاعتی کرده بود نخالص — زمین نمر قند در بخ یزدا ن
وکر ان نبود ستا نوده کشت — زمین خراسان بنوعی بغیا ن
کمستوفی فرقت شد نه ماه این — کمستعفی وصلت نه ماه آ ن
ایا جرخ در بیش قدز تو واله — ویا ابر در نیش دست تو حیرا ن
توی اک در بحلت بخت ساقی — توی اک بر دکت جرخ ذر با ن
بکوی کمال تو در عقل ناقص — بخوان سخا تو بر جود بهما ن
کند عدل عقد تو بر جرخ بشتی — دهد امر و نهی تو بر دور فرما ن
زمین مر کجا امن تو نیت فتنه — جهان مر کجا عدل تو نیت بیرا ن
کمر بیش حلم تو بر بسته جوزا — کله بشت قدز تو بنهاده کیوا ن
اثرها ، کین تو در نخش عقرب — نظرها ، لطف تو در نعد میزا ن
ز مستور کلکت شود مرده زنده — مکر دد دوات تو هست آب حیوا ن
ز بی فکرت اختر ان را مدبر — ز بی دانش آنها ز اکر بیا ن
بشر یف اقبال اکر بر کشیدت — جه سلطان عالم جه کردون کردا ن
ز عالم توی اهل اقبال کردون — ز کتی توی اهل شرع سلطا ن
منز بود حکم کردون ز شهبت — بجز دوذ ای سلطان رطبا ن
از ان دم که جشم بد دوز کار تم — ز جشم خداوند کرد شبها ن
کا نم بلطفت نمین بود کا زی — مرا بیشهت باعز از دلخا ن
کا نی از ین به یقین شد نشاید — امیدی از تو وفا کرد نتوا ن
نکر ان ندا ئی که تا خیر بندد — در بن آمدن بود جرخ جرها ن

الا ناز نقصان کاست بر تو — الا ناز کردون فرود ندارکان
ز آثار ارکان و ایثار کردون — مبادا کمال ترا هم نقصان
دو عید ت مبارا زدی دو معنی — که خویش و خویشت را نیت تاوان
همایون بکی عید تشریف خسرو — مبارک دگر عید اضحی و قربان
بدان عید بادت قضا تهنیت کو — بدین عید بادت قضا تهنیت کو

وقال وی مصدر رسوم و زمان در آسمان گوید

ای محرکرده دین خدای از مکان تو — وی شکل وی وهمی جهان لسان تو
آرام خال تاج بای و رکاب تست — تجمل باد و آله دست و عنان تو
رازی که از زمانه نهان داشت آسمان — داند بدین زمانه بحق بر زبان تو
اسرار عالمش بحقیقت یقین شود — هر کو که در مطالعه لوح گمان تو
جوزا بپیش طالع سعد تو بیت — جوزد سنبلت بسته بر میان تو
الا زبان دیح ترا آسمان نگفت — کای سرفتح بخش بگشف بیان تو
بر آتش اژدها ندا ختران — زیح بمال از جی زشرم شان تو
کر بان زمانه بیع تو گوید که آب فتح — اندر کنام جثه بود گویند آن تو
بر ذره وجود دریا ند فکر خویش — شصت شهاب اگر کفاردگان تو
دست اجل عنان املها کند بگل — جون رستم تو اگرف رکاب گران تو
کردد جهان جا نو کردون کند کند — زمانا ببیرون زند از جهان تو
از رشها رخوب تو اهل زمانه را — فهرست نامها هنر شد زمان تو
وز وعده طبیعی موجود تکلفی — نام و نشان نماند زنام و نشان تو

آن روز کافرینش آدم تمام شد — شد دنقصان روزی نقاشان تو
جاوید از امثلا جوقناعت شود نیاز — کز یک رهش طفیل برد میهمان تو
زود اکه بحث توبره مرغ زاد رخ — بر خوان مهنا ده بر دستری خوان تو
تا بادشاه مایی اقبال هر زمان — کویند کای زمین و زمان در امان تو
تو قهرمان ملک خدایی و ز ملوک — تاج الملوک شاه عجم قهرمان تو
ای حکم تو بوجوب قضا بر جهان روان — ساکن مباد سرع حکم روان تو
من نه مدتست که در شش خاص و عام — رطب اللسانم از تو و این و سان تو
کام حدیث خنجر کوهر نکارتست — کام شاه خاطر کوهر فشان تو
عمر بست تا دویده جو نرکس نهاده ام — در آرزوی مجلس خوذ بوستان تو
واخر خدای عز و جل کرد روزیم — بوسند دوست جود یاران تو
تا آسمان زمانه مزین بود مباد — ماه بقا فروشده از آسمان تو
جان تر ابقاء فلک باد و بر فلک — سوکند اخران بقا و بجان تو
جزم تو با بقای جهان باد و عهد جهان — دایم قضا بعین رضا با بسان تو
افتاده تا کی سایه بود ضد آفتاب — بر چرخ هر سیاه بخت جوان تو
فرخنده و مبارک و میمون و مبتدا — نوروز و مهرگان و بهار و خزان تو

۲ نوادری حاله با نوری بوشنه

سلام علیک انوری کیف حالک — مرا حال نی تو نه نیکست بازنی

انوری در جواب گوید

وعلیک السلام فخر الدین — افتخار زمان و فخر زمین

ای نهفته مخدرات سخن — جهره از ناقد کان و یقین
وی تلف کرده منفقان سخا — در زیم آورده شهور سنین
بخره داغ وطوق عروشمات — حسن از کردن و بخار ترین
سخت رفت یا تو خود بردی — بطفیل خودش بعلیین
بازی از نکته تو اید کفت — که بتر و بر نیستش ترین
تا بذیرفته تبتش بسر کن — تک احسان و جاه المتین
غور ناکرده اند و سنجول — کنج نادیده اند و تضمین
شربها یست لطفها رقو عذب — و نعمایش حاشی متین
بشش خطت که جان نخلد ازو — به جهان خوش بود نه جان شرین
خواستم کف در سخن تو زمن — از مکانت نیافتم تمکین
باک بر زدم مرا فرد که خویش — تو کیی باری ای حظر و حنین
شاید ارد زمقاومت نکند — شیر با شرحه بش شیر عرین
دست از کار او بزون کرهان — ازی کار خویش شو همین
آسمان کر بزک بیروزشت — تن در اکشری دهنو نکین
ای بنشت جهانیان با تو — حیله کبک و هله شاهین
تا نباشد محال مع محال — کرد با دامنت همیشه یکین
آتش خاطرت نموده قیام — بجواب خلقه من طین
کرده ترجیح حق اشعارت — با زنصیت دیکران ترقین
کفو کونا بیات طبع ترا — دهذا از کاف کن فکان کایین

نیز در ثمین مخانش دگر — مایهٔ نازلش مکن تضمین
زانک تا بنگری بگیرد ازو — غرغرهٔ رونکارد در ثمین
اوست انگش که فضل احداثش — بود بعضی ز هوند در زرّ ثمین
از ثنای مهد عهد او نایاد — کاه بستر شدی و که بالین
عالمی در چنین عشقش و او — در جنان رحم ننوز چنین
تا که از جان بود حیات بدن — تا کی از کان بود جهاز دفین
جان پاکت که کانی از معنیت — در ترای حزن مباد حزن
تو بخت که دام عزّ کا — سر زود در تحفظ حافظ ثقلین

مدح صاحب ذوالمجدین علاء

ای زدای تو هلک معمور — وز سوم تو مکرمت مشهور
دولت تو جوذکر تو باقی — رایت تو جوانم تو منصور
کلک تو شرع ملک را مفتی — دست تو نخ رزق را کنجور
کرم از نیفرد ستت آورده — در جهان رسم رزق را مقدور
سدّ حزم ترا ثبات قاف — نور رای ترا تجلی طور
حاصل محرز نامهٔ امرت — صادر و وارد صواب بور
شاکر حفظ سایهٔ عدلت — ساکن و نایر و خوش طیور
حزم مرت تو شاید بود — کر معری بود نشاید دور
مرکب دولت فرخ قدم — زور بازوی آسمان شکنو
فسنه با از کلاه گوشهٔ جاه — کرده در دامن فنا منبر تو

بر سرای تو رود رنا مسعود — با دو رو و رنا مستور
هر دو ای که ذکر حاصل ذکر — هر دو ای آیهٔ شان تو مسطور

داد از روزگار دشمن تو — نه شب راجهاز ماتم تو
آسمان — نه محفه جز مقنعهٔ تو
آفتاب — نه جز بشکوی
نه قضا یی دیده صلح تو — نشی رای تو دهد نشو
کرد هد در دیار آب و هوا — مهدی عدل تو قرار امو
جوشن کینه بر کشد ماهی — کر جله بکشد زنبو
موقف چشر هیبت بانگت — در اود نصر تیز پای صو
کز عدم کشکان حادثه را — متسلسل نوکند بنشو
دامنش کبر توبته دهد — نشیند بزو با زغرو
نخ ای از ملک کون زند — تلزم همت تو موج شرو
کرچه معمار عالم جاهت — کیرد از دیو و زملک مزد و
نشود هوش تو سلیمان واد — جنان با زنام ها مغرو
نشود طوطی نه آن هوا دارد — که تغیر نیزد از با جو
صبغ غورت انکر رنکل زخش — متغیر نکردد از انکو
نفس تو معتدل مزاجی نیست — کز تف کبر یا شود محرو
روکه کامل تر از تو مرد ندید — دور ایام بر همر مرو
لاف مزدی زن حسود و لیکل — نام زنکی بسی بود کافو
معتدل جاه بادی ازی آنک — بیتا اعتدال شد مذکو
ای نفاد تر اخواص دوام — وی عطاء تر الزوم و وفو

دختر اندیشهٔ خاطر م را بکر — همه با شکل و با تمایل حو
در شبستانی تو رو کار عزب — وز ملافات و انبساط جذو
همه را عز و نسبت تو بهاند — همه بر نعش سایه تو غیو
در نکر کر کرای خطبه کند — مکن از التفاتشان مجو
ای بجایی که هر چه کفتی تو — شد بر اوراق آسمان منطو
نظری کن بر خاک تا بینی — تا بدان تربیت شوم منظو
تا فلک طول دهر پیماید — بذراع سنبر و شبر شهو
از نشین و شور دور تو باد — طول ایام و امتداد عمو
روز اقبال تو جو روز سپهر — جاودان فارغ از زوال نهو
شب خصم تو تا بصبح ابد — جون شبیم کشکان دلجو
خفتهٔ حجت و قضا ملزم — قلتام و جهان ماموو

مدح ابوسعید سبکتکین

ای بساعت را طفر لشکر کش و نصرت یزک — نه یقین بر طول و عرض لشکرت واقف نه شک
بسته کرد موکبت صد بره بر نوی سماک — کرده نعل مرکبت صد نصف دریا خشک
مسر کجا عزم تو جنان جوش خشی — هر کجا رزم تو جنان خوش خشی — اژدها ملک
جون رکاب تو کران کرد دعنان تو سبک — روز جا ای بامتا الجم و سدان فلک
قایل کبر فتح ازا سمان کوید که هین — القتال ای صید ثانی که النصرة معک
شیر جرخ ازیم شیرایت افغان کنان — کالامان ای مخردین لیناخ بلکاخا سبک
جشمهٔ تیغ تو کر آب دهم هر آتشت — جشمهٔ دیدهٔ میان آب و آتش مشترک

جان وجاه خصم سوزان وکدازان زان بود — چون باش درهشیش وجوشاب اندناک
فتنه را رایات نکوکن میمن که اقرار قضا — ایمنی را تا قیامت کرد برتیغ تو ملک
عالم وآدم بنود ستند کاندر بدو کاد — زید ازاهل درج شد عمرو از اهل در کند
ورپزدان اقتدا کردند سلطان وقت — شاه والا بهره چون نیکو کردند کرد
حق وقد بندکان نیکو شامد بادشا — خود وفاوت درعیار زرکه داند جز محک
پایه قدرت نشان بخواست کردون ارتضا — گفتش تیغ زاد فرمش پارهٔ زان تو ترک
ملک بخشاینده دادجهان میمون خدمت — چون خلاف بدعلی بودند وبی فرمان فرک
آسمان از بجلست بفکندش ازروی حسد — تا زناکامی نفرماید بکام اوشد جوان جنگ
اوبتاراج قضا دیجور عمت درمصاف — نوطبایع دیجلد گیرد جزوبل وان نضوالک
بای جوزهیر شکسته دراجوانش قرار — مانده دراطوار پدوران نم جوهای درشنگ
دوستان بایک جگر خون که اینان قدمخی — دشمنان بایک دهان پرخنده کانان قد هلک
آسمان خود نسال دمه بابنده این شان کند — دزدیش باخیش دارد درتونش با فلک
شکر یزدان راکه لبرکت بوپش دست داد — تاکند خانه بهرام ازای پرزون یک یک
تاباشد نم جوشفاخانه درعزل غراب — تاباشد نم جوشاهین خلد درنقدت کرک
بادلرزان دایما جوزجان بخشک از تقل — جانخصم ابتر سیرغ افکند برشاخ عمر
ساخت ارشاعران برلخطل فضل وجزیر — بخت ازنا قیان برلخطهٔ ای دیهیم

مدح صاحب اعظم الوزرا طاب ثراه

افرین برحضرت دستور بردستور باد — حاودان چشم بداندیشه وجاهش دور باد
ملک را ازرایت اقبال ورای روشنش — تاکی نورونایه باشد سایه باد ونور باد

رات رایش که درنظم ممالک آیتیست — تانزول آیت نصرت بود منصور باد
من کوم کزپی تعویض ملک رمح حسن — بردشش دایم رسول قیصر وفغفور باد
کوم ازبهر نظام ملک سلطان سپاه — دردکابش ناخران نوستهٔ صندوق باد
تیغ زنگ ازآب گیرد ملک نقصان ازغرور — زین سبب رایش بملک وجاه نامغرور باد
مرگ هم چون دانهٔ انگور با اوشد بدول — خونش ازخواری چوخون خوشهٔ انگور باد
دورنوایا عدم کربخلافش وارد پیش — هم چنان دربطن مستورش مستور باد
مرج درالواح گردونش ازاراغب — دروقهار وقوشش بروبامیطور باد
آسمان ازنیل وبدسرآتی کاملا کند — شان آن براقضا رای اوفیال مصور باد
وزنوای باسبان قصراو یعنی زحل — درنه اقلیم فلک تاروز هرشب شور باد
مشتری راازشرف دولت برای طالعش — چون کلیم الله راطوت سرای طور باد
برکنار تارکاهش درصف حجاب باد — والی عقرب کمربسته چون زنبور باد
آفتاب ارکله بدخواه اوتوشن کند — روزدوران ازکسوفش کاسف دیجور باد
زهره کردد بجلسش طوعش نباشد برنطی — دزمیان اختران چون زانی الطنبور باد
منشی ملک فلک درمرج منشورش نبشت — آیت فتح وظفر بوتیغ آن شوزاد
تاروزیر آفتاب ازخدمتش کردن کشد — ازجمالی کافتابش درجه مهجور باد
ای بتدبیر آصف ملک سلیمان دیهم — جبرائیل راجوانس رضوان مجبور باد

وفات صاحب اعظم الوزرا طاب ثراه

ای نموذار سپهر لاجوزد — کشه فارغ چون سپهر ازکرم وشرم
هم سپهر ازدفعت تلف تجمل — هم سپهر ازغیرت صحت بدزد

اشکل ابن چون آب شکرخند نوشرخ — روی ازخون شاخ زنخ تو زرد
آسمان چون لاژوردت حل شده — درسرشک ازغبن سنبل لاژورد
ساکنی درنه جهان بین لت وفرق — ازتوتا این کنید کیتی نورد
جستی درنطیعت نازخون ملک — وحش وطیرت فارغند ازنوازخورد
زشتیها، توبخت بخی نما — جمله بارک تمام ازشاخ ونرد
بلبلت رابنیا استعداد نطق — وزه دایم باشدی درود وزرد
بازوکبک بحترک درشتاب — بیل وکرکت عداوت درنبرد
بزده وآهکل مطرب راصدات — کرده ترتیب ازطرق عکس وطرد
آسمانی وآفتاب صاحبت — آفتابی کآسمانی چون توکرد
افتابی کزکسوف حادثات — دانم حاشش نبزدفتت کرد
افتابی کآسمان شاکن شود — کرنفاذامراو کویه مکرد
کفته رایش درشب معراج جاه — آفتاب وماه راکرراه برد
دست رادش کرده دراطلاق رزق — ازدرورامتلی ازبیش خورد
فاضل روزی بعقبی هم برد — هرکرا آن دست باشد پای مرد
تاباشد اسمان ازدور دور — تانکردد آفتاب ازنور فرد
بادنم چون آفتاب وآسمان — درنظام کل وجودش تارود
بود درنوفرخ نقشش بکام — تافرخ تاریخ این نقشت ونرد

ای ترا کرده خداوند قضای متعال — داده جاه وظفر وجاه وجوانی وجمال

بکرم یک سخن بنده تامل فرمای — بش ازاندیش وفروبین وبدان ضرورتحال
هفته هست که دردت تجنیت اسیر — لحدیکی جوموی کفدت نیست محال
آخرازبهر خدا این چه خیالست وکمان — واخرازبهر رسول این چه جواب وسوال
توخداوند که برمن بودت منت جان — توخداوند که برمن بودت منت مال
ازمن ایدکه بنقص تودبان نکشایم — یابیان خود بوان کف ودرایدخیال
حاش لله مرابل کی فلک رابنود — باسکل کوی ترازین زهره ویارا وجمال
کرچه فرمات روانست بهرج ازمکنی — باین عاجزیکن چه نیایت جه نکال
دشمنان خال درین کار بحق اندازند — ورنه من کم ازین کمتر ازآب زلال
جهدان کن که درین حادثه ودرد کران — دوربادی تتوکه نداردبفا لال
بنده رابینی غم جان وجوانی وجهان — غم آنست که بهوده درافتی بوبال
وزچنانست که خشنودی تو مضمران — کایدان روزدوغم که مامادزوال
کاررا باش که کردم زدل وجان بپاک — خون خودکرچه ندارد خطری بیرتوحلال
وعده نی ندهم جین من وقتال دکنون — بهله می تهم جان من بجاندودوال
مرک ازان به که مرا ازتو خجل باید بود — نه کنایی ونه جرمی ونه قیلی ونه قال
حسن نده بزنت وبزن نفزاید — که بنفزاندازین بهده الاکه ملال
تاکی امید کاشت بس ازهرنصان — بم نقصان بباد ازفلک ای کل کال
جنبش جزم وتجنی له مرا انکند — ای خداوند بیفکن بهمه درافتوال

وفاته

ای خداوند روزکار آن بیت — که بپیماش درشمار آید

تا له، چکنم از برقضا — همه برکش اختیار آید
پیش مردم زناشتایی کار — کارهای باضطرار آید
وین چنین کارها بروی مرا — همه از روی شرمسار آید
ور نه بالله که کردگار قدیر — دشمنش زآب حیوة عار آید
وعده مجلس تو دادی دوش — موی میم در انتظار آید
بگو انیست چاشتم که سحر — چون زجان کوم استوار آید
گر مرا صحبت خسان بزود — کشتن باشد که خوار آید
تا نباشد خردش رایت صبح — نتواند که آشکار آید
یار باید که در میان باشد — زهره از بیخ در کنار آید
آمدم باغ که جان بیزد — گنه لطف و گه ستار آید
گر فتوحی ز دوستداری تو — بنده را نیز دوستدار آید
با بنفشه یک اوبم روزی — گه بروز نم یکدو بار آید
این خطا باعث خطاب شود — ور نگنه موجب عتاب آید
شاخ بیند او ازان نبود — که از و بیخ فتنه باز آید
کو هرش از میان لبش و کفر — بال چون باد بر کنار آید
گر صبا عقدتش بزود — در خزان موسم بهار آید
از نرم دست برمدار کرم — ای دسنل روزگار آید
آنی از روی کار اگر برم — آشتی دار که از چنار آید
خود کرنم جنایتی کردم — عفو این روزها بکار آید

راه کی بازده که تا جزنم — بر عفوت بزنهار آید
یا زبانت فلک بمن ویسر — با بمن رامی یار آید

مدح صاحب جلال الدین لحه

۲

جو شاه زنگ برآورد لشکر از مکمن — فروکشاد ز نرد باد شاختن
جو برکشید شفق دامن بسیط هوا — شب سیاه فروهشت جبه را دامن
هلال عید پدیدامد از کنار فلک — منیر چون رخ یار و تقد حوصله من
نهال وبد اکفی که معنی بیت دست — ورای قوت ادراک در لباس سخن
خیال انجم و کردون همی چنین و خیال — چنان نمود که از تاب زد برش شکن
یکی چو فندق سیم و یکی چو مهره زر — یکی چو لعل بدخشان یکی چو در عدن
بجرح برتجب همی نظر کردم — بکام فکرت و اندیشه از وطن و وطن
سپهر منزل و مقصد نیامدم کی دید — ببد مجاوری از اهل آزیار و دیار من
سپهر منزل عظم مهندسی دیدم — دراز عمر و قوی هیکل و بدیع بدن
بیش در و برای حسب کون و فساد — نهاده تخته مینا و خامه را من
وز و فرود یکی خواجه ممکن بود — بروی ورای نیر و محاق و خلق حسن
خصال خوبش چون زوی دابران نیلو — ضمیر پاکش چون رای زیرکان روشن
مقام بخم ازیشان یکی عدو بندی — که کاه کینه مندز زمانه را کردن
بکند دامن سای و نیز صحبت گذار — بتر هوی شکاف و متبع شر اوژن
فرو او بد منزلگه نیز کی دیدم — بنفشه زلف سمن عارضین و سیم ذقن
بخش زی جوی لعل و بر بطی کناد — که با نوا چرخش نماند بجز حزن

وزان شبش بجوانی دگر گذر کردم — که بود دزبه فتح و مزم یک فن
صحیفه نعش همی کرد دی دوات و قلم — بدیهه شعر همی گفت بی زبان و دهن
خدنگها شهاب اندران شبه کون — روان چو نوز خرد دزد وان آهرمن
نجوم گرگش واقع بحدی در گفتی — که بش یک صنم استی بسجده در دو شمن
نبش تراجم انجم چنان نمود همی — بجره از بس ان کوثبت بشت شکن
که روز بار دز میزان دهمتران نرک — در ثرای وره باریکاه صد دزبن
جمال دین همبر عادل ملک اوک — مدار دارد یانه قرار فرض و سنن
جهان فضل ابوالفضل کرکفایت اوست — نظام ملک جهانگیر ملک ارنظام ملک حسن
سپهر قدری کاندر سر دولت او — شکال شیر شکارست و بشه میدانکن
سپای همتاش رسیده دست فلک — بشاخ دولت تا و اکدشه باد بتن
نه موزه هرز عداش کشید اخ سفر — نه شیر حرخ زنعمتش چشید طعم وشن
نیم او بتوان دید در نمط ام او — ضمیر دشمن او از برون بیرامن
ز تف هیبت او در تنش بجد خون — چنانکه بر رخ عناب در دل دزدین
بجز ای منیرش سیاه روی خرد — جاه قدر رفیعش فرو دخم پرگن
به بش طبعش و دستش که نخاوهن — دفین دریا زیف و زبان عنا الکن
از ین خدا نوان کرد جود را جسام — بران کرنوان بیت خل ابا تن
حکایتست از طبع آب دزدیا — روایتست از جود ابر در مضمن
هنر ز خدمت آن طبع با فتست شریف — گهر ز صحبت آردست با فتن
ایا به بش تو در بسته گردش ایام — ایا بمدح تو بگشاده کیتی قوشن

مدح صاحب اجل الدین الدین

دوش سر بستانه آمدم بوثاق ... با مرغ نیم مه وفا و وفا ق
دیدم از باقی بر تو دوشین ... شیشه نیمه بر کنار طا ق
می چون عهد دوستان بیغا ... تلخ چون عیش عاشقان جدا ق
مرد و در تاب خانه رفت بیم ... که نبود آشنا هوا مرد وا ق
بنشستم بر در بچلکی ... که می دمدق خ از آفا ق
برهیمن ز منطقی اجزا ... بر سیارم ز هندی اوزا ق
همه اطراف خانه لمعه برق ... زان رخ لامع و خ برا ق
شکر لقمه مان شکر وصال ... جرعه جام مان خون فرا ق
به مزامطربان جابک دست ... نه مرا ساقیان سیمین سا ق
غزلکها خود همی خواندم ... دو نهاوند و داوری عراقیا ق
ماه ناگه بر آمد از مشرق ... مشرقی کرد خانه از اشراقا ق
بسخن در شدیم هر سه بهم ... چون به یاران موافق شسا ق
ماه را نیکوی بهم گفتم ... که در فی اجتماع و محا ق
دو چون شد حدیث و داد دادیم ... قصه بر خ از دق و زرا ق
گفتم آیا کسی تواند کرد ... در بسیط زمین عالا طا ق
منع تقدیر او باستدلال ... کشف اسرار او باستحقا ق
نه از آن طایفه که دشنا شند ... معنی اطراق از احزا ق
نه از آن دایه که در تدویر ... نواند دن نطق نطا ق
ماه گفتا که برق وحی بود ... که بدین کند اندی بیغا ق

در هراسان ادرس از کردت ... که بدو عاشقت ملک عرا ق
عصمت ایزدی رکاب و عناش ... مدد سرمدی ستام و جنا ق
دانی آن کیست او صدالدین است ... آن ملک خلقت علوی لخا ق
آسمان رتبتی که نجده برنهد ... آسمانها ش خاضع الاعنا ق
کبکش نسبه با قنا بسمان ... قدرتش کرده با مدد شا ق
خلف صدق قدر او قدر ... جون شود در نفاذ عمر ش عا ق
فکرتش نسخه وجود آمد ... راز کردون در و خط الحا ق
رایش ار آفتاب نیست چراش ... سفر آسمان نمایه شا ق
بوی کبریت احمر صدقش ... از عطارد برد نام نفا ق
لغت سبع المثانی بخشش ... لغت منهیان بیع طبا ق
خرقه بوشت چرخ اگر نزدش ... رفعت پاکباه او خزا ق
رای عالیش فائق الاجباح ... دست بطیش ضامن الارزا ق
خی یاری عیال همتاوست ... صدق او در نخا جای صدا ق
رفعتش رغم کان و دز یار ... جاز تکبر کرده بر سه طلا ق
گر مش آذر ای فاقه زدست ... زامتلا اندر اکلند بفوا ق
خور کانها بخ کن نخاش ... کوه از انفاسمی نفشا ق
بکرم رفعتش بدان درجه ست ... که بظاهر رغبت احدا ق
تا زمان نم جواهر باشد و شب ... تا عدد نم جوجب باشد وطا ق
کم نگردد که کم نیارد شد ... طول عمر ش مواباستنشا ق

بیش کردد که کم نیارد شد ... شرح و بسط سخن نا شنطا ق
عز او در ازا عز وجود ... یار معشوق و نالفشا ق

در شکایت دهقان کرده

ای سعد به بهر دز نخا بی ... کاثار سعادت تهنا نت
بازم ز زمانه کم کر فتح ... وز نم ز کیادت زما نت
این عادت قلت مبالات ... آیین کدام دوستا نت
زین کونه بضاعت مودت ... در حمل کدام کارو انت
ما را باری غم تو بارزی ... نم خواباه مغز استخوا نت
زان روی که روزکی ز فراقت ... با سال تمام تو اما نت
سالیت که دیده پر زآبم ... بر طرف دریچه دیده با نت
رخسار کاه رنکم از اشک ... در بحر تو داه که کشا نت
روزم سیه است از آنک بخشم ... از آتش منه بر دخا نت
خود بحث اندسال بکذار ... کو مرد غرب و نا توا نت
کر چه زده ز سه بهر بهت ... آخر بجنت ما جوا نت
بر خیزم و بنکرم که حالش ... در جنبش کنر از چه سا نت
ارد نت مشوز سفطه، سن ... بای تو اکر چه دز میا نت
سری دارد که کر بکوبم ... کو بی تحیقا ر چنا نت
آن شب که دو عالم از نحوادث ... نفتی که دو خاشیا نت
واجرام نخوش را بیکبا ر ... در طاله عافیت قرا نت

یعنی که کرم نردوی تمکین — برشدهٔ منتهی مکانت
درکاه شبه صورتت را — تا حشر بزم مرا نتانت

در مدح خاقان سعید ابوالمظفر

هرچ زآب و آتش و خاک و هوا عالمست — راستی اندر طفیل آب و خاک آدمست
باز هر اندر دوام خیز کلی دشت او — بر تنی آدم قوی تر بهتر ین عالمست
گر کسی تعیین کند کاین کیست و زنه پاک نست — میتوانی داد معین و بصورت مبهمست
عیسی اندر آسمان داند اگر خواهی برب — نات کو یذکس بحق در صفوة الدین همست
پادشا تیرت خداوندی که در تهذیب ملک — مرج رای اوست رای پادشاه اعظمست
آنک در انکشت تدبیر سلیمان دوم — مشورتها را رصوابش راخواص خاتمست
ای ازان برتر که در طی زبان آید ثنات — طومار معنی منم و اینک زبانم ابکمست
چرخ را جز خاتمه بر دیبتنه ای آی عجب — من چو لوم جز نقطها از خرد نی معجمست
الحمد نعت تو حاصل زان دیرستان شدست — کاو شناسد علم الانسان مالم یعلم است
گر خاطر نکنی مدح تو نشگفت ارانک — مرج عقلش در تو الذیاف اقدرست
قدرت انداز یشه قدر تو شکلی مشکلست — دیدرخورشید بخفاش کاری معظمست
سند قدر تو ش در تحیر ده زان نداد — زان تا سف آسمان اندر اساس ماتمست
خواستم کف آسمانی رفعت کفاء کوی — کاسمان از جمله اقطاع مایک طامتست
تو دران اندازه در کبریا کاند نه وجود — صبح کس را دست بر توان نهاد زکمست
باد زاد ز شارع چک شتاب دایمت — خال را از فضله جلت اساس محکمست
ایمنی باسنهٔ جاهت جو دهم سازی کرت — فتنه را لقمه ایمان زان کو کاخرد مست

نادرا انعام تو بر آفرینش بازشد — آز را بیوسته در زیبای نیازی در مست
فتح باب دست تو شکلیست کز باشراو — دود آتش را بخون ابر نیسان بهر نمست
موج شادی بی زنجاز هر سای ارکت — اینت غم گرکان و دریا ازان شادی غمست
سعد اکبر کیست گو کاند دو کز مقنر ترا — آن سعادت نهاد نیا وی و بخی مدغمست
کز وزارنج گردون دو یکی زان خلیست — مشتری رادر صدوی کز عامه معلمست
تا کی از دوزان دایم در خم سقف فلک — از بر اغ صبح اشهب دود شام ادهمست
آتش دود تر اکند و دست فارغ است — از سعادت بادمیزه کش کبر و زنس خمست
رایت عز تو بر بام فلک نادر زند — طرهٔ شبزه فوج زعفرانی پرچمست
می نیارم کفت فرهم باد عیدت کوجرا — زانک خود عید دو عالم از وجود تو فرست

در مدح امیر قوام الدین حسن

بطال نیک در آمد بشهر موکب میر — بطالکو له بجودش بهم بر د نقد و زیر
بساز کاه بزرکی نشست باز بکام — جلال مجلس سلطان و بارکاه و وزیر
بهار ملت اسلام و فخر دین خدای — که داد فخر و بها ملک را بصدر و سریر
جهان زجاه محامد محمد ملک جود — نمود کار دل و دست را بر مطیر
بیان به بیش نانش هوش میخ جز — یقین بزد کانش جوهر ذحق تر و یر
بدست قهر نهد قفل خشم بر لحدات — بدست عدل کشد باغ ظلم در زنجیر
همه نوای کفر شرخ شرست و مطیع — همه حوالی عدلش مبشرست و نذیر
نه باعمارت عدلش خرابی ارفتی — نه باجهات عفوش خلاف رتقصیر
زنستکوان بر آرد بقصد قهر خان — زشیر شرزه بدوشد بدست نخجیر

عدو بخواب غرور اندرست بحرخ بدان — که بر زبان سنان تو اندرش تعبیر
بزرکوار الفتم چو مشتری بر جوع — زاوج اول میزان شود بخانه تیر
راستقامت وتحویل او بمیزان باز — براستی همه کارت شود بجوقامت تیر
بفر دولت تو لا آله الا الله — جلوه لا بو تقدیر آمد آن تدبیر
ازان ضمیر صولت اثر همی بینم — که هرکزم نکذشته مثال آن بضمیر
بشرح حال در زخال بحجاب است — زبان حال به ازمن همی کند تقریر
همیشه تا نبود آسمان و انجم را — نه مانی نعداد و نه قاطعی نه نسیر
زداد و انجم اقبال آسمانت باد — بجاه و دولت تو هر زمان بسیر و نذیر
مطیع رای بلندت همیشه برخ بلند — غلام بخت جوانت همیشه عالم پیر
زدهر فتنه ازین کوژ پشت جوقامت جنگ — نجوید ناله ازین نار بجوبنا له زیر
ز شکل اشک بدانديش تو عیل بقم — ندیده روی بدا موز تو نظیر زریر
موافقت زسعود سبهر جفت مراد — مخالفت زجهان نفور جفت نفیر

در مدح کی ارغو امیر کبیر

مرحبا موکب خاتون اجل — عصمة الدنیا شرف داد و دول
انک بر دست نهایت با بد — وانک بر دست بدایت بازل
آن بحا مهر یه ز فلک — وان بقدر و بشرف مه ز زحل
بر تو ارش الم دند شفا — بر خلافش اسد در هر حمل
ای بجسان و هنر کشه تمر — وی با نواع شرف کشه مثل
دهر نتواند تا آورد نظیر — چرخ نتواند تا آورد بدل

باکاب تو فلک یک قطره شت | با وقار تو زمین یک جذوه شت
دست عدل تو اگر قصد کند | دور دارد ز جهان دست امل
تیغ مریخ کند قهر تو کند | مشکل جرخ کند کلک تو حل
از خداوند ز برتر تو نیست | جز خداوند جهان عز و جل
ای به از کوهر آدم بشرف | وی برازکنده اعظم نحل
بنده هر چند بخدمت باشد | مستهم نیست بقصیر و کسل
اندرین سال که بگذشت بر تو | آر کرنست که از لا تسل
بنده ها داشته در هج کناه | عذرها یافته در هج عمل
آن همه مغز جو تفویف دماغ | این همه پوست جو ترکیب بصل
قرب ما هی نبود پیش هوز | بار تنشازان قبل و حیل
تا باول نرسند هج آخر | تا جو آخر نبود هج اول
باد ذی اول و آخر همه عمر | شب و روزت چو شب و روز و راحل

خوش و رکام صدور تو شکست آرزوی دشمن و مطیع بر عمل ای دولت تو دست قضا

مدح الدین ابوالقاسم نامه

کر جرخ را دین حرکت هج مقصدست | آن خدمت محمد بن نصر احمدست
فرزانه که نایب کاهست و بالشت | آزاده که در خور صدرست و مسندست
با بذل دست بخشش او ابر دجلتست | با سیر برق خاطر او برق قعدست
از عزم او طلایه تقدیر منهزم | با رای او ز مانه خورشید اسودست
جون جرف آخرست زاجد که بحن | وز راستی جو حرف بحسنین اجدست
ای سروری که حزم تو شد یکل را | هنکام دفع حادثه سد مشیدست

شغل ملوک و کار ممالک مهمتست | تا ملک از استمام تو شد در امانت
زینست در جهان که جهانی بجدتست | از عادت حمید تو هر دم بتازگی
انجلت تو ثبت عطارد مقیدتست | شادیست تو کشاده شد اندر مکاتبت
اصل عدد یکیست و از و نیست جز تمام | اصل جهان توی و از و نیست جز تمام
کوی که بحشم افعی پیش زمردتست | چشم نیارد پیش کف تو جنان بود
نا بای تو نفرقه بر فرق فرقدتست | خصم ترا بفرق قبرست از زمانه دست
ماه و بجره اب ترا اصل و مقودتست | اب فلک جوانعنان تو شد جناک
جون دره امکوکب و درج مرادتست | تا شکاف کشید فلک و جرم آفتاب
نا بر فلک بحره جو تیغ تو نهودتست | تیغ فلک بتبع تو اندر نیام باد
چشم بد از تو دور که در زور و کار تو | چشم بلا و فته بر ایام آمدست

مدح الدین ابوالقاسم نامه

ای مسلمان فغان از فتنه بر خیز خیزی | وز نفاق تر و قصد ماه و نیر مشتری
کار اب نافع اندر مشرب من آتشیست | شان فعال سائل اندر مکن من ضرحی
آسمان در کشتی عزم کند دایم دو کار | وقت شادی باد بانی کاه اندر لنگری
کر بخندم وان بهر عزت کوی نفرخند | ور بکرم وان بهر روزت کو بخون کری
بز بزن مفغری کردی که وان تذکرت | بکذ زد بر طیلسانم بر دو معجری
روزکار ا بجون زعفرانی نیاموزی ثبات | جون زعفرانجندسالی مادکی تا نزی
به بیوتی از بهاز دانی کجون آید سرا | بجنان کز بکین ایند کردن کوشری
از تنها فلک بجند آن خواهی ز دولت | وانتم نیز آن نانس بم بدین کنند دری

کویا نا آسمان را زیر دوران داده اند | داده اند در فینه را قطبی بلا را محوری
کر بکر داند بهلو وقت کشور مرتری | یک شانه هرت نکوید کز کدامین کوشری
بعد ما کاند تلکد کوب حوادث جند باز | تخت شوم چرخ را کردند دور حنجری
جیره خیرم کرد صاحب تهماندر بحر و بر | نا هی کوینده کا فرنت آمد انوری
قبه اسلام را بحوای مسلمانان نکفت | چاش لله با لله ار کوید بحور بخیبری
آسمان ار نطل بوذی بلح کردی دایکش | مکه داند کرد معمور جهان نا مادری
افتخار خاندان صفی ذبح فرزندش بم بود | کرده هم سلمانی اند نعمتش هم بوذری
آن نظام دولت و دین کا نظام عدل داد | در دل اعصان کند با صبا را هبری
آنک نا ینا مهاد زاد کر چه حاضر نشود | در جبین عالم آرایش بیند مهتری
در شاه سدة هجا رعیت بر ورش | بر عقاب آسمان زد بهاد کبک دری
هم نبوت در جنب هم بادشاهی در نسب | کو سلیمان زاد کاکشتن کند انکشتری
سدة قاضی القضاة شرق و غرب افراشته | آنک هشت اسندش عباسیان را بر سری
انکیش کلک و نطقش از ندی بحر انکهلال | صد جو نش هست جو نکو سا لیش سامری
آب و آتش را کر هر مجلسش حاضر کنند | از میان هر دو بر دارد شکوهش داوری
کو عمید الدین کم و بیش زند و لفظ مختصر | مطلقا مرح آن سیدت او صفها بثمری
در زمان او هر نشکفتا کر قیمت کرفت | کوهرستا ری هنر و اوباد شاه کوهری
خواجه ملت صفی الدین عمر دین صدر شرع | ملک بنود دیو را با سایه او قادری
مفتی شرق و امام مغرب از کرنیتش | عرش زند بر منبرش کو تاش کردی منبری
حکم دین هر ساعت از فتوی او فرمیرست | دیده کفر به کنی جون کلک او لا نکری

آن نی کنیم که در ظلمت زبان او زده ام
کز خاطر بگذرانید تم اندر غم خویش
جاوید از نیازم ازدانی که نیازی او
آن توانایی و دانایی که در اطوار غیب
اک تاثیر صبا صنع او را آمد نست
اک خارا ژدها دندان عقیق بنیش را
ابر لف سایه حلقه خال را ترین بداد
باز شد چون قدرتش کیسو شب را شانه زد
برنم صنعش را نیلوفر چو کرد زن عود سوخت
اک اندر کارگاه کن فکان ابداع او
داد یک عالم بهشتی زوی ازرق پوش را
اک عرش برتر ماهی و بر فرق فرقدوس
اک کرسی آیا و را کنج بوذی در عدد
اک در لوح زبانها خط اول نام او
اک از ملکش فراخی دهنه باشی پیش
اک قهرش داد انجم را شیاطین افکنی
اک در اسماء کرسی از لعاب برگ جند
اک در اجسام نبوذی کمال را نفش
اک از لطیف نامی ثانی احسان او

انجی کان نزد من بابی بود از کافری
یا نیم چون اک کرک یوسف ان تمت بری
هست در بازار دین حرف جانبازی ز
دام بنحتی نهاذ و دانه یک اختر ی
کلفشان اختران برکنبد نیلوفری
شحنگی داد ستبر اقطاع کلبر اطری
روز بر کوش شمع نهاذ زعنبری
در خم ابروی کردون دیبهای عبهری
آفتاب و آب بر اکرد آشی وان مجمری
وی انسان مایه انبیا بها عنصری
خوشترین رنگی مفوه بهترش نکهی کزی
بزه ... او وکله را مغفری
نیست جبد اصم را نغبل نکی وکری
این گویدا که آن ابزده وان تنکری
کرد وی بر بام این سقف بدین نهادری
واک لطفش داذاش را سمند بربری
کار او باشد نهاذن کارگاه شش دری
نوش را بانیش داد از راحی صابری
جام که خوزی نهبرد دستها که نفکری

انک جون بر آفرینش سر فرازی کرد عقل
کف نی را کوش مالش در بدت مسکری
انک یک ترک ادب از پیش کاه حضرتش
وقفکرد ابلیش را بر استان مدبری
انک آدم را عصی آدم زبای افکنده بود
کرنه از تم اجتباء اوش دادی یاوری
انک قوم نوح را از تند باد لاتذر
در دو دم کرداز زمین آسیه قهرش سری
انک جون خلوت سرای خلقش خالی کنند
شعله دیو خانی کند انجا نه اخکر اخکری
انک دشتی جادوی را داد تعصایی بکم کند
اک شبان از ملک او بر تهمت ستکری
انک نیل ماذری در جهر میم کشید
حفظ او بر اک شد باطل احال دختری
انک از فهری که بودی مصطفی را بر کتف
مهر کرد نبوت از بس عهدش در بغبری
انک انا یمار اکمکشش دو کیسو بند زد
از جه از یک آینه بر هفت عرش چیری
انک برد عویش جون بر همان قاطع لحوشد
در زبان تو همارا آورد جت گستری
انک کر بر اب نکرت جاوذان جولان کنی
از نخشیر آستانت حضرتش دربکذری
انک هم در عقل منوع ... عشر
اندرش سوکند اکر تاویل کردم ... م
خود بیا کر نشینم راست کویم یک سخن
حور م اذ نشهر هم از اصطناع اهل لج
دی زخاک خاوران جون ذرتجهول آمذه
اجنبیها آن جنانها زاید از خاطر مرا
این همه بکذار اخر عاقلم در نفس خویش

بس جه کویی جو کویم خطبهٔ را کز درش
تا نوفوضجوی کردی در نکین کاهدی
جمع عاقلبان کند جز اک یکسو انکند
دشمنان را مایه داد ند زمن دانی کیست
مستقیم احوالش الحضم سر کردان شود
این دقایق من چنان وذرنم که از نفر صتی
از عقاید بوستینش کرنکو ذبه بود
جند نجی کز قبوم آنان نه شاخی بر دمد
رو که از باج جوج بهشان رخنه هر کز نکند
یک حکایت بشنوی هم از زبان شهر جوش
دی کسی در نقص من کفتا غریب شهر ماست
او غریبا ند جهان ناشد جواز بیت ورا
خاک بای اهل علم کز مقام شهر شان
جبد ا ما بح این نشا که فرمان ده بلخ

کر جه نکوید که اعتصام جهانرا
از ملکان کیست آک جبل متین است
دور زمان کوید اک وقت تستک
عزت وشقی خدایکان زمین است
شاه جهان سنجر اک بشد امرش
قیصر و خاقان وری جهان و نکین است
شیر شکاری که داغ طاعه فرشش
شیر فلک را هروف لوح ترین است
اک زبا شیر عین نعل سمندش
قلعه بدخواه ملک رخنه حوین است
اک بسیارش بزم حمله کزین است
اک بد و قایت ذات متین است
تیغ جهادش کشیده دید ظفر کفت
خلوجه داند که آن جه رای رزین است
راه حوادث بردرایت رایش
امن کنون خود نکاه بان امین است
بارد نخواهد بی تم جهان کرا جهانرا
نوذ نخستین خود و زبار پسین است
عمر نیابد بی تم که تم را
درزحم مادر زمانه جنین است
نکرت او پی برد بجای کر جند
کر بمد در طبیعتش ثقت حین است
نعتش از تصور ... ارد
در ترش اکنون هوار شروت شین است
باکرم او الف که میم ... بود
سایه جرت هزار حصن حصین است
ای بسزا سایه خدای که دین را
قهرتر ار صبی که در شب ظلش
حکم ترا روز کار زیر رکابت
رای ترا آفتاب زیر نکین است
تا شرف خدمت رکاب تو یابد
توسن ایام را تمتق زین است
خطبهٔ ملک ترا کی کراند یارب
کیست خطیبش که عرش پیش نشین است
با تم خود کرف خازن جنت
هر جه قضا را زتر غبب دفین است

ای ثریا مهر فرمان روی وقت — کیست عدم را کدام غش و مین است
مرد ملک چشم جور آله دارد — تا کی در ابروی احیا طاق چین است
تا چه قدر قدرتی که شیر علم را — در صف رزم تو بیشه شیر عرین است
عکس سنان در کف تو معرکه سوزت — چشم زره در بر نوحه پیرهن است
لازم از نیش خصم منهزمت را — آتش خشم خدای و دیو لعین است
دوزخ قهر تو در عقوبت خصمت — آب تحیل آب خور زمین است
بنده در این مختصر غرض که تو گفتی — خصمنه فعفو حین و غوث حین است
قاعدهٔ تهنیت همی نهد زانک — جمجمهٔ کوه برجهد از انین است
گرچه هنوز از غریو لشکر حضرت — سنگ بخون بارد آسمان عجین است
ورچه ز تیغ مبارزان شماست — وین سخن الهام آسمان ترین است
باجو تو صاحبقران ذکر نیرزد — نام [illegible] قرین است
ذکر تو باذکر کرد کار کنم راست — [illegible] چنین است
کو برود خطبه باز برز و زشکه — [illegible] مین است
تا کی بماند شهور و سنین در — طی شد نیمی شادمان و حزین است
شادی و عمر تو باد کین و سعادت — مصلحت کلی شهور و سنین است
ناصر جاهت خدای عز و جل باد — کوست که بر جمله ناصرت و معین است

ایضا بمدحه

ای ز تیغ تو در سر افرازی — ملک ترکی و ملت تازی
روزگاری تحمل و عقد برد — لجنین روزگار را کرنازی

ای ز تیغ تو در سر افرازی — ملک ترکی و ملت تازی
روزگاری تحمل و عقد برد — لجنین روزگار را کرنازی
ای ز تیغ تو در سر افرازی — ملک ترکی و ملت تازی
روزگاری تحمل و عقد برد — لجنین روزگار را کرنازی
ای ز تیغ تو در سر افرازی — ملک ترکی و ملت تازی
روزگاری تحمل و عقد برد — لجنین روزگار را کرنازی

جایگاه که تاب حمله ندارد زمین رزم — از رخش و رمح خویش توان خواه و تاب خواه
چون خاک بی درنگ شود رمح ترک شتاب — از رخش و رمح خویش درنگ و شتاب خواه
دنیا خراب و دین خراب بود عدل تو — آباد کردهٔ دو کنون داش و آب خواه
کامی که از جهان نپذیرد کهربا بعجب — در عهد عدل تست زمرد جواب خواه
ای عدل تو مجاب نکرده دعا شاه — شاها دعا خویش همه مستجاب خواه
آباد دار ملک زمین خسرو ابداد — طوفان باد ملک هوا کوفرات آب خواه

مدح سلطان سلیمان

ملکا ملکت بکام تو باد — ملک هم نام تو بنام تو باد
سلطنت آسمان زمین تو کشت — خواجهٔ اختران غلام تو باد
چشم انجمش تو محتشم است — همه حشمت ز احتشام تو باد
مسرج قایم بذات جز ایزد — همه راحت از قوام تو باد
مشرق آفتاب ملت و ملک — شرف [illegible] بام تو باد
روزی خورد زن تو بدرد و هلال — خوان [illegible] جام تو باد
سر حور در هوای تو راست — طرفه [illegible] ستام تو باد
ای شب روز وادیم ترا — پیشه [illegible] لکام تو باد
گر همی کان قضا بنگشاید — بخرد دست انتقام تو باد
مسرج درخته را ازل تربیت — همه در دفتر کلام تو باد
ای جو عنقا ز دام دهر برون — شیر کردون شکار دام تو باد
وی جو کیوان ز کام خصم بری — اوج کیوان ز زیر کام تو باد

از ذی آنک تا نکردد دکند — نصل تقدیر در تنهام تو باد
وز ذی آنک تا نکیرد زنک — تیغ مرخ در نیام تو باد
چشم ایام بر اشارت تست — گوش افلاک بر پیام تو باد
در جهان کر مقیم نیست مقام — در دولت قدر تو مقام تو باد
تا کی فرجام صبح شام بود — صبح بدخواه تو چو شام تو باد
در حطام زمانه تا نی نیست — نعت فصل بر حطام تو باد
در همه کاری از قفا و ثبات — پخته رو در کار خام تو باد
مسرج درخته ز ازل قهرست — همه دیقضه جام تو باد

مدح سلطان محمد ابن محمد الدین

مژده ای دل که زیادت بقا خاتون باد — همه مبارک رود بر تو همایون باد
جهان ز دولت و عز و جلال لعصمة دین — که عز و عصمت بر جایش هر دو مقرون باد
مراد شمش ایمان ز دین حق قارون باد — مراد شمش اندر زمین حق قارون باد
مراد سال میزان عدل و [illegible] — امور دولت و اشغال خلق موزون باد
ز شرم نکرت او زوی شر کالمفقود — ز خوف دشمن او بیخ جرخ کالمکنون باد
اگر تصرف کردون بکام او نبود — در انطار وجود از وجود بیرون باد
وگر تقاضر دریابد ثبات او نبود — بجای در تو کهر در دل صدف خون باد
ایا سخا تو توجیه رزق را قانون — هر و مزید نباشد موش قانون باد
ز رشک نیت دریا طبع بر کهرت — کنار دریا از آب دیده چیحون باد
ببارکاه تو در شیر فرش ایوان را — بخامیت شرف و فر شیر کردون باد

بروزکار تو در دهست فتنه فتنه خواب — بروی بخت خرد تو همیشه مفتون باد
زمانه حمله جویها ز بیم چاد ثه اند — زبان و امن تو جوزان باد و معجون باد
جریده‌ها تو ایخ عهد دولت تو — ز دستها تو بر درج در مکنون باد
تمنیی که با قبال تو نکارت هست — در انتظار قبول تو باد و اکنون باد
ایا دست تو در کوهر سخا تضمین — بباد عزم تو در اوج جرخ مضمون باد
اکر نه از شکر مدح تو همیشه تریت — مداق بنده لعابش هوا آفیون باد
خرابه که ضرورت نشیمن شیطان — زبس عمارت عدل تو رشک مسکون باد
بد شمنان تو بر مرکب آنکین قضا — شباه حادثه رمح را شبیخون باد
خدمت تو دنم تعذکار میمون کش — ز جود جاه تو کت روزکار میمون باد
ز خری که دام عیش تو همی خاهد — بدان همی نرسد فکرتم که آن چون باد
همیشه تا جهان زندکی و افرونیست — چو رمح را تو کم باد و جاه افزون باد

در مدح الملک العادل ضیاء الدین

بازین به جوانی و جالست جهان نرا — در حال که تو کت زمین را و زمان نرا
مقدار شباب زو نفزون بو فزدل شد — زاید همه این را شد و ناقص همه آنرا
هم جزه بر آورد و زبر برد نفس را — هم فاخته بکشاد و زبنه زبان نرا
در باغ جمن تا من کل کشت زلبلک — آن روز که آوان در افکند فغرا نرا
اکنون جمن باغ کرفتست نقابا — آری بدل خصم بکیرند قضا نرا
بلبل ز نوا صومعه همکم نزند دم — زان حال همی کم نشود سرو و توا نرا
امو بر سبزه همکر نافه بیند اخت — کز خاک جمن آب بشد عنبر و با نرا

در نسبت شاهی تو هم جوشه شطرنج — نامت ودکر مهنه بهمان وفلا نرا
تو قص سبهری وبخواند بهمین نام — طناخ که جلوه گری هیات نا نرا
در عرصه بزم کهرا کین تو کردون — هم کوشه کجا یاف ز کامکشا نرا
جز تشکی خنجر خون خوار تو کیتی — هم کاسه کجا دید فنا عطشا نرا
آنرا که تب لرز اهرب تو بگیرد — عیسی نتند بر تل او تار توا نرا
کرا بر ترتیغ تو برکوه بیارد — آستنی نارد هذ ماذ کا نرا
در خون دل لعل که فاسد نشود هیچ — فهر تو کره وارید خفقا نرا
از ناصیه کاه زاکرچه طبیعیت — سعی تو فروشید رنک پیر قا نرا
در بیشه کوزن از ی داغ تو کند باک — هم سال نخشاز نقط بهده را نرا
در کار بامید قبول تو کند خوش — آس الم تک وخر اشیدن شا نرا
انصاف تو مصریت که در رسته اودیو — نظم ارجت مجتبی داد دکا نرا
عدل تو چنانی کرد که از کرل امین تر — در حفظ زمه یارد کنیت شبا نرا
جاه تو جهانیست که مکان سوادش — در اصل لغت نام ندانند کرا نرا
بز عالم جاه تو کرا روی کذ ماند — جون مهر فروشد چه یقن لجد کا نرا
روزی که جوانش بمه در آمن وولا ذ — سر باد نشیتند هزبران جولا نرا
ارفنه در ین سوی فلک جای نیتند — پیکار بر شان نه امل رانه اما نرا
وز زلزله جمله جنان خاک بجنبد — کز هم نشناسند نکوزا وستا نرا
وز عکس سنان وسلب لعل طراد — میدان نواطعنه زدلاله شتا نرا
کاهی زنهاز نعره کند راه هوا سم — که نعره بلب در شکند نای نفا نرا

ترجمه کند افعی قربان وجوان دید — پر باز کشد کرکس ترکش طیرا نرا
جشم زده اندر دل کردان بشمارد — بی واسطه دید شریان ضربا نرا
در هیچ دکانی نکند بای کس آرام — از لحظه که دست شعرکت داد عنا نرا
بر تربت غباری که زجولان تو خیزد — جون باد خورد شیر علم شیر ژبا نرا
هر لحظه شود رمح تو در دست توشکی — از بس که بجنبد چه شجاع وچه جبا نرا
شمشیر تو غوای نهد از بهر ددودام — کز کاسه سر کاسه بود شفره خوا نرا
قارون کند اندر دو نفس تیغ قهادت — یک طایفه میراث خور ومرثیه خوا نرا
تو دز کف حفظ خدایی وهمانی — طعمه شد کان حوصله هول وهوا نرا
تا باد کز پیر جوان کرد دهر سال — کیتی وبتدریج کند زیر جوا نرا
کیتی همه در دامن ان ملک جوان باد — تا حشر کند دامن هر چیز یا نرا
باقی بدوای که در آجاد شینش — ساعات شمارند الوف دورا نرا
قایم بونیری که زآثار وجودش — مقصود عیان کشف وجود حیوا نرا
صدری که بجز مفتی فتوی نفادش — در سلک معین نکمد آیت وشا نرا
دست تو زبلال الدین کرد زکه عالیش — اضاف رسانید بر اضاف زکا نرا
آن خواجه که بیش دیر نه تدبیر وحوابش — در بندکی شاه کشد قیصر وخا نرا
در حال رضا روح فزایند بدن را — در وقف خط بای کشایند روا نرا
آنجا که زبان قاصر شد در عرض آید — بر معجز تفضیل بود بحر ریا نرا
وآنجا که محیط کف او بر بر انکیخت — بر ابر کرکشد حاصل باران بنا نرا
از سیرت وشان رسم ملوک وملک آمد — حاصل خوان کرد حنین سیرت وسا

ارمهه دابیت دین مرتبه آری — یزدان بعد مرتبه جرمه دا نرا
تا صبح کمانکم بکند روز بقین را — تا صبح خبر خم بدهد بشب عیا نرا
این بایکه وتخت کیانی وشوکت باد — وین مهر ودد ومنصد شاهان وکیا نرا
شه تا کرانست جوجان در بدن ملک — یارب تو کله دار مرین تاکسز را نرا

مدح علاء الدین فیروز شاه

ای تیغ تو ملک عجم کرفته — انصاف تو جای شرم کرفته
اقبال جناب تو کزیده — باقی جهان جمله کم کرفته
بشی شده در نیل وبد جهانرا — هرشه که بیش تو خم کرفته
از نام خدای تو رسول نامت — بر کشه حروف در رقم کرفته
وانکه زبان ی عناد شکه — بر جهره زند دژم کرفته
اطراف بساط عرض جاهت — افاق حدوث وقدم کرفته
اسرار فلک مشرف وقوف — تا شام ابد در قلم کرفته
حفظ تو جهانرا چو برد باری — در سایه فضل وکرم کرفته
شام وشفق از آفتاب رایت — دکان زبر صبح دم کرفته
که سقف سبهر از خیال زرت — ارایش باغ ارم کرفته
که قطر زمین از ثبات رزمت — بابشه شمال زنک ونم کرفته
فرمان تو از مستوطاعت — ی عنف رقاب امم کرفته
در لوح زبان خاک بایت را — انداز داد قسم کرفته
انصاف تو در نعما جرا شیران — آهو بکان راحکم کرفته

عدل تو باحداث عش بازی — بیش تهو وشامین هم کرفته
عفو تو قبول شفا شکسته — عفو تو مزاج الم کرفته
از خشت تو وقت سوال سایل — باعرش صدای نعم کرفته
آز از کرب امتلا دایم — ویرانه کنم عدم کرفته
هر هفته از خنبش بامت — کیتی همه کوش وعلم کرفته
در عرض سپاه تو مرغ وهای — یکسر همه خیل وحشم کرفته
در موکب تو از دهها رایت — شیراز عرین رابدم کرفته
هر جا که شیاه تو نی نشرده — در نسل نشان قدم کرفته
بدخواه ترا خاک مادر آنا — انبشه بذر در شکم کرفته
بانا له خصم تو کوش کردون — خاصیت جذا صم کرفته
جشش که ربا سر دمه خوابش — از نم صفت لا تنم کرفته
او آمذه وفنه را بیغما — در دزدی آن متهم کرفته
ای تو در شایش خرد از — دانی چند مدح ودم کرفته
حاسد بکمال تو کند شبه — لیکن چو فربه ورم کرفته
با در چرم آسمان کردد — بر کش ره مادی وغم کرفته
شاذی تو بادای جریم کتی — از عدل تو دامن حرم کرفته
در سلک سلاطین زو ذبارت — کیوان بر صف خدم کرفته
در حلقه خنیاکران نوبت — خاتون فلک زیر وبم کرفته
عمر تو بقامات نوح دیده — جاه تو ولایات جم کرفته

مسز عید عرب تا بروز محشر | جشن تو سواد عجم کرفته

مدح علاء الدین فرخ شاه

کواصف جم کو یا بین | بر تخت سلیمان زرنشین
پیشش بدل دیو و دام ردد | در بم زده صفها چو زعین
بادی که کشد بساط او | بر در که اعلاش زیر زین
مهری که بحوش وطیور را | در طاعتش اوزده دکین
از بیم شامش شاه خصم | چون موز نهان کشه در زمین
رای ملحی پیش نه بقدا | در نهمت او ملک آن واین
بر تخت چو عرش سپاه او | از عزش زلولان افرین
چون مهر ح مهر شرا صرف | ی وزنش انصاف آب وطین
در سایه پرهما رجتر | طی کرده اقالیم ملک ودین
نی سابقه او حی جبرئیل | اسرار وجودش همه تعین
نی عهد همه عهد یمبزی | آیات کمالش همه مبین
وقتش نشود فوت اکر روز | در حال کند از تفاجیین
چون دیو بهر زدوی افکند | آزاکه وفا قش بود قرین
چون رای زند در امور ملک | بحر خنش را کمتر ثمین
چون صف کشد اندر صاف خصم | شیر علمش را صفت عرین
هم رکف دایکان تضیع | هم در شکم مادران جنین
از چتر او مهتر بر زبان | وز طاعت او داغ بر شرین

کف کستی راسته دریاد یکی آورین | هر کی رایش محیط از غایت بی برزخی
کفتم او زا حاش لله ابن تباوی ترا مت | لاله هر کز کی کند رحی و تو بن نا جنی
ان میان صوفیان باشد که منکم خطاب | شیخ هذا هدیا تی خواند یلما سزا لقی
زانکه کردد رحمت ساز صاحب صاحب را | مدحتی کویی کهملکی طاعت افترخی
منظم کردد زملک موصل و حصن وری | امتحان را آن همشیر غصه را آن دو زخی
مجلسش را بیوه کشن باشد بحال موصلی | مطبخش را دیک برنا باشد اشیر مطبخی
شاه زمان زی ای قدر قدرت خداوندی که | جای معلولی فلک را کر کنون با او جحی
از نمات خیل اقبالت چو شعر بوالفرج | وز عدوت مثر بعیشت چون نظم فرخی

مدح [illegible]

ای جهان از موسم آزادکی ایام تو | بنده کرده یک جهان آزاد را انعام تو
سرمه چشم هنر کردی و آن از زاه تو | حلقه کوش فلک کردی و آن از نام تو
دست تقدیر آسمانرای کند کردون او | کام بر هارد نه بر هوی مراد و کام تو
تو جهان کابلی اندر جهان بحتصر | هست قابلیت که مانی با دهفت اندام تو
جنبش و بیش و کرم آرام طوفان نیاز | تا ابد مقصور شد بر جنبش و آرام تو
آذر اب وکل آدم نیامد تا ندید | غایت تیری خود اندر عطا و عام تو
طبل بد خواه تو در زیر کلیم حادثه | ملک زد بی نیازی را علم بر بام تو
ار تصرف دست در بندد دلت تا نائب شهاب | آسمان کرد حادثه باید ار نعام تو
ان محمد و زعلی شد کفر باطل را دژن قوی | لاجرم احیا ران یم کرد ایام تو
ای درا ان اندازه برنه حاز فزایت کاندرو | آفتاب و ماه نوزید شراب جام تو

وام بودت کوهری به زاسمان بر آسمان | از رساید و شد از نوبه کرم در زوام تو
آسمان از وام تو هر کز بر ز نیاید از انک | دارد لت طها ردو راز دور دی انجام تو
تا کجی و نام باشد در قضا روزوش | در و نا ریلد در یاد ند جز جم و شام تو
جشتار زوی کرم بر انوری یاد و مباد | کام تو از اعتقاد با کجر دد کام تو
ملک محسن در جهان بسیار باشد لاجرم | بالغ او طفل تست و خته را و خام تو

ایضاً اللغز

ای کرمی که در زمین امید | مرج دست از نخار دستوریت
لعبتی کفته ام که تشبیهش | مشتا جوال بد کمال توجیت
آب از بادیخت و تازت او | جون مرکب کشی دو حرف نخست
در زمان هر که بیندش کوید | یکی از نامهار دشمن تست
باز جون باز پا دیش افتاد | در کش ما در ش صحبت تست
وانج باقی بماند از تا زیش | مست بجون تمایلش بدرست
مر مرا در شبی بخدمت تو | روی مختم بآب لطف بشست
داده ان عهد که مرا کفتی | بشابهام از کوی آن جست
بده ار پخته شد و کرفتی نی | نه تو در بصری و من در بیت
بد و هستیت نیستی مرساد | تا که مرفوع صحت باشد تست

وله

ای خداوندی که در معراج قدر و دولت | تا جای همتبر شد که فکرت بر نشد
خاک پای تست تا کش کیمیا داند خرد | بر مثل هر کز نکندش آسمان کار زر نشد

نوک کلک تست ار کش شوهری داند صدف | قطر ها هر کز بدو بیوست کان کوهر نشد
بر هوا دولت مرغ خلافی کی کرشت | کز سم انقلت عاقبت نی بر نشد
در بهار خدمت شاخ وفا ئی کی شکفت | کر صبا اصطناعت جذب باد و بر نشد
ماجرا ای خرده و اد اندر میان خواهم نهاد | باورم کن کر همه کس را دژن آن باور نشد
دسته ره کاندم فرو بردی ان در نها | وز تقاضا نوک کلکم کرچه زان بش تر نشد
خواستم با قطعه بردازم امروز از دوان | زین مطول تر ولیکن از سخن مطول تر نشد
زانکه چون اندیشه کردم از پشیمانی دست | حالی از نی کاغذی دستم خطش در نشد
لاغری از محنت ما باید شکفت از تست | کز دوام آرزو بهلو را و لاغر تر نشد

فی المدح

ای کرده زینت فلک تحائی | فخت زخشم نفرتت ازجوائی
در بند کی تو بهر و ارکان | یکتا نشده از روی خواجه تائی
هندو یعنی که جزم کیوان | بهرام فلک حون وثاق با ئی
بیشانی سر فلک هراشد | روباه تو در آسمان خرائی
از سایه رایت زمانه بوئی | وز دامن همت زمانه بائی
کر هندسه مدح تو بهندی | مادر که شدی بر سخن ترائی
ای روز جهان از تو عید دولت | ان روز بباد آکه تو بنائی

فی الهجا

تو سرا کر بیاذ ام منکوحه | له مرا از نیاذ کاله بیت
جنبش آسمان بنفش خودت | بای خد طویله و کاله بیت

در ستایش تو لاف خرمزن — که ترا جای لاف و شغله نیست
تو جو کوشی و در مناصل کوه — حرکت جز بسعی ز لزله نیست

فی الفخر

تو سی سیف زنگل اجل چون نگری — که الحق با نواع در خورد آنی
بدین نثری و در شنایی و کوهر — ترا در بجای خود دندا نی
نه در دست تقدیر ملکی بکری — نه در جوی امام خونی نزانی
ترا در الفقار علی خود گرفتم — کرا ن قلعه ای کران قلعتانی
حقوقی که در گردنم بر جب — بکوش کرم جون فروی فخوانی
بدین مایه داد و ستد بعد ما س — جه تاخیر بردست جون توانی
جرا قدر مردم ندانی لیکن — تو مردم نه ی قدر مردم ندانی
خرابی عالم تنوست بیدا — مباذا که اندر جهان تو با نی

در موعظت و نصیحت

جون بها الدرس اعزر اشاخ عزت بار و رشد — شد آن نعت بولعب کرد الله العالمین را
ترد کارش در خدای آزد و کوم دا ذه مر کز — مثل آن ناسل نیاید بحر باک و کان دین را
آجنان محمود سیرت مهر مستعود طالع — نام سرت داد آنرا نام طالع داد این را

فی الحسبانیه

لشکه مدت ی سال شهر ا ملا کنت — خدای بر همه کا میش دا دیر و زی
کنون که روی نهد جامد در حقیقت شرع — جه اعتماد کنی با زکیر دش روزی
بر و که عاقل ابر لختیار آن نیند — لد کش تشنه نیند ذابر نوروزی

ز شرع نفس توان یافتن عار کشد — که جز ملال ز طفلی در آیدش کوزی
ز شرع جان توان شعلها نوز کشد — کر و بر فلکی آفتاب افروزی
ولیک با تو همان عود وزن می سازی — ولیک با تو همان بحر فکری شوزی
تو حرف شرع کی آری بروز فتح شعر — جو طم آب نباشد کر بن دران دوزی

تو ای شرع با خرد همیس بر و صفت — در منعت افلاک کوید — تو عیس شرع با جربری با موزی

ای سرا بنگ ظل سخا ق بزی — کاخ بعد نیشا رت بر این همین
آفا بش که دزن معنی رایه را — کر انصاف دهی ات تخلیص بین
از خیالی نود الکا سی دادخواش — بر کشد از سران تا فکند در بران
بار ه ار بیه را نهد به بهره نوز — تا بداند آن باز نخا مد ز نین

در مذمت دنیا و فلک

آسمان آن بخیل بد فعلست — که از و مهج نفل بد بخهد
نان و آبش مخور که هر که بخورد — بمرج شاذد از و جان نرهد
خاک از و به که کر کسی بمثل — مشتکی جو بزد او نهد
جون کریمان از و قبول کند — بس بمردانه هش باز دهد

در نکوهش ستارکان

مردم از مشتری و زهره جز خ — خود سعادت جز الطمع دارد
کان یکی زا مدی فرد دیانت — کز همه کارها شکم خارد
وان بد کر قحبه یت زاینده ی — که همه شب خدای آزارد
ان بد سعد اند و از دفض مرب — که بزا نهر که کوش بکارد

مرد عاقل بناخن هذیان — جکر خویش اکر نکند به
بر تبیدی که جای کریه بود — آن بدانم که کر نخند به

فی معنی شعرا

عادت طرح شعر آوردند — قوی از هر هزل و خنکی خوش
نام حکمت نهند از کاه — بر خرافات و ژاژ ژندهٔ
کرک خرا ز ان لیمان اند — همه دوزنده و درندهٔ
انوری فی تو سیر یاذ آور — طیر کهسار و زهر خندهٔ
بیش هم حوز خودی تیلی آن — ترک بیش در فکندهٔ
شکر کن کین زمانش بی منی — خواجهٔ دیکران و بندهٔ

و قال

با یکی مرد دل کناش همی کفتم دی — توجه دانی که زبهر تو دلم جون تفتست
صنعت و حرفه ما مرد و تو دانی لیست — از هر ایتر از و و ان بیه روی آهنتست
کف از بیه خود و از هنر ما مشناس — اکه ما را دخیاذ آتش از و جیتست
کار فرمای مرا بایه بر من معلوم — داند آنکس که دمی با تو نشستست
کار فرمای مرا بایه بر من معلوم — لاجرم جان من از بند قضا رستست
با زجوز کاوخرا بی تو و از پایه بر تو — کار فرمای ترا دید بزر دبستست
آجنان ظن نبرد او که تو تب کنی — کر دمی دایم و بر داخته و مرستست
یا جنان داند کین عمر عزیز ما — بیجو روز شب جهاله متاع رستست
او جه داند که دران شیوه جه خوز ماید خرد — که ترا از سر بیداد دران بجستست

انوری هم زتو نیرتست که بر برخ دشمنت
عقل داند که مشتهاء تبر از دستت
غصهٔ خود غصه چه گیر فلک از غصهٔ تو
تیر اگشت کز پشت فلک بشکست

در نصیحت نفس خود گوید

انوری شعر و جهر دانخست
این یکی طفل و آن دگر دایه
بایه حرص کدیه وطمع اند
تا نکردی بگرد آن نایه
تاج داری خروش وار زعلم
جکنی هم چو مالیان خایه
کردن و کوش نفس مردم را
مت آمد بهینه بیرایه
عمر تو کوشش کرانمایه ست
تو یکی شاعر گران سایه
بشش بزاد ژاد شعر مده
ای گران سایه از کرانمایه

فی الشکایه

کردگارا تو نیکی دهجهان زاخترش ترش
تا کی از قومی که هم ایشان و هم مایشه ایم
شعر بردم حواجه را چالی جوابی باز گفت
لفظ و معنی هم حنان نعی که هم بیشه ایم
قصه تالی کردم از پس خواجه گرش خان
راست چون شیران بشآشن ژه در بیشه ایم
خاطر از اندیشه عاجز گشت و قد کیسه از این
دیر شد معذور دارد اندر از این پیشه ایم

شکایت از روزگار

خسروا روزی نعمرم گر بهر افروزی کند
تا میرد نه مرد چون نکس دلغکبوت
گر توانم سجده جای شکر بازم ساختش
هوس صبح میرم از ضعف چهل تا یای جوت
بس چه گویی صرف یارم گر بدرگاه تو
هر یکی زین روزها را ازی یک هفته قوت
لحت دادائی که مارد کرد فی لاینام
اعتکاف هفته درگاه محی لایموت

طالب مقصود را یک همت باید مستوری
مرد را سر کشته دارد اخلاف سموت
من چو کرم پیله ام قانع بیک نوع از غذا
تو اما زا صبر چون و تو چنین نا قنوت
فضله طبع نسخ الوجد این معنی بمت
فضله کرمک نسج از الف شد با کرا لموت
انوری لاف سخن تا کی زنی خامش باش
بوکه نوز مردان مسلم کردد ت اک سکوت

ولله

معنی محمد ما زنخی از خدای بترس
نخانه باش میا تا کهی نه خوانند ت
نصیح و کنک مفرض چند خواهی ت
جوان و پیر تفرج جند رانند ت
کمان بری که نظر بقی بلی بانی دانی
که پیش مرد مک دیده می نماند ت
مزار کیر خراند کش زن آن قوم
نه تا فجا بمیری غایب خوانند ت

فی الطایه

عقل صد نه مهل بطبع مش داد
تا چنین در نظم و نثرش کرد نرم
چون بدانستم که خواهان او
مجلس بردان نخواهد کاشت کرم
کافتم کر قطره ژن بیش ریم
در دهانش جز آبدم و بشرم

در بافت خاطر

چون من بزه سخن در آرایم
خوانم کی قصیده بیازایم
ایزد داند که جان مسکین را
اندیشه عنا و رنج فرمایم
صد بار بعقده در نشوم من
از عهده یک سخن بیرون آیم

حسب حال گوید

گویند لحیت حاصل تو
ای تیه حاصل ز زندکانی

گویم خطی و ینکی چند
از نعمتهای این جهانی
حسبی نه چنین حنانک آید
شعری نه چنان سخن کدانی

فی اللغز

ای بس که جهان بچه درویش کرده
از فضله زنده بر دو خته ام جیب
واکنون همه شب منظرم تا کی فروزد
شمعی که بزهر خانه چراغی نهد از غیب
آن روز فلک جو بدان شکر نکردم
امروز نشاید که بدین هم کنمش عیب

والبضه

من توانم که کیم بدکش در همه عمر
نتوانم که نکویند مرا بد دکران
کر جهان جمله بدکفتن من بر خیزند
من و این کنج و بعبرت بجهان در نکران
در بد و نیک جهان دل نتوان بستن ازانک
نه بر انکشت بجندد از ی خبران
جز نکوی نکنم با همه تا دست رسد
نفس من برتر ازانست که بجروح شود
خاصه از لک زدن می نهدی صدرا ن
کاو در خرمن من مست مرا می شاید
ریش کاوی بود آبستنی ارکون خرا ن

فی الحال

نخیازی آن شد نفلک بر کوش
متی بود که او می شد او بر فترا ک
وین که در خاک فنا دست کنون هم نبود
که ز کردون ستی دید و بدی از افلا ک
فلک از دوستی دیش و کدا نیستی
که نه باصورت خوبت و نه با سیرت با ک
بر کشیدش زجهان تا بمقامی که از و
هر که برتر شود ایمن شود از نیم هلا ک
چون بدیدش که کسی نیست رها کردش زود
تا در افتاد ذکرها بنکونسار مخا ک

در فضیلت انسان

برترین مایه مرد را عقل است
بهترین مایه مرد را قوت است
برتر جادات فضل آدمیان
هیچ بیرون ازین دو معنی نیست
چون ازین هر دو مرد خالی ماند
آدمی و بهیمه هر دو یکیست
کافران را که آدمی نشمرند
نقص بل هم اضل این منیست

فی التقیه

فال الله تعالی اولیک کالانعام بل هم اضل

خرد من یکی التماس است از نوام
روزها شد تا همی نهان کنم
خرده اکنون در میان خواهم نهاد
سر تو بر خویش آسان کنم
کیشکی داری اکر بخشی من
خویشتن در پیش تو قربان کنم
شکرها را آن کنم و انکاه نه
با یکی با کاپیا من کان کنم
ور بفرمایی که دندان برکشم
سهل باشد بر کشم فرمان کنم
بر میانم کر معد نود خلال
جو یکی بام که درد بدان کنم
لیکن از پیش درمیان دوستان
بس سیاری کز برای آن کنم
حیز مایی کویت حقا که تک
تا نه بوید اکبر نان کنم

ای زدست تجا ترخ نادم
شهرها املاک نوشیده
اختلالی که حال من دارد
نیست بر خاطر تو پوشیده
بد ایام بیض من صایم
وز خطا در صواب کوشیده
نیم خوشیده دیکی دانم
قلقلش کوش تا نیوشیده

بطرق کرم تو اخت کرد | بدو جویش تمام جوشیده

فی ادراک القوطاس اولا چیزاز کرحکم در رواه کردن

زندگای مجلس شاهی در اقبال تمام | جون ابد بی منتها باد دیو دوران زرد ام
آرزومندی بخدمت بیش ازاندازه دلم | کاندرین خدمت شرح آن توان کردن قیام
هست امیدم بصنع و لطف حق عز اسمه | کانتمالی باشدم با مجلس شاهی بکام
باد معلوم شرکم من خادم بشعر و الفتح | تا بدانستم و لوح اشتم بس تمام
شعر چند الحق درست آورد م فما منعی | قصه از عمر رزید و نکه از اخلاص وعام
جون بدان وافی نرد ستم طالب کرد ه ام | در سفر کاه پیر و در حضر کاه مقام
دی همین معنی کر لفظ من خادم درست | با کرم الدین که هست اندر کرم فخر کرام
کفت حاصل کرده ام از اتحاب شعر او | نسخه بس بے نظیر و نظم او بس با نظام
عزم دارم کانر هوزی چند بنویسم کنت | شعر او من کی که اسان اندرو افتد بدام
لکن از کاغذ کی بیمی نکردستم سلواد | هست امیدم که آبرو بت جو کر از دیام
حالی از دارد ساهند باد یاسر | دست کیر آید مرا اما عطا اما بوام
از سر کتاخی نفسا بن با آن بزرک | تا بدانی خرد کی معذور دارد والسلام

در مدح و تقاضا

ای حکم ترا قضا بیزدان | داده جو قدر کشاده دنا
تو عمده ملکی و ملاک | توجیت و کفایت توجا
در خاک نهاده آب و آتش | بیش خط تو بارنا
در جنب کفت سیاه کاه ست | جا شا فلاک کبود جا

آن شب که دران نشست میمون | با عیش جنان مع الغرا
از جنبش خیال بر نشانی | وز باده دماغ بر ثما
در جره کل نصیر جنان | بود نم جه خلصه و عما
بر دست جبم یکانه بود | در کرت جبه و عما
او را بطالب بکوجه کردی | تا بد بدو وعده سادکا
کر آنش صبر جند باشم | اکر جو سمندز و نعا

ازدوبیتی قدری ازین خواهد

ای همای همت سر بر فلک افراخته | کس جو سیمرغ نظیری در جهان نشناخته
در دبن جون کر کنی خصم افکنی بجون عقاب | بازفکام هنر کردن جو بازافراخته
طوطیان نظم کلام و بلبلان زیر نوا | هر بتری بجلست ناداده و ناساخته
بخت بیدارت خروسان سحر کاه خیز را | از بکه خیزی کدفت از چشم صبح اندا خته
با تاج هدهد و طاووس در کین عدوت | تیز ما، پر زدت و تیغها آخته
قهر شاهین انتقامت اخکرد در برش | جون ز دراعا، شرم ع از اسف بکداخته
نیک پی آن بنده این نیک پی کو پیش تخت | از تحاب بکف کرد ست حتی فاحته
طوق قمری در قضا خون تذرو اندر دشم | بخنین بزدی و خون دشمن عزم زدا خته
نزد نیبا از کبک و تیهو بر د برغ اختیار | ماند اندر شدز حبس قنص نابا خته
مرکبی را هم جو لقاش مار باد صعوه کرم | سوی کب رو دانه بینی دایم اندر با خته
جون جو اصل حج پیری نی نداند غلف | وین علامت وجه کنجشکی ندارد ساخته

مکرمت کن باره ارزن فرمیش کر شره | جون دو زاغند اندرین دو بهره ابار کو ریا خته

وقال

تو کنس خواجه ی و درک جو تو | کنس دیکر کنی شد ت خنس لت
من کنس کنس نیم بنفش خودم | لاجرم مرکجون زنت کنس لت
نسبت ما دو تن بعیب و هنر | کر همس شن نیست بس لت

فی التعزیت

غم بتکلف بسر من میار | زانکه بستی تو تن آسان شوم
من خود اکر ماذر غم ازدهات | تا کی زاید بسر آن شوم
ترسی و کویی که زتن بر مکوی | روز دکر با تو دکر سان شوم
من تو نیم تا کی بهر سر خرده | که بفلان کاه بهان شوم

در تهنیت صاحب سید الدین محمود شاه

ای سرا دز نسل آدم را خدای الاذکی بلطف | نام ها داد ت حسن اندر سخا و کرم و مرد
مر کسی از کنیت و نام و لقب در خورد او | بس دو آورد ستان اندر هما خواهد خورد
حاسد دود شاه نام الدین را لقب | کر مو بن شد تو ز بن معنی هر اباشی بدرد
دا کنا او را نسزد کر نامد ز امان | زانکه از روز ولادت خود مو بد بود مرد
بیش ازین چیزی دکر حادث نشد در نام او | آن نکو نامی اندر جمله آفاق فرد
جون بذر سود و نامش کرد باید خدای | ار بیم حرف و جهانرا حرف او آن نام کرد
یا د نامش در جهان نامی و فاتر بجو نام | ملک کیو د ستکاه و حنظ زدان پای مرد

شکر تشریف

خدا رکانرا زانکان و یاد شاه صدور | که ما بقاد تو هست ارتقا فزاتیم
کی ز انش جو رستم بهر بار خسرو | که از تخاوز او مجو دیک می جوشیم
عجب مدار که امروز مر مرا دیدست | درین لباجه که شریف خانه ی پوشیم
ز هر خسرو یاران نمی خواهد | که عشوه نخرم و ار لباجه بفروشیم
و کر بخانه نهد با تای کلی جوش | همی ایدان عضه دم بدم بنوشیم
ستار کان را صد ره بمن شفیع آورد | بکو بکونه کنم با کدا شان کوشیم
بدان بهانه که مر آتیش او به دهد | هزار بار کر نشست اندرا غوشیم
نها لوئی آن کر نه مرجا نی هست | ولیک امن نه چر فان خواب خرکوشیم
مرا زبون تو اند کردن روبه وار | که دز نباه تو من شیر شیر او دشیم
بکر دکار که انصاف من ازین بستان | کر و بکف جو سر د تو خون همی نوشیم
نه اک بر من و بر آسمانه فرمان نست | بمنت بنده و هم نست حلقه در کوشیم
مرا بدغ جو نو خصم النفات تو بس | که بعد ازان سخن او بکوش نشنیم
خطی کشیده ام ار خط دین و دل کشد | دران که نکنم سخن کهی تن و توشیم
بنعت که و تقباش جمله جو کنم | زجاه تست که در مجلس تو خاموشیم
یقین شناس که نیز ا چنین سخن کوید | دماغ مه نخواهم ز بس که بخروشیم
بدو جکونه دهم کسنوی که از شرفش | کلاه کوشه عزت ترک کو شیوشیم
زبرده دار تو تشریف باید آنرا دهد | بلی و بار تفاخر کنند ازو دوشیم
و کر نه بانم خواجکان و مهش | نبای کلی او کافرم اکر بوشیم

فی المدیح

بهاء الدین علی کز فرخ خودش — دمی دریا کند از خوشدلی نیت
دلش بحر است لیکن تو امانت — ولیکن از بدن ساحلی نیت
بنا در معدهٔ از نی نیالی — که از انعام عامش مستملی نیت
برد در سایهٔ اقبال او بابش — کزان به کیمیای مقبلی نیت
چو درش کند از امثال این مرد — جهان آخر بدین خاصلی نیت
کرم کفتا بلی لیکن از هزاران — یکی همچون بهاء الدین علی نیت

وله ایضا

تیر رستم فلک خدنگ نکست — شهد شره جهان شرنگ نکست
گردون نخورد دست که شصت — کیستی نخورد عمت که شنگ نکست
بزکشتی همرتکیه کم کن — کاین نیل نشیمن نهنگ نکست
در کوی مزمپای کان کوی — افتاد ع قدیم شا لهنگ نکست
باجهل بناء کاندران باغ — بر بید همیشه با دو تنگ نکست
منصب مطلب که هر کجا هست — هر خواری بمین دو تنگ نکست
بر کردن اختیار احرار — اکنون نه وداد با طهنگ نکست
در جحره موش خانهٔ من — زینت کناطن بلنگ نکست
تا چهره ارزو نه بجسم — بر آینهٔ امید زنگ نکست
بو بحر نبرم همی زشادی — با زان چه کلیم و ان چه رنگ نکست
زیر قدم بمیشه کوهت — کز زلهٔ خاکیان دو تنگ نکست
با من که زمین باشتی خست — زینست که آسمان بجنگ نکست

من رد به و بوستین بکارز — وین کرسنه شرزه تیز جنگ نکست
گوند زنشکر و هنگ دورت — دانی که نه جای شکر و هنگ نکست
تا تیرهٔ شدست ابم از سر — اشکی کلان آن جو نکست
بنهان کریم زمردم چشم — زیرا کل جهان نام و ننگ نکست
در جعبهٔ زم ارخروش مستور — صد نعرهٔ زیر ناک و جنگ نکست
ای صد چو جهان زبرش کرخ — دزبون بحت من چه تنگ نکست
با دست شکسته های جهدم — در جستن ناگزیر لنگ نکست
در تاب مرا وزود در یاب — کین دست شکستهٔ نیل تنگ نکست
در زین مراد باد نخشت — تا رخش بهشته تاخت تنگ نکست

ع اوله الغریب

ای فلک قدری که در ملکت قدرت — از شرنع هر فلک زبده تر لهرسب نکین
هست پیر خادمان ارجام تو بایسار — هست زین خاکران از خامهٔ تو در زمین
نامهٔ تو نامهٔ آن نوخ بر فروز هست — آن زدرکای جذ جوانان موم ارانگبین
آن نمی باید که آدم را برون کرد از بهشت — آن همی باید که قارون را نهان شد در زمین

عند مدحه صدر الدین کفته

مرحبا کان تست قرآن یا صدر شه مصطفی — از مقامات حمید الدین کنون شد جاث
اشک اعمی دان مقامات چو بری و بدیع — بیش از دریا مالامال از آب حیات
شاد باش ای خضر محمود یاران را روح تو — رو که تو محمود عهدی ما بتان سومنات
از مقامات تو کرفصلی بخوانی هر عدد — چالی از تا مطلقی جبر اصم یابد نجات

عقل کاخطی تامل کرد از و کفای عجب — علم اکسیر خرد اندر مکر اقضی القضات
دیر زمان ای رای و قدرت علم تایید را — آفتابی بی زوال و آسمانی بی ثبات

وقال

خرد دوش از من بپرسید کفتا — که ای شش تو نطق من طوطی آسا نه
بکو چیستان ظرفه صیاد دلها — که از نقطه و معنیش دانند دانا نه
دلم کفت خاموش تا نشکویم — که من حاکم عدلم اندر دنیا نه
هوا و نفاق از میان بر کرینم — کلام رشید خداوند خانا نه
رشید اختیار زمانه ست و طبعش — درین فن هود رزلت و زیده شا نه
توی باشد اندر زمان تو لطق — که کردد کسی لختیار زنا نه
ز مرتبت بر کانی نهادی — که آمد نمه تیر او بر نشانا نه
بمانید بایکد کر تا جهان را — جهاندار تا نست و نه آسمانا نه

وایضا

مع دانی ارشد الدین کز کف طبع تو دوش — من همه شربتها آب زندکانی خورده ام
ان ندانم تا تو چون بر خورده ای از قطعه را — این همی دانم که من زان قطعه جان پرورده ام
کرچه ایمانم بدان خاطر قوی بود و نه بیش — راستی به دوش ایمانی دکر آورده ام
تا تو تعیین کرده بعضی که شعرت شعر نیست — باره بر کنده خویش انتادی کرده ام
نام من کستر د مشو یکبار دی از نظم تو — ای مزید آورده بر نامی که من کسترده ام

وله ایضا

ثحا عی ای خط و شعر تو دام و دانهٔ عقل — مزار مرغ خوبن صید دام و دانهٔ تو

زمین زمین خداوند من هوش دیکوی — که ای زمانه فضل و هنر زمانهٔ تو
نژاد ماذ دکیتی صد هزار قران — نجون تو یا جو جکر کوشه ریکانهٔ تو
جو کرد کی رسانند زمین بدامن تو — جو مویکی که ستاند هوا ز شانهٔ تو
اکر زروی ضرورت کرانه کردم دش — زخدمت تو ز آمدنم رخانهٔ تو
تو بر زمانه نه آن پر کشاده سیمرغ — که خوابکاه مکس شاید آشیانهٔ تو
زجاه تست همی کاختران کرانه کنند — بر آسمان زمواز آسمانهٔ تو
مرا ز خدمت تو جاه تست مانع و بس — که جا بلیت مرا جاه دی کرانهٔ تو
وکرنه مردمک چشم من چو خواهد آن — که معتکف بشیند بر آستانهٔ تو

وقال

تو با من شاذی که از بحت من — ملالت فراید شما را و نا نه
تو دریا دهی و من زرع چه دارم — تو زر خواهی و من زر چه دارم نه
نه صرحا که باشد حسن زو بناشد — که با بند زدیده ام صد حما نه
نه من توانم امیر قبیله — نه خوذی شنا سی بعلم فرا نه
کتاب و کرانه ست اجناجا جل — چه آید ترا از کتاب و کرا نه
کر قسم بوذ کند مین با نعوا بخ — نباشد نه خوذی خدیکل و نکا نه

وقال

ای شاه جهان چه صندوق خزینه ست — از مرتبه خاص تو شوذ پاک سزا زذ
واجا که فشاند مال تو در معرض قسمت — در سک زند حق طمعها بکزا زذ
یکباره دکر کزند حق سوزن عدلش — حتا اکر آن حبه تراجبه کذا زذ

در حبس مجد الدین بوالحسن عمرانی گوید

با فلک دی نیازمندی کرد — چون نکرنیازمند کشتند
زان جفاها که کردش توکند — توجه گوئی که ناوجند کشتند
آخر این لحظه زان بمعنیت — چند بحث مزاشوند
نوشو هر زمان جوابی خوش — بایدت طاقتم بلند
بزبستانی گر آتشی یابم — هفت عضوم برو بسوزند
حلقه جیب کنه در حلقم — مرزمان حلقه کمند کشتند
عالمی نابسند احوالند — چند احوال نابسند کشتند
در احسان نجز اینک شایند — جز نکارستمند
فلکش گفت بزیروت بخند — که جهانت ریش خند
در احسان بکو که بکشاید — بلحسن راجوخته بند
ما در آنیم تا قضا و قدر — زهر این فته باز قند کشتند
که بموجی فلک بیاویزند — لرعوجی ازو کزند کشتند

در حبس نجم الدولة بوالحسن عمرانی گوید

مدت عالم بآخری رسید — طالع عالمی نحس گشت چو خورشک شد
احتباس روزی خلق آسمان آغاز کرد — آدمی زاد از بقا یکبارگی مأیوس شد
خلق را بی وجه روزی شاد شاید بودن — وجه روزی از کجا بود چون کسی مأیوس شد
ای جهان را بود بنیاد از طرق مکرت — چون تو بستاندی نگهدارکی روس شد

ان شد که جهان لاف بمی زد که من آنم — کز بلجسم راتب هر روزه بمزد است
زان روز که قصد فلک از نصف ربت — در کوشه چشمش رجا شه کرد ست
با لله و نان و نمک او که جهان نیز — جز خون جگر نیک شکم شیر نخورد ست

در ملامت و شکایت گوید

با فلک چند سال بزیدم بحسرت — کز کل خواجگان جهان لحسن به است
بند داشتم که بازوی احسان قوی ست — آنچه که بر کف علم یزدن به است
یا بم جو سر و نشود در آزادی کند — آنرا که باغ و بر که و سرو و سمن به است
یا بم جو شمع نور بهر کس رساند اما ک — در پیش او نهاده بکو مرا کفن به است
مودود احمد عمی عشر داذیم — کفنم که اوست سر آخر زمن به است
راغب شدم بزیرت او باشد نم هنا ک — حال سکان بوالحسن اخال من به است

در مرثیه

زین دولت دونین اسیر دست اجل — شدی و رفتی بین حال جهان زدست
سپهر نی دمشقی دم مزیشکست — زمانه نی دزمردی در کرم ذربت
دلم هریق وفا شد جو کرد خاک لحد — بتیم وار بزد جان مامت بنشست
نمانی از آفرینش بجز سازلعت سوز — مقال ذکر دش آن شکار جو بریست
که صورتی که بعبری نگاشت خود بنزد — که کوهری که بنیتی السف خود بشکست
زمانه عقد کالی کست وای دریغ — که آسمان نواند نطیر آن بوست
زوام کامه ناصر جه فایدت بکوی — وزیر کشیده دو دام سیه سپید کی صت
که روزکار بس ازنا نظار نیک دزان — بدین دو دام همین مرغ صید کرد و بحست

آگرچه دزم بجهت بنوکران لحن اشک — نماند مردمک دیده که دیده نخست
وگرنه مرغ شبی نیست مازدت دماغ — هزار دستان نکرد راشکی میکون ست
زبان حال همین کو دلیت مقبل مرد — که انچه عید و عروسی کرانه کرد و رحت
تو نیز زین، کابوک آسمان بوزی — ازان قرار نکردی در آشیانه بست
زمانه ازان دل بست بجانت — که مای فلکی را و نکیرد شست

ولد

ای جهانت بهر دل جوان — آسمان هم درین هوس بویا ن
مو یکر گشته نهره مطرب — بر جهان دهمانیان مویا ن
عمر خوش خوی رخ ترش کرده — بی تو هر زندکان بد خویا ن
کرده اجرام ماتمت بر روی — جرخ رایان مشتری رویا ن
من زنج زیارت عاجز — وانکه از کعبه راکان جویا ن
روزم از دود آتش تقدیر — تیره جون طره سیه مویا ن
خونم از غفت تو بود و نهاذ — در کلی روی دارد ش روی آ ن
زاک بوسته مردم چشم — هست روی از غمت نخون شویا ن
ای که سنور عدت کفیت — قطره در از بر هم جوش شویا ن
نور طلعت زبوی قدرت — خاک کوت جو عاشقان بویا ن
نفس تو نازنان و در تنزل — نان کاها، ارجعی بویا ن
تو بزکان تدره در نبت — همه هم شهریان و بم کویا ن
عرش رخ در خیالت آورده — قدس آینه روحه کویا ن

کفتم موصح وعده اقعام ارکلب | روزیم فاضل آمد و روزم بخت شد
خود بعد انتظار ندارم کلو کرفت | نومیدی که جانم ازان در اختته شد
کیرم که دست صله برخاست از جهان | آخر در نکوه جزا نیز بسته شد

فی اللغز

بحر کاحت بزد خواجه رفتم | که بفرماید مرا جاه و جا لت
بدیت خواجه در ده بدر دیدم | ذران هر بد بود اورا ملا لت
در آمد غر غی و اکله بمنقار | ربود از فرق من بردی هلا لت

فی التنبیه

تو آن کری که از راط اصطناع کفت | بدان کشید که کان نیم جو خرنباله کند
جنان کشیدم سر در نوال تو ابر | که اشک حسرتش اندر کنار ژاله کند
یا دبزم تو هر ماه آسمان بدهد شب | زآفتاب شراب و زمه پیاله
بس انظر بوشته جوشکار خوان تو دید | زعکس نابش مهتاب خوان نو هاله
بزد کوارا یکو بود که با جو تو سی | بمرو دت جو مغ و اما جاله
جنای کشید نیلوفری زشاله دلت | زباله نفشم جون زبان لاله
فریضه دان که مراحیزی حواله کنی | برون ازان که شهاب سحی حواله
که فضله کرم تو از شکر فشترت | که اجتباب حین فضله وفضاله کند
بقات باد که تا در زکان عز و شرف | بسهر سال نوزده هزار سا له کند

فی اللغز

ای سر وزی که کوکبه اکبر بایت را | کمتر جنیبة باق ایام شرکشت

خبر او بمرو شهان شد | نجیبکان دابزار بجان شد
کزد مذ ساده کار آهنکش | مطربان می زدند بر جنکش
سوخته یک بیک زدند فرات | در نهاوند و اهوی و عرات

حبذا کیر قاضی کرنک
آلک دارد زنکهار اتک

بوته بر بشت او ز عنبر جاک | خایه بر جبرش از زکی تک
جستن آذها از و بشتاب | رفتن آبها از و بدرنک
عرق اندر تنام اوشده باد | منی اندر عروق او شده نک
هم در فتنها بیسته بصلح | هم در قلعها کشاده بجنک

زن عمزاد دخترش را لفت
ای موافق فصور و نیاجفت

کرمرا کرد ذات تست ازین | وز تو یابی مرا نمیبی کن
دختر مستحق زحرت و دزد | بر زدا زاتش جکردم سرد
کفت جانم فدای خدمت تست | لیکن الشان و الدقیق تست
این زمان مادر دزد دلسوزی | تا خدا خود کرا کند روزی
یا زبا این تحت سوی من نکرد | کمجنونی زهار من بدرد
این چنین دو لکه روی نمود | جون من خاهل آن تو اند بود
که ازان کیر بهره مند یابم | یا نماید خیال در خوابم
نبود مستحق بحر محروم | وای ازین بخت شور و طالع شوم

کی بود در سرای ناصح دین | کی بجد د کنم ببوسه زمین
صحن او را باشک تحت شویم | خاک او را بجو مشک می بویم
ان نمی کفت و اشکی می بارید | بده انکشت کس بمخارید
اندران بارکه طاقتش نرسید | زاشتها زهره کشش نکشید
آخر الامر قاصدی بکرفت | نامه ی منظم کرد نیکو شکفت
شرح و بسطش که عذیذ و شرین بود | بعد تحمید کرد کار این بود

زندکانی خسرو قاضی
باد جندانک او شود راضی

قوتش بر نغوظ باینده | قدرتش تا ابد فزاینده
طول و عرضش همیشه افزون باد | روی بختش همیشه کلکون باد
در سرش باد لا ابالی باد | عصبش از دو تو خالی باد
طوق بادش ز لعل در کردن | مشتهی باد دز زنی کردن
ای همه آرزوی کنده کنان | شادی تو بروی کنده کنان
بنده ایشی دعا می کوید | بنماز شب می جوید
ای شده روزم از هوای تو شب | خود کجا ای چه می کنی یا زب
در کنار که می برد خوابت | یا بجوی که می خزد آبت
من زجان بنده توام یاری | راستی را کری کنداری
با بعشی تو در فتاد ستم | در کمر خشت در نهاد ستم
ای توای معده کوب هم کاسه | زاب و نانم بحق کند ناسه

زرد کشت از فراق لقمه بشول | روی سرخ من سیاهه دول
ماضی ده دل و دوای دسه بای | نز برای من از برای خدای
آب جون سرد شد نکردارش | بوضی بیشتر میازارش
کو خود از آب پاک پاکترت | دام توفیقه همه هنرت
وکه سرخی بای تا سزاو | بشت و بالای جون صنوبر او
وان خنا زنجابکی و رقص و فنش | تا زکیها راستوان شکنش
من چه دانم لطیفهاش بیت | راستی را بزر کوار کیت
توچه دانی کحیت جهات | وان چه ملکت دره بیان ات
جسرت جان رفته از تن برس | کر منم کیر خزانه از من برس
تا زبان در دهان من نکند | کوش تا کوش من دهن نکند
بخدای از زبای بنشینم | تا لب کور بر نزایینم
هر دمت بوسه بشبای دهد | این چنین هدیها خدای دهد
بازی از بوس بر سرش نزنی | کوش تا بای بر سرش نهی
مان و همان با جو روی او بینی | در نیفتی بخویشتن بخی
تا بدانی که در حمایت تست | که وجودش ز کفایت تست
در نعمت خدای بکشاید | شکر کن تا خدای بفزاید
یا بر آن آتش از خیار نهد | که دلم زاتش غش برهد
تا بنشان سوا بجون شای | هر کس من زید بحق کای
خیمه بر باره کشم بزند | در دو دروازه کشم بکند

گویم ان چه قیامت ست وخروش | گویم کو توان کس که خموش
ملک گیرها ز راه رسید | یزک انک به بشکاه رسید
او شوی بجره رحرم تاران | خایکان در رکاب او نازان
شاد وخرم نشاط حق کرده | باده بضد خود قی کرده
بس نشسته بمجلس باده | برده داری بایکان داده
عربده کرده عذر خواه شده | قی کنان سوی خوابکاه شده
ای همه سرکشی وجباری | کر شریند خانه ی داری
تا رهت زاندیشه آب زنم | مرورا سر بسر کلاب زنم
چون در آی بند خایوش | قاضی اندر قضا و قدر بش
آستان بای بوس تو جویان | بر بان ضریر در تو کویان
وعدک ای آب هدیها خدای | مرحبا مرحبا دای درای
بش تو خاز همه بندان مزد | خود خدایت دهد جندان فرد
در سرای از پی رسیدن تو | ای همه کام بنده دیدن تو
نظم وترتیب داده ام باغی | مردری زو کشاده در راغی
عارض لاله رنک برکل او | طره مشک باد سنبل او
نرکش حد وتا بمیش حد | ارغوانش زجره سرو از قد
جنبش از زلف مرز نکوش | نسترنهاش بر حوالی کوش
بر سیمن بجای بار درد | همه بر بار مرج بار درد
سیاوراکه هست از نخب | ماه بختار رنک داده بشب

همه اطراف او بنفشه جعد | نو بهارش خبر ز دیده ندزعد
سرلکشت بسته فندق او | مج دی ناشکسته زونق او
همه در عنزار تازه وتر | جشمه اوج جشمه اکوثر
کرد او آن مزاج جانزا قوت | عرق اندر کرفته از یاقوت
آب اندل دهد ولیکن خوش | کرم وسوزان بطبع چون آتش
مزج باید ز تبش همه هست | کوئی راست کرده اند بدست
کنج نقصان همین وبس در وی | اک مانی ندید کس در وی
سزد از راستی بخوانی | این چنین چشمه را جنان مانی
لیکن اندر جزا و غاریست | وان نهان در میان کهساریست
جاه هاروت را قرین کشته | آت لوط از و لعین کشته
سرد سیرش بات نارسته | دست از امید جانورشته
کرم سیر انجنار کنده جو کور | منفذ او جو سر کرفته تنور
ابر او از بخار مایی نه | باشدش برق وروشنایی نه
برف او از تموز نکدازد | کآفتابش جو سایه می سازد
سنکهاش از جه نقره خامست | غره توان شدن که هم دامست
بر دلم هر دم از توبان غیبت | زانک مابین این وآن قلبیت
تو غریبی وکوچه تاریکست | ره نشیبست وپشته باریکست
کرد را فتی بید تو زای مکن | مان وهان بر مقام جای مکن
حکمی عرصه نه خوش نه شرز | لحتش کوهسار وغار و درز

خود کر فهم چنین که بشنیدی | کوه وهامونش فی المثل دیدی
ساعتی کرد آن برامذ کیز | کند کوه از جهان سرابذ کیز
بیش ازین دزد سر نیفرازیم | که بسر بر اثر بحث آیم
کر فرصت رسید نتوانم | بجوابت عنز بکز دانم
خدمت من بعتمد خایه | برسان از طریف همسایه
نامه بنوشت وبس بقاصد داد | قاصدش بستد ورفت جو باد
قاصدش چون بشمه راه رسید | از قضا قاصد زنش را دید
کرد آهنک قاضی کیرنک | بر وانی جناک تیز خذنک
نامه بامزار کونه نیاز | طی او مجو کیز کرد و دراز
نامه در دست و بار باخته | جان در بن کار بر میان بسته
قاصد دختر از طریق خرد | حیلتی ساخت بر بدیهه خرد
نامه زو بستد و بش بدرید | بعد تحمید چون تعالی دید

نزدکانی خرزه قاضی
با فصد آک او شود راضی

شرح وبسطی چنانک آتش و آب | کرد زن کونه افتتاح کتاب
مرد و قاصد ز روی نسبت کار | که زیک جنس داشتند دو ماز
یکدکر را جو آکهی دادند | عهد بستند و راز بکشادند
این یکی از طرب جهند جیوز | وان دکر از نشاط وغنج غزکوز
عجب اخشم ساقی وحداد | زار عجبتر جه شادی قواد

لزا الامر چون بدار قضا | آمدند از دو قلتبان زقضا
بود بر در وکیلکی مجهول | چون وکیلان قاضی معزول
ما نقولی جو عالم کجخه | حجتی جند کهنه در بخه
قاصد دختر آن مواجر دید | بیشتر شد بحرمت وبخرد
اول از کفت از قلیل و کثیر | که سلام علیک خواجه وکیل
کفت بنشسته اف علی الرحمه | وعلیک السلام والرحمه
خیر تا رهت دعوی دارید | مج کس را بحکم نی آرید
کفت نی وکیل کار بارت | نزد قاضی القضاة مان کارت
کفت یک دم زبای بنشینید | نامه بنمم که این ز کیست بینید
نانشسته هر دو بر بای بخت | دزد زن شد وکیل کفت درای
قاصد از بر بجاب برد ابرد | در شدند اول او بخدمت کرد
بجلسی بود وان وکیل و دو کس | از وان بود از خلایق وبس
نزد قاضی مظالم نشاکن | بود در بالش قضا لیکن
کی از بستر بشسته آهسته | بیک دختر جو بیک در نکریست
کفت از من هر دو خواجه قاضی کیست | کفتی از خشم هوش قاضی شد
کفت کیرنک مزه شجان را | آنک بفزاید از خوشی جان را
منم از قاضیان بشاز الیه | وان در کیر است عنز علیه

در حسب حال کوید

کرچه دربستم در مدح و غزل کبار کی — طبع بر کرنظم الفاظ و معانی قاصر م
خلصه بر هر شکل کز اقران من داند کسی — خواه جزوی کیر از انواع و کلی قادر م
منطق و موسیقی و هیات بدانم اندکی — راست خواهی تا بکویم با بضاعی وافر م
از طبیعی زمزمی چند ار بجندی نوش نیست — کشف دام کرد اکر جاید نباشد ناظر م
وانهی ای تشنه دیقش کند عقل سریع — کر نوازنکاری کنی بر خاطر عاطر ش م
واخ معهود ست از اسرار و احکام نجوم — در بیان آن بعایات تنادی نامر م
من دلقش و نا طون نیستم کز نیم حکم — کر نداری باور اینک ربخه شو عان طلر م
با بزرکان نستفیدیم با فرودستان نهید — عالم تحقیق را هم وارد م هم صادر م
این همه بکذار تا شعر مجرد آمدم — از تماهی بیشم اخر کرچه کم ارضا بر م
با همه فضل و فضالا غصها دارم بسی — کرچه نزدیک لوی تیز مردی شاعر م
مر یکی زین هر زه لایان را بیاری نیستند — این نهم کر مفلسی چون روزروشن ظاهر م
خود هنر دعهد ما عیبست کز هر ابلهی — می کند بهان کهش شاعر نهم بلساعر م
خاطرم در پشت دیوان دختر از دارد نهان — زهر شان بر ورده در اغوش طبع زاهر م
کر زیک خاطب یکی را وقت رد و قبول — در پذیرفتی طمر وت باجنس آزادکان م
این همه می کویم شکایت نیست شرح حالت — واین نه کز کران خود زندی دختران خاطر م
در عرض از آفرینش غایتم بس اوقلم — شکر یزدان را کز اهل شعر مسلم شاکر م
قدر من صاحب قوام الدین میداند از انک — کرچه در سکال وجود از زوی مصور اخر م
صدر او را یاد کاد ناصر الدین طاهر م

در خوست زنانی

بکجا دروزکار نه ازراه مکرمت — بر مادری زنعمکستی کشاده بود
جون چیز نیزکی بهم افتاد باز برد — کفتی که نزد ما بامانت نهاده بود
وامروز هرک کردیم آن هم ز بوق — کر مادر زمانه بتدبیر زاده بود
جون با نوبت کوش از ان بر نکشتند — کوئی دهنده از سر جودی نداده بود
کردون چو سکه بفضله خود باز کشت کرد — بجاره او که کارش باران فتاده بود

فی المرثیه

دزمرثیه رموید الدین — هرکس اثری همی نماید
کفتم که تشبهی کنم نیز — باشد که تسلیی فزاید
لیکن پس ازان بهان معنی — خود طبع سخن همی نزاید
با این همه شرح حال ثرطت — شرحی نه که طبع هرزه لاید
در جوف سبهر تنک دلسوز — عنقا بقفص درون نیاید
می کفت کجاست باد فضلت — کم زین ترخاک در زباید
یزدان که کره کشای فضلش — بندد ز قضا کشاید
بشنید باستماع لایق — جونانک بجزان بخشاید
لطفش بر سالت اجل کفت — کای زده صنع مجه باید
بر شاخ امید بلبل جات — تا جند نوای غم سراید
کر مختصرست عالم دون — رای تو بدو بنی کرا ید
بخرام که شکنه ز دکرهست — تا این دکر تجکونه آید

در قناعت واز دنیا کوید

مشغول مشو بتن نه ایخی — فارغ منشین زجان نه آنی
تا جانت بعلم در ترقی است — یک تو بکمال جاودانی
ور نه جو بر کب جهل مردی — هر کز نرسی بهیچ کانی
دانی چه قیاس زانت شنوی — بر خود چه کنای شوخ دانی
زین سوی بلجل بین که جونی — زان سوی اجل جنان بمانی

در عفو و ستر کوید

کوینده ستان ز بی عفیفه ست — عافاک الله این عفیفه
از عفتها ش یک دو رشمست — شایع شده در جهان خبیفه
آیین نماع در نصیبت — ترتیب جماع در وظیفه
واکنه چه مع الغرامه اورا — با این همه خصلت شریفه
کی منع جکر بروز شلوار — کونیست زباجه تا بشیفه
ماشاء الله فراخ جون رحمه — جون رخصتها بوحنیفه

وله

هبوا الفتح قصاب کفتم که آخر — بدین کوشت کوا زهجوه دو ماهه
مرا کفت بر شاخ حیوان همی زن — زکون نیم روزی دو ماهه
بزرکتم بکفتم دو ماهه وظیفه — جو برف ببینم بدادان بیامه

سنش سنج اورا بجلبی خواند یه در شکر او کوید

انوری را خدایکان جهان — بخش خود خواند و نداد و نشاند
باده فرهود و شعر خواست ازو — واندران تحریر و دزانشاند

آلوده منت خسان کم شو — تا یک شبه در وثاق تو نانست
راضی نشود بهیچ نفسی — هر نفس که از نفس انسانست
ای نفس بر تبه قناعت کن — کان جامه چیز یک ارزانست
در عالم ترجه می کنی هستی — جون متجع تو بعالم جانست
شک نیست که هر کل چیزی کی دارد — وانرا بدهد نظر بر احسانست
لیکن جو کسی بود که نتواند — احسان آنت و بخت ارزانست
جندانکه مروت است در دادن — در نابستن هزار جندانست

وله

زابستکان ندانند بجز بجان — پیش اذن بار و بار نامه جاه
کار با آب و کل نبود تبش — بار خواهی شدن بدان یا کاه
نه بآب و کلی که سلطان زیست — بکل تیره و بآب نیلاه

فی المطایبه

کفتم آن توبت خواجه صلاح — کفت جه کفتم از دو خلقانت
کفت جون هست کفتم از ری تا ک — کر بر و نانت خست فرمانت
جون کیاری که بر زنی مر زنی — قلتبانی سر از کریبانت

وله

بیشی زهر طلب نه از مال — اکنون یاری که می توانی
هان تا غال بد جود و نان — در حال حیوة از جهانی
افزوف تکن بداغ داری — قانع نشوی بداغ دانی

جون بستی رفت باز دگر کس فرستاد و پیش تخت خواند
همه بگذاران نهبر که ملک نام او بر زبان اعلی راند
بیش ازین در زمانه دولت نیست صبح باقیش بر زمانه نماند

وله

ای خداوندی که بر روی زمین فرمان تو جون قضا آسمان شد تا قدر نافذ کل شی
بیش قدرت بشکر دون از تواضع داد جم بیش رایت روی خورشید له خاک کرد فی
سر و آزاد ار قبول بندگی یابد ز تو بای تا سر هم زان ساعت کم نهد جو فی
نقش بند کل تا ثیر صبا لطف تو بوستان را نقش نشان نهد اندر زمانه دی
شادروی کامروز در اقطار عالم سر بسر ای بنیاش سیر فرمان تو صد ره کرده طی
دوستان و دشمنانت در دو مجلس می کند هر دو سنگ اندر نشک اندازچه وان تا کی
دشمنانت تا بروز محشر سنگ اندر غیش دوستانت بار روز عید سنگ اندازی

در نسبت دواکیه

ای زمان فرع زندگانی تو زندگانیب جاودانی باد
وی جهان شادمان بصحبت تو همه عمرت بشادمانی باد
امر و نهی تو بر زمین و زمان جون قضاهای آسمانی باد
بر در و بام حضرت عالیت که بهشتش ثنای ثانی باد
روز و شب خدمت قضا و قدر بر ده داری و باستانی باد
با فلک مرکب دولت را هم رکابی و هم عنانی باد
حضرتت تکیه گاه دانش و داد شربت آب زندگانی باد

تو توانا و نا توانی را بامزاج تو نا توانی باد
تا بابان نشد زمانه نیز جاه و بخت ترا جوانی باد
هست فرمانبر زمانه روان دایمش همچنین روانی باد
ملک و اقبال و دولت و عزت این جهانی و آن جهانی باد

فی السطوة

صاحبا ماجرای دشمن تو کم کشش در جهان ندارد دوست
گفته ام در نه جان بتگ و ان زان خنانها که خاطرم راخوست
عدد ری کز بر جهان کهن در جهان کهنی که یاد و نیست
رنگ او با زمانه در نگرفت رونق رنگ بر قبایش و کیست
روز کارش کلی شکفت و بر و هم چو بر با قلی کنش شد بوست
آسمان در تعنتش جو بدید گفت اسراف پیش ازین نکوست
هم چو بر یواح بر زید شدت وقت از بیخ بر کشیدن اوست

فی التغزل

صاحبا از نیک خواه و بد سگالت یک مثال دیده ام در چرخ دولاب و در آدمیت همچنان
سیلد و شش چون بگردش در آید دیدای کاطراف سوی زیر آید و یکطرف سوی بالا همان
قصد و میل نیک خواه و بد سگالت هم چنین وز ترقی زی درج و در تراجع زی درک همان
ابر کن را زکام دلیر می شود سوی پاک وآن دماغ از مغز خالی می شود پشوی همان

وله

ای صاحبی که صدر وزارت نجاه تو با اوج آفتاب زند لاف برتری

فرمان تو که بر رکابت رود جهان بازو زکار سود عنان در بر آرزی
بر هر کن ابر علمت سایه افکند تا چشر با فتنه چو دریا تو آکری
دست تو از نوالت ضمیر یقین دان ی دعوی خدایی و لاف مهتری
احوال مهتری و گرانی شاعران داند همکنان که همه شعر مشاعری
شد مدتی که عهد زمین بوسان کرد درخدمت مبارک میمنت انوری
واکنون بر آستانه عالیت روز و شب کش آسمانه بادبر از نماه و مشتری
از لطف شامل ترطمع دارد ازین قبل کاهر چه می کنی و کجا می روی خوری

ایضا

ای فلک با کلاه داری خویش بیش قدرت کلاه بنها ذه
زاد نی زاد چون توی بگرهم ما ذر روز کار تنا زا ذه
خواب خرگوش غور کین ترا شیر نر هم چو زو به ما ذه
بند با شد خر بطست از نوز جون خر اندر حلاب افتا ذه
نه غلط می کنم کروبیان اند بخت آزاد و نیک آزا ذه
کل اشباح را فروشوده کشته ارواح صافی و ما ذه
نیز با این کرو حوزانند خازن خلد شان فرستا ذه
نقش بند جمال و واهب حسن داد حسن و جمال شان زدا ذه
عقل پیش لب جو بت شان راست جون رکاب بیش عجا ذه
این دل اندوه جوای تو بسته آن زبان بر ثنات کشا ذه
هست حاصل هم از مکارم تو همه اسباب عیش آمنا ذه

میش کبر و ن بخت عهد از دام بخ ش کیر خوان ناکا ده

شرب جوابه

ای جهانی پر از مکارم تو انوری در جهان ترا دارد
جون قوی دل بود بر حمت تو هر زمان رحمتی ازو آرد
جکند کرچه بیش بر تو عزیز خویشتن خوار می نپندارد
بش که کوشد که با تو دم نزند کرنت خامشش نکدارد
مبری شرط شاعرت ولیک بنده را زان شمار نشمارد
زانکه این یک بیانیت چکنت کی بانصاف حکم بکزارد
اینک او بشت دست می خاید همه را بشت بای می خارد
جکم قصه جون دراز کنم عیش لحم حی یا نارد
آب جون آشم فرست که باد بر سرم خاک غم می بارد
ابا نکو زبوک سعی کند تا غم غوره در نیفشارد

ایضا

سعدنت خطیر و کاسو کنده مرهه بوثاق کهنه بنده
ترکش زی مقام نهاده وز برف و وجل بسر بینکنده
از سردی روز جنت دلکرمت وز کرمی ابر جمله بانکنده
دارند بلفظ شرکی و هندی از جود و مکارمت بوینده
لیکن من زن بمردانی باشد دلی از مکارم آکنده
بی مرغ و میم و زین بب مستم با اشک بموی جو مرغ پرکنده

ای بزرگی که آب و خاک ز جو تو — دست دوران آسمان نشرشت
نخی از لطف در زمین کمال — جون تو خراش روزگار نکشت
یاد کردی ز انوری بکرم — باد بهشت روزگار بهشت
نرضا او تویی رضوان تو — نه ملاقات جوب وجنت خشت
نر سرایی که تو نخواهی بود — در تو دیوار آن جوب بهشت
نخدایی که کعبه خانهٔ اوست — که بود نی تو کعبه ام جو گذشت
میزبان اول آنگه خانه — روضة الله نخست باز بهشت

نی انشکایه

ای بطالع جوام خود مسعود — وی بهمت جوزای جوش رفیع
آسمان را مطاع عالم کون — امر و نهی تر ا بطوع مطیع
تیر ماه امید را داده — بصبا روفا مزاج ربیع
دو طلایه ستیز عزم و عزم ترا — سیر شاز جاودان بجهت وسیع
مدتی شد که در مصالح من — بود ذی هم و خصم و هم تو شفیع
عاطفتها خاص تو داد ست — صد هم نی نیازی از تو ربیع
بد عقی نو نه در زمانه تست — که بود از خصایص تو بدیع
بخدایی که جز هزد تو کند — هست شرک خفی و نحش شنیع
که بتر و یج این خطم هزکن — این توقع بود از ان توقع

الی انس زین وجیه

ایا خسرو ی کرنی جاه خویش — فلک را جاهت سیاز امتت

ی مدح امیر شمس الدین علیه

ای همت بر تر از فرج انگیز — و ز بزرگی دین ز دان را اثیر
بر ده کوی حکمت از باد صبا — کرده دست دشمن ابر مطیر
ای جوان بخت که مثل و شبه تو — کس نیامد در فر کردن بیر
بنده امشب با جمال الدین خلیب — از برای و کمال حوض خورشید و تیر
عزم ان دارد که خود را یک نفس — باز دزد از قلیل و از کثیر
دیگری جونان که دانی نحته است — هم حرد یکر کارها ر ما حیر
خانهٔ ایمن تر از بیت الحرام — شاهدی نیکو تر از بدر منیر
تا با کنون خیز لیزی داشتیم — زانکه در عترت نباشد زو گزیر
از ترش روی و تاریکی که بود — حوض ضاحک عصر جون دُرد عبیر
کاو دو شاهطرب مان دس زمان — خشک کرد از خشک نان افاقه شیر
یک صراحی باده مان ده پیش نه — ور دو باشد اینت کاری کی نظیر
تلخ هم جون عیش بد خواه ملک — تیره نیم جون روی بد کوی وزیر
از صفا و راستی جون عقل و عدل — و ز خوشی و روشنی جان و ضمیر
رنگ او یا لعل جون شاخ بقم — یا نه باری زرد جون رنگ زریر
کر درستی ای بساشکر آله من — از تو کویم با صغیر و با کبیر
ور نه فردا دست ما و دامنت — کای سلمان از ان کافر نفیر
انوری ی خرد کیهانی کند — تو نه یکی کن بر و خرد مکیر

مدح امیر مؤید خراسانی

انس ال غلام تو بعفو جهان — که با خفته محتم بر از آمنت
که داند که ی صبر کوتاه غم — بر و یم جه کار دراز آمنت
نکوشش کاند نجفای فلانی — زمانی تر ا ان جواز آمنت
بکشتی نو حم زنان من که غم — جو طوفان کر دم فراز آمنت
تر ا تهل باشد مر ا مستمنع — نه بای تو د ذ نشکل آز آمنت
بده زانک کارم در ین کوه تنک — که کوی کر ترک تاز آمنت
از ان بس که اسبی و فرشم نیست — بز نی و یک خیمه باز آمنت

یک از سلاطین را مدح کرده این مطلع

شاها بدیده که مه را خدای داد — در دیده تو معنی نکو بدیده ام
جون کرد کار ذات شر نف بیافرید — گفتا ی کنی کمبر د و جهان کزیده ام
ماضی نه ام از آنک بغیری نگه کنی — زیرا که از برای خود ترا و زیده ام
چشم جهانیان ز نو دیدن جهان — وان تو بهر دیدن خویش آفریده ام
تکمیل او ز جمع کس اندر جهان مدان — کان تکمیل غیر تو کمن در کشیده ام

مدح سلطان توانبیر مرم صواب

ای نهان کشته در بزر گی خویش — و ز بزرگان بگر یاد ز پیش
آفتاب این چنین بود که تو ی — آشکار و نهان ر نایش خویش
تو ز اندیشه زان سوی جهان — همه ز ین سوی عقل در ماند پیش
باد بر بندهٔ تو هم نرسد — باد فکرت نه باد خاک بپیش
وهم را بین که طیره بر گشتست — پر نیفکنده بای از آبله ریش

شراب خواهد

ایا بزرگ زمانه که در سخا و هنر — شرا نطیر ندا م جرا نیا و بدر
جو صف هشعر بعم در یکی خانه — شناخته جهان در بهف شه هنر
دبیر و شاعر و در زی یکی و داشند — حکیم و مقری و قوال خوب و راسکر
شه جار کنده شاه در او فتاده — زباد هار کران ست کشه جای دکر
شراب ما ز نریزیت و ما در شده — کر فته ایم ز انکشتها بدندان در
یک دو دو ز د کر هزه جار کاده بود — بخ شش ز ن صفت شه نه بحر

مدح

ای سید و مهتری که فضلت — نیاد علوم را ستونست
این کمتر راز کر و خارش — بخت و لی ز صدبر و نست
شهوت بطعام می نباشد — لیکن بمنام در فزونست
جون نبض بقبض می بیارم — کویند همی ز فرط خونست
امروز بقصد قصد دارم — معلوم کنی که روز جونست

انشی او بر سبیل هزل و طنز خویش و مکوشش او کوید

نمرد مان شمر خویش بیات و کل — که مردی نه همه بیات میو لانیت
بحسن ظاهر و باطن سلامت نکنم — که این دو هم ز صفتها ی روح حیوانیت
و کر تو کویی ز طفلت مزمزا کریم — که این صفت شیم از ابلهی و نادانیت
اکر بنطق همی حرف و صوت را خواهی — ز نخ مزنه قیاست ن بز هانیت
که این تجنبه جانست و از دو قرع سوا — سوا جسم و جان ز نر جهان جسمانیت

مژده بی نوایی حال خوشتن | در مجلس تو گفتن عین صواب نیست
دائم لعبتی که بروی و بموی او | جز مشک نوشکفته و مشک ناب نیست
در بند خواب بودم و حیران بمانده ایم | او نیم مست کشته و یا از شراب نیست

یاد شاه غضنفر او را طلبید و این قصیده در جواب گفت

۱ کلبه را کاندرو بروز و بشب | جای آرام و خور بود نه خواب منست
۲ راحتی دائم اندرو که ازان | جرخ در عین ورشک آب منست
۳ وانچه هائم در و که موج محیط | واله لمعه سراب منست
آنچ در مجمره ملوک بود | همه در کلبه خراب منست
جامه صوفیانه از ورق | از هزار اطلس انتخاب منست
رحل اجزا و ان نخشک برو | کرده خوان من و کتاب منست
شیشه خمر من که باد آرد | بدل شیشه شراب منست
قلم کوته و صریر خوش | زخمه و نغمه رباب منست
مرح برون بود از رکم و بیش | جاش للناسمین عذاب منست
کند میر جهان زجف نکند | منتی را که در جناب منست
زین قدم راه رنج عزلت بست | از که او مرجع و مآب منست
۳ آن سپهرم درو که گوی سپهر | ذرهٔ نور آفتاب منست
حضرت پادشاه باقی باد | تا سپهر و خاک آب منست
گرچه بغمام روح برزد او | همه تسکین اضطراب منست
نیست من مده را زبان جواب | خامه و جای من جواب منست

بسعانی فرو شده قدر و بها | جون جواهر کردش اجزا همه
از نقاب عدم جو رخ بنمود | از لبش لاله اختر بیدار دل فتاده
ان جواهر چنانک رسم بود | زر فشان بر مراد طفلان
رخت بر آستان خاطر او | روز مولود شد آستان جلا
جون چنان شد که در سخن شاخت | حلقهٔ زلف را نقطهٔ خال
دست طبعش بر شته شب و روز | بست بر گوش و گردن همه
اوست کز خاطر جو آتش تیز | شعر زاید بسی جواب زلال
خاطر من که کوی برزاید | بکفایت زجاد وی بجا
جون بدیوان سخن شاهکار گشت | از همه گفتها جواب وبجا
ای سلم بنکته در اشعار | وی مقدم بدانه در انشا
طبع پاکت جو برز سوال جواب | وهم تربت جو برج جواب سوا
تا زهد دست آفتاب سپهر | آب عرض جنوب و عرض ثما
آفتاب شجاعت ترا | بر سپهر بقا بادوا

لقاضی محمد الوبری

ای صدر الدین نوری ای من مزید طبع تو | وی هوای عشق و مهر تو مراد طبع من
هم ببینم دولت وصل ترا در ربع خویش | کرد حق دولت واقبال کرد در ربع من

مدح قاضی حمید الوبری

بچه دشوار کنم رای نطقی | نه دشوار کو نه آسان فرستم
ولیکن جای جناب حمیدی | اگر وحی باشد همان فرستم

ز ابری جنبی اگر کسی که در ملکش | امیر شهر تو دار آزوی شکبایت
بشغل دیوان نه من تکبرت نرسند | که دیوی از چه تراصد شمال دیوانیت
اگر ترا عملی داد روزگار چه شد | مرا بجای عمل علها ربوبانیت
بشهوتی که برانی همی چه بنداری | که در وجود همان لذت آسانیت
بروح من بشوی زنده تات بنمایم | که از حکونه مراعیشها روحانیت
وگر بکوی عیش من و تو هم رویکیت | غلط کنی که مرا عیش ها ربانیت
ترا بروح بهیمیت زندگی و مرا | بفیض علت اولی نفس انسانیت
بدین دلیل که گفتم درست باری ت | که ملک و ملک ترا باقی و مرا فانیت
بدین شرف که تو داری و یار لقا کرمت | جه جای این همه مادر خری و کشخانیت
کدشت طلم تو از اندازه بر مسلمانان | ز کرد کار بترس از خدا که نامسلمانیت
خدای شر تو زاهل جهان بدور کناد | که با وجود تو روی جهان بویرانیت

فی الشکایة

زنیع مسکون آدمی را بود دیو در دکرت | کس نمی داند که در آفاق انسانی کجاست
دوزد و رخشک سالی قحط دانش رست | چند گویی نیخ بادی کو و باران کجاست
من ترا بنمایم اندر اصدیع جهل جهان | کز سلمانی تو بیشی کز که سلمانی کجاست
آسمان زیخ کمال از خاک عالم بر کشید | تو نمی زن که در زمین نخ فضائی کجاست
خاک را طوفان اگر غسلی دهد قدرت راست | ای دریغا دامن جود تو طوفانی کجاست

شراب جواید

ای آنکه جون کف تو بر اذی سحاب نیست | جون رای نرم تیز تو بر آفتاب نیست

ز فضل دهر حیث کان نستاند — بگو تا مر اگر بودان فرستم
همی شرم دارم که بای ملخ را — سوی بارگاه سلیمان فرستم
همی ترسم از پشخند رهین — که خار مغیلان بدشان فرستم
[illegible] — جگوی آب حیوان
من و زنجه خاک زمینم — جگوی بر جرخ کیوان
چه فرمای نصدت سلک و امن — درختی بخورشید جشان
بامان کز ان نکهت میوه بازی — نسیبی بدزدینیان
همه زوضهٔ من حشیشی بگیرد — شود سته بندم بر رضوان
بجز لقمهٔ نیشب بخوان عقلم — ازان زله ایش لقمان فرستم
سخن هست فرزند جانم ولیکن — خلف می نیاید بکار جهان فرستم
نه شعرست بحرست ازان می نیابم — که نزدیک موسی عمران
عرض زین سخن چه بلند کوهم — فلاطون رای منش بهمان
بمعبود طیان و ممدوح حسان — اگر ژاژ طیان بستان
بهانست این خدیعت آنه حاشا — که من زیر مرکب کمان
دلم دعوی عشق او کرد یک شب — ازان شب رانم که بزجان
فرستاده شد کرچه نکو نیاید — که زنکار آهن سوی کان
زکم دانشی کاوجوین کرد دون — بر شیر کردون کردان فرستم
وکر نه چرا بود دستم سواری — چنین خر سواری بمیدان فرستم

قاضی جمیر الدین در جواب کوید

مرا انوری

مرا انوری آن جوردیا تو انکر — همی ارجن زاد کان فرستد
بنان نارسیده مرا تره بس اد — عزیزی مرا نیز مهمان فرستد
جوی بزکی من وداشه مقرر — زخلد برین هم همی خوان فرستد
ولیکن جو او برشرکخ باشد — چنین هفته از زود آسان فرستد
جو مرکخ را خانه ویرانی آمد — همی کنج خود سوی ویران فرستد
بدانست کوی که من نه طبعم — ازانم همی باح وریحان فرستد
بها داد آن دوستکو دوستان را — غذای تن و راحت جان فرستد
زیت الشراب ازبناه کریمان — مرا ی قدحها بجیوان فرستد
دلم را ازان خضرت از مهتکین — همی دارزی در دو زمان فرستد
اجل بجد دن آنک در نظم حالم — همی سوی افلاکل فرمان فرستد
مرا اوحد الدین در ایام بهمن — همی تحفهٔ عهد نیسان فرستد
نه ام آنک راضی شوم از زمانه — کرم تاج تخت سلیمان فرستد
یک آلوی باغ رضا بند نزدم — به از میوهای که رضوان فرستد
زنی دانشی تا بدانک از کزافه — چنین سنکها سوی عمان فرستد
بخندد خرد از کپتی کوز غفلت — ببلبل خیخ رودستان فرستد

در دندان صاحب یاسر الدین طاهر کوید

ای بدنا زدولت آمد خوش — درد دندانت صح بهتر مشت
دارد از نقطه آسمان دندان — بر کی بهر نفس بمشت تیر نشت
زانک هر کز بهیچ دندان مزد — بر شر خوان آسمان نه نشت

تیز دندانی هر از تو — درد دندان چون بخیزد بخشت
باز نمود آسمان دندان — تا الم باز بس کشیدی دشت
سر دندان سپید کرد قضا — کفتش ای جوجوی فسه برشت
آب دندان خر بفی آوردی — کوش تا رایکان نجوید جشت
من ندانم که جامه درد دندان — زانقاشی بجا بخوامی رشت
خیز دندان بکن بخدمت شو — آسمان زیر تر بیان زد بشت
کف بهم عشوه بیت دشت برد — دونه دندان آسمان بشکشت

بدا ز خدای که در جشت وجوی قرنها — مسافران ولک را قدم بقر نشود شت
کالم یزل لایزال ذاتی او — زهرج نسبت بقصان بود برا نشود شت
زبا ودان قضا آب حکم بکشاد شت — بلا ثوردد بقا بام جرخ بلند و ذ شت
در ازدستی ادراک و تیز کامی وهم — طناب توبخ حضرش نمیرسد شت
جناب قدرت او را بقدر وسعت نطق — زبان سوسن و طوطی بمشه بستوذ شت
کمینه سلطنتش در مصاف کوز و فساد — سنا زلاله بخوزدانش سیا لوذ شت
سیاه روی سپهر کبود کسوت را — رخشش زرنک کدورت بخت زردد شت
بس از نظر انه حسن و جمال خورشیدش — کفاف حسن و زکوه جمال قرمزد شت
بباض روز بنا لونه رهوار مشف — هزار سالبه خاک تیره بالوذ شت
کهی بخرج بخارا زچار دم کردست — کهی بدشت دهانه در ایر بفروذ شت
که صورتی که زمن نده آشنایی کرد — نه ابک از لب من صبح کوش شنوذ شت

نه بر زبان کذایند ام نه در خاطر — نه در عقیدت من نده هر کز این بود ست

فی الاخلاص

خدای که وصف کبونش — همه اشتباب عقل برهم زذ
کاف کن ذ نشیتش و کشت — صنع بر نک هر دو عالم زذ
شخنهٔ امر و نهی تکلیفش — خیمه بر خاک و آب آدم زذ
روح را قبهٔ مقدس بیت — طبع را خیمهٔ مجسم زذ
که اکر بنده انوری هر کز — بخلاف رضای تو دم زذ

ایا بجود ترا فیض جود واهب کل — بملک و عمر سلیمان ز نوح داده نوید
بزد بمیمن ترا بخت دولت نامه — دهد بیار ترا بوستان خاتم شید
توی که سایهٔ عدلت جنان بسیط سکند — که نیکر دن آن مشکلت بخورشید
نهیب رزم تو بکست جوشن بهرام — شکوه بزم تو بشکست بربط ناهید
شود جو غنچه ز کل جان ترک دشمن تو — کرش بشام تو بر بر زند بخجر بید
بدان خدای که در کارکاه صنعت کرد — رخ سیاه مه از نور آفتاب سپید
که در مفارقت بارکاه جود تو فلکت — مرا زسایه بخورشید عمر نیست امید

وله

ای پایه دانش از دلت عالی — وی دیده بخشش از کفت روشن
امال و نسیم بوی خلق تو — یعقوب و نسیم بوی پیراهن
پیراهن مدت تو دوران را — باحشر فرو کرفت پیرامن

ایام گریزپای سترگ‌دان — بزرای تو برنهاده جون دامن
بجون زمهیب قدرتولیت را — دسته مه وآفتاب درگردن
آیا بچه فن توانم دیدن — ای ذره‌مه فن چو ذره‌یک فن
ازهیب کتان سنبلت تو — سربرزده قلتبان بعنی من

سید امیر یوسف بن یحیی الحسنی بعضی صباره

میر یوسف سخن دراز مکش — وقت می‌من حکونه کوتاه مت
کرچه مستغنیم ازین ترکند — حق تعالی علیم وآکاه مت
کینچنین چود اکرابجت کویی — نه سزاوار آن جنابان جاه
راه آن مهج کونه می نروی — کینچوانمرد برسر را
بانکوی کدایت طالب تیم — کهربا نیز جاذب کاه
لحتیاجی ضرورتی مشمار — اینک اشباه راباشباه
کرتوهی یوسف زمانه مجرا — دل مرا مطمار در چاه مت
ورتمنم موطی سخن زجه روی — بعطانام تودرافواه مت
زان همه بتها که کس رانیست — ازی بخ دلک بجا
حاش لله سادبخت بجو — راستی حاش لله آما
دوش بخ دومی مراشیدم — خردم کفت خیزبیکا
این یکامشب مکن بقول مرا — کیست کورا مواهوا خوا
بوک فردا وکرنه بااین عزم — تابفردای حشر این ما مت
جان وهان پیش ازین تحت کویم — شیر درخشم ورشه یکتا مت

ترک طوفان باد چشم نکوست — خاصه آنرا که خانه خرکاه مت

محمد عوفی در ذکر ممدوحان خود کوید

ای فلک پیش طالع نیکت — کرده برداز اختر بذ را
فتح باب کفت بیاراید — قلب دی‌ماه شاخ بسد را
مستعد قبول نطق کهد — فیض عقل فطنت دد را
تومان برقرار وکربشی — برنهد روزمهن صد را
کم ازفکرتی بوذ ما را ز — رای عالی نجان بخرد را
دزد باش توآن بحل دارند — که تو دزد سری دمی خود را

وقال

مرحبا مرحبا دای دزای — اثر خیر اثیر دین خدای
ای زمام قضا کرفته بدست — ای محیط فلک نبرده بپای
نه به از خدمت تو آلت جاه — نه به از نعمت تو مکنت جای
از نهبت نتازه نی آرام — در رکاب زمانه نابروا
ای دراو لاک دست کرده بقدر — وی ز خورشید کوی رده برا
بنر کوی بوذه اکه همی — بنجود اندر امدنت سزای
کای فلک با تو نخت ده بقرار — وی جهان با تو فرخ نما
بکرم برزمین من بخرام — بقدم در نهاد من نفزای
منزل اندر خور تنزول تو نخت — جه شود سای بعضل بیای
تو همایی بفر و برفکند — برتر و خوشکل اید پرتمای

ای فلک پیش طالع نیکت — کرده برداز اختر بذ را
فتح باب کفت بیاراید — قلب دی‌ماه شاخ بسد را
مستعد قبول نطق کهد — فیض عقل فطنت دد را
تومان برقرار وکربشی — برنهد روزمهن صد را
کم ازفکرتی بوذ ما را ز — رای عالی نجان بخرد را
دزد باش توآن بحل دارند — که تو دزد سری دمی خود را

وقال

مرحبا مرحبا دای دزای — اثر خیر اثیر دین خدای
ای زمام قضا کرفته بدست — ای محیط فلک نبرده بپای
نه به از خدمت تو آلت جاه — نه به از نعمت تو مکنت جای
از نهبت نتازه نی آرام — در رکاب زمانه نابروا
ای دراو لاک دست کرده بقدر — وی ز خورشید کوی رده برا
بنر کوی بوذه اکه همی — بنجود اندر امدنت سزای
کای فلک با تو نخت ده بقرار — وی جهان با تو فرخ نما
بکرم برزمین من بخرام — بقدم در نهاد من نفزای
منزل اندر خور تنزول تو نخت — جه شود سای بعضل بیای
تو همایی بفر و برفکند — برتر و خوشکل اید پرتمای

ای کمربسته بیست لشکر سعد — احتر من توی کمرکشا ی
کردی آراسته سرای مرا — بجنین سال و مهی ارا ی
جون رسیم زمحنتی بحق آرم — جون رسخا عتی بحق فرما ی
تا بود آسمان زمانه نورد — تا بود احتران فلک بیما ی
تا ذعمر تو باز زمانه قرین — تا بقدر تو تا فلک بتما ی

محمد عوفی در ذکر ممدوحان خود کوید

ای بجود وبقدر برز فلک — کر بجودت برد فلک شا یذ
دست جودت جهان بمخشد — پای قدرت فلک همی سا یذ
فلکت بث پای ازان بوسد — حادثت بث دست ازین خا یذ
تمتاز سر علو وسمو — بجهان دست می نیالا یذ
لحرت ازی سعود شرف — بفلک برهمی نیاسا یذ
شبه تو جرخ هم ترا آرد — مثل تو در مهم ترا را یذ
هرکرا برتن از قبول تو جرز — دلش جون شفا نکرا یذ
دشمن دشمن خود ست جنان — که بر وذات او بخشا یذ
خبر کن اوجه بیرای تو — خود زبانش سرش همیرا یذ
ای نیاز ازی سخای تو مت — با توام کی بکس نیاز ا یذ
مشتری دایم که شرف آن — غم بکام مخرب بیفزا یذ
از لطافت جنان بجز عرض — جوهرش سوی سفل نکرا یذ

وز خاطرم که بلبل بستانت تشت — اطراف باغ دهر ابد الدهر سبز نوا ت
با برگ و با نوای حزین بنده ای که من — هر روز تی نوا تر و بی برگ تر جزا ت

وله

ای هر زمان آتش طبع تو بیاسم جو عود — وی فلک دانخورت جوز شکر به کمر
کار من با عود و شکر آمد اندر نفقات — و بر حقه نزد آن کس نذارد بیش خطر
عود و شکر دهد مر آن غم بمن آتی کند — کآتش و آب از کند پیوسته با عود و شکر

ارجحیت الهی بر مسبب الاسباب

اگر برخ ندارد اجلال غیب الدین — که هم برخ نهاد بشادش ز عالم بکیش
بیا رحیمی بر نرم بیان نهد — بشرط آنک دگر زد سر بیارم پیش
بوقت خواندن از ترطعه دائم ترس مخف — بگوشهٔ دل او بکند که ای درویش
دل من از نیستی داد تو بیر آمد — دل تو نیز مکش از نبد کاری خویش

فی العذر

ای همه خیرت تو هنگ ذات وی — جمله ز ذی ثبات وی منکم
از خطا یی که رفت بر قلم — هست ذات شرم خون قلم ز نکم
تا نکوئی که شعر نیز نکنت — حاش لله که مزد نیز نکم
از جهانی بتست فخر م دیش — کر چه هستی ز به جهان آ نکم
الحق الحق بذاتی کردستم — در خور هر عتاب مو جنکم
جه شود از سن آن کران مشمر — هم تو دانی که چون ببلا نکم
به مشو با من و مکن دل تنگ — که ز بد کردن نیک دل تنگم

ز حمتی آورد ام باز دگر — گر چه روز و شب دلت در کار ا ست
کار شاعر نعمت آوردن بود — و الک دهستان آوردن آن شما ت
هست منتهی ز شرح انهر الک — شرح کردن ز آنچ می دانی خطا ت
بادت اندر دولت باقی بقا — تا بقا از ایزد باقی بقا ت

وله

خداوندا تو ئی انکه آرزویش — بکلی منت جوزد دیا و تو دُر
جهانرا همه لوا زجون تو باشد — زمی از تو همه را صد تفا خر
ندارد بیشه دولت جو تو شیر — نزاید مادر گیتی جو تو هنر
بگیتی فتنه کی بنشستی از بای — اگر نه تیغ تو کردی ش الم تر
فلک با احسان کفاه اگر است — که هشتاد لشکرش چشم طفر بر
ز کاب تو بوسید زد و گفتند — الغ جاندار تبک ایناج سنقر

در پرسش و عذر گویی

خداوندا که دانی دولت عذر لطیفت دوست — چه تازم و زکه خواهم بار بام روز اندر زیر داری
ندارد بنده استحقاق این خدمت خداوندی — و لیکن تو خداوند اخداوندی آن داری
بسی خواجه ها کرده ام جند اک اوجلت — نمی بارم که عذری خواهم امروز به هشاری
اگر جه دم نمی بارم زدن لیکن حنا ک آند — بشوخی می برم امروز لنکی با بر هواری
بجیری دیگر این تشریف را شبیه نوان کرد — جریشه مصطفی بیه داز بو ابو اضاری

فی الشکایه

جون بر کها رطوی طبعم بنام تو — یک زوی بر شاود کر زوی بر د عا تو

در خواست را تجربه کاران از خدمه کنند

ای خداوندی که از روی تفاخر بنده وار — نعل است اختران در کوشن کردون کنند
آفتاب رای و اختر دست کوهر بار تو — آن را از ی نیاری جاودان قارون کنند
لمعهٔ بخشا زجاه و عکس اشکر دشت — کهربا را جون عقیق ا نخلیت کلکون
بنده را شاکرد خوار نیت شیطان میکنی — کانجنان نیه کار نه کوه نه در عا مون
معدهٔ دارد که تیری را دهد امید نیت — در علاج جوع کلبی کوه اکر معجون
از نهیب او نهنگان رخنه بر خشکی کشند — کر شیاطین صوت نامعاش ر جعون
یک دم از خالی شدن لفش که زهر ش نا دهد — راست تعوزد یوی برد کر اکژه در کون
از شره کوی همی لوای صابونی خورد — کر خیرتان او در د جامه از صابون کنند
حاش لله کر مبادا بنده یکر بر د — آه و اویلا که این شاکیان جون کنند
کز نهیب معده او مر شبی تا بامداد — اهل شهر و دشتابر نان می نخون
محتسب و بکند او که از تخم بکند — طبع موزونم همی داند شه نا موزون
صاحبا یا رب جزات خیر با خیری یکن — کاندرین موسم همه خیرات کو ناکون
یا غلامی چند را از بهر حبت بر کار — تا شبخون اورند و دوم ان ما مون
یا بکش این کافر زنگی را که اشکار — با دشاهان از ی ملک صاحب خون
یا بکو تا پیش کر عالم بر آرد قحط کل — تا نیابی از خدا و عالمش بر ون کند
یا بفرمای اهل دیوان را که نامن بنده را — زانکه بحری دائم اجرا یک نفر افزون کند

صح امیر نخجوانی ابو الفاخر

ای بتدبیر قطب آسمان کردون — که نقد بر ساخت جرکت

وی زنشویر خاطرت خورشید — غوطه خورده در توجح خو ی
هرج مکنون ضمیر اشیاست — همه با مکنت تو اد کخت شی
حکمت اندر نهاد کشه جنان — که نکنجد در انتقیادش کی
ظلمات از آب کشیده تر ست — که کند مشرع ضمیر ش پی
کر بقلد کنی عمارت عصر — نشود مبع کس خراب از می
آدم از نسبت وجود تو یافت — اختصاص خلقه بید ی
جون عنان قلم بنا کردی — آب کردد روان صاحب ز ی
جون رکاب کرم کران کردی — خاک بوسد عظام جا تم طی
کای علی خرج این چشم بر کست — مت کفت قد شمت علی
قدرت کفت روز عرض الت — جون حد اکرد اخطبا از بطی
دوش با آسمان همی کفتم — بر تبسل سوال ا و بخطب ای
که مدار حیات عالم کیست — روی سوی تو کرد کفتا وی
کفتم از راه دلیل اید کفت — هیچ دانی که می کوئی قی
میر آبت و حق همی کوید — و من الماء کل شی حی
تا کی تن راجو سر و نیت قیام — در بها زو تموز و آذر زد ی
با دیشه جهان جو سرو بپای — بای تا سر همه جسته جو نی
بوستان بر د شمت کفن کشته — هم جو بر کرم قمر تر آکم قی

در جس خواجه بن بوشن نخجوانی

بوالحسن ای کسی که در احسان — وعده از رغبت تو مایو نست

دل رود ست کمشاد باد و قوی | بحر معقول و کان محتشمی ست
نکبت عام نکبتیست کزو | مرغ منکوب و مال منکوی ست
داغ آسیب دور تو دارد | مرا سر شتم که مدرزو ی ست
دوش آزار نیازی میرسید | که کنون دوزد مرا سکوی ست
گفتش آخر بگو که از چه سبب | طالع مکرمات منحوی ست
گرمت بالک برگرفت از حبس | که کریم زمانه محبوی ست

آن شد که جهان لاف همی زد که من آنم | گر بوالحسنم راست هر روز شه دگرست
زان روز که قصد فلک ارغنه تست | در گوشهٔ حبسش گروی حادثه گرد ست
با تنه و بنان و نمک او که جهان نیز | هر خوی جگر یک شکم شیر نخورد ست

ای بزرگی که دین یزدان را | لقبت صدر کمال نو داد ست
دان که من بنده را خداوندی | سمه و کوشتی فرستاد ست
میوه در ماه اگر فتاد و بلخ | کس در آن فصل میوه نهاد ست
گوشت ماندست و بس فروماندم | زانک رعنای محتشم راد ست
لبش آهنگ کاه می نکند | جز عجب لبش نجاد ست
گفتم ای گوسفند کاه نخور | گر علف هاست میتوان اماد ست
گفتش آخر ز کاله دن سودم | گفتم آری که با تو انباد ست
گفت خیز از کال دن سودم | که ولی نعمتی بس آزاد ست

مشعا مکرما در آن کلمات | کین زبان بسته ارزمان زاد ست
بکرم ایستاذ فی فرماد | گر شره برد و بای ایستاذ ست

لغات

شرم دار آخر خلاف بندرین مکن | قصد آزار من مسکین مکن
بای از غم در رکاب آورده ام | بیش ازین بر جای ازین مکن
در غم ماه گریانت مرا | هر شبی دامن تر از خون مکن
چند گویی یار دیگر می کنم | مرح خواهی کن دیگران
بوسه خواهم طمع در جان کنی | نقد کردم گیر جان و مین
جون سبل زد می گران مباش | جان شیرین از نا شیرین
عشق را گویی فلان را خون بریز | عشق را خون بخش تلقین مکن
عید بین مه تر اقربان نیست | انوری را انبیان تعیین مکن

ای مهر رضا تو دلی نیست | ای مهر هوای تو کلی نیست
تا از چه کلی تو گرد تو خالی | در عالم آب و گل دلی نیست
بگذشت زمانه و ز تو کس را | جز عمر گذشته حاصلی نیست
در دایرهٔ جهان نخفتست | جون حادثه تو شکلی نیست
در تو گذرد که در ره تو | جز منزل عجز منزلی نیست
در بحر تحیر تو یا بب | کی تو رد کند که ساحلی نیست

عشم انبا زجان نخواهد برد | برد نام نشان نخواهد برد
در غمت با گران رکابی صبر | دل ز دستم عنان نخواهد برد
موج طوفان فتنهٔ تو نه دیر | عافیت از جهان نخواهد برد
نرگس چشم و سرو قامت تو | نیت بوستان نخواهد برد
تخ و دندان جو زمه و پروین | دونق آسمان نخواهد برد
با همه کس بگفتمی که مرا | غم عشق تو جان نخواهد برد
جکنم کو بسر گرد نبرد | که زمان تا زمان نخواهد برد
در بهار زمانه بر کی نیست | که نه باد خزان نخواهد برد

یاد ی دار کاج بنمودی | در وفا بر خلاف آن بودی
حال من در ک کش بجز | وصل را هیچ روی نمودی
با رتهات بود عادت و بس | خوش خوش اکنون جفا در افزودی
وعده ها ی دروغ می دادیری | بس پشیمان سوی بن زودی
بوسه خواستم بخشیدت | با لها کردم و بسجودی
راستی باید از لبت بخلم | که بسی خر جهانش فرمودی
خدمت من ندان سان بکری | جوئی از در درستر آسودی
انوری این همه شیوهٔ غزلت | که بدین کوی نطق بربودی
دامن از هرج بر کشید سخن | تا تو دامن بدو بیالودی

عشقت اندر میان جان دارم | جان نه هر تو در میان دارم
تا مرا بر سر جهان داری | بر تو کز سر جهان دارم
گوئی از دست هجر جان ببری | کافرم گر نه این گمان دارم
بر سر هر هزج عشق نبشتست | یک یک بر سر زبان دارم
از اثرهای طالع عشقت | جون هوا های آسمان دارم
بیش بای قضای هجر منه | مر جان را نه نیز جان دارم
جانم اندر بها وصل بخر | گرچه بر عشق دل زیان دارم
گوئی از جان کنی حریف کنند | جکنم در کیای ان دارم
بر تو کاحوال انوری بذلت | بر تکلف جز از نهان دارم

یا وصل تر ارضا نمایی باید | یا هجر تر از نهای باید
صد بنده ز هجر جون و جون خواهد | در شان وصال ای باید
دل عمر بعشق می دهد بر شوه | آخر ز تو در حسابی باید
بوسی ندهی و کر طمع دارم | گویی تهها و لابی باید
الحق به از من بهانه نتوان جست | در هر کاری کفایی باید
آخر تو در جهان بس از عمری | جز جور و جفا حکایی باید
وانکه ز منت جو عیب جوید | جز مهر و وفا شکایی باید
در حون منی جز اله اندیشی | کین دل شده را جزایی باید

نعهد تو بوی وفا نمی‌آید | که از خوی تو جز جفا نیاید
جهانیست حسن که جز نخ فتنه | بر او آب رخسار و موا
مکو برگ آمد آب جو نم | نشانده بکو برگ جا نیا
جنازه شد خون روان کرد حشمت | که یک تعزیت بر خطا
بنا میزد از دوستان زمانه | یکی با یکی آشنا نیاید
از ان پس وفا نم هرگز نیاکو | جو در نوت عشق ما
خوش انکم تو کوی بر بر فت تو | کسی می نیاید جز ای نیا
غم تو کس نت و هرگز نه بینی | که بر فی یم در قفا
بساز انوری با بلا گر حوادث | بر از اد کان جز بلا نیاید

دست در زور کاری نشود | بای عمر استوار نشود
شاهدی خوب صورت تامل | در دل و دیده خوار
روز شادی حو راز کرد و نت | لاجرم اشکار
صبح غم را کران نخت منم | تا در حشم جهاز
بای بر جای نیست حاصل دهر | عیش ازان پایدار نشود
صبح اسال دیده ی هرگز | که دگر سال باز
برشد از خون دل کنار زمین | وآسمان دل فگار
شادی زی که در عروسی مرگ | رنگ چندین بکار نشود

یک تسلی است وان تسلی اینک | مرگ در احیاز نشود
انوری از میان از احداث | هیچ کس بر کنار نشود
خرم انکس که نیست بر خاک | بالین خاک سار نشود

گل رخسار تو چو زد دسته بسته | بهار و باغ در ماتم نشسته
صبا را بای در زلف تو شکست | چو چین زلف تو بر هم شکسته
که خواهد نافه از چین آهو فتنه | چو زلف خار بر گل شکسته
کرا در باغ رخسارت بود راه | ارا زلها که در زلفت هشته
که در هر کاشانه ش کاه و بیگاه | ز عمر یک جهان تر کان شته
چو در پیشت لب از یم چشمت | همه خواهند کان لبها بشته
منه بر کار ان بجا رکان بای | چه خواهی کرد شی زیر دشته

عشق تو قضا را آشنا نیست | وصل تو بقا را مودا نیست
آسیب غم تو در زمانه | دور از تو بلا ناکها نیست
در زاویها چین زلف | صد فرد بعشق در بیا
این قاعده کر چنین بماند | بنیاد خرابی جهان
با حسن بود در نوا له | جز خ رخسان ماه بستوا
در عافیت چنین بگل روح | بی عشق تو عمر بر کرا نیست
با اینک نشانی نمی توان داد | کر وصل تو در جهان نیست

دل در غم انتظار خون شد | بیجاره هنوز در کما نیست
کفتی که بتحفه بیش وعدت | جان می دهم از سخن در ا
دل کفت که بر در قبولش | مرح آن نرود ببت جا
بازار ببند کاری تو | اکنون ز روایی جنا نیست
کالجا سر سبزی ز سرخ | چون سیم سیاه نا روا
ز و بایدت انوری و کر نه | غم خور که همیشه را یکا
بی مایه مجو طلب کی شود | زار کاه نیاز و که زیا نیست

کر نیم سر بیمان ز نیاری | سر جور و جفا باری چه داری
جو یاران کر میفای نیرزم | بدشنامی چرا یادم نیاری
بغم باری دلم را شاد می دار | اکر عادت نداری غمکساری
من از وصلت نقم تا کی کشایم | جو تو نامم بخ بری نکاری
شمار وصل تو کی بر توان داشت | تو کس را از شماری کی شماری
ترا کویم که به زین باید این کار | مرا کویی تو باری بر چکاری
تو داری دل که خواهد داد دادم | تو باری لب کز خواهم خولساری
دلی معنی تو کی کذارد | که این معنی نکوشد اندر کذارد
ترا چه در میان غم انوری راست | تو می معنی این غم بر کناری

جمالت بر خوبی کالا هست | بنا میزد نه رویت تا که ما

توی کز زلف و رخ در عالم حسن | ترا هم نیم شب هم چاشکا
بساط هر زه که آتش در زدی باش | هنوز تاب آن شوخی نیز کا
می عهدت نیاید جز دروغ | کز اخانا و فا صد ساله را
ز عشوه روز عمرم در شبا فتاد | از ین عم بر دلم روز نیا
بس ار خندین صبوری داد باید | که کویم بوسه کوی بکا
شبی قصد ت کردم از ان شب | سیاه کین حشمت در نیا
بتیر غمزه چشمانوری را | بکشتست در ین شهری کوا
لبت را کو که تدبیر دیت کن | سر زلفت بر کوبی کنا

حسن تو بر ماه لشکری کشد | عشق تو بر عقل خنجری کشد
خدمتش بر دست می کرد فلک | هر کرا دست غمت بر
دست عشقت هر کرا دامن کرفت | دامن از دو دو جهان در
از بر تو کر غیم آذر سول | جان بصد شادی پیش در بر
آنک می کوید که از زلفت بتنک | با دشب با روز عنبر
من که باری سر بر شوخت می دهم | زلف تو با این همه سر
از همه بیش و کمی در حسن و مهر | دل بهر معیار کت بر
انوری بر پایه توکی رسد | تا قبولت پایه برتر

امید وصل تو کاری دراز است | امید الحق شبی فراز است

طمع را گرچه دندان بر تو کندست | تمنا را زبان بازی دراز تست
زه پیروز شد عشقت ندانم | درهر دو جهان کوی فراز
بغارت برده ی تو کوه جهان خان | بتو کوکه آخر تک تاز
دژ من ماتم تر ایمن زمانه | بشاعید و عروسی کن تو باز تست
نکوی کین چنین عید و عروسیست | طرب در روز عشرت در نماز
حدیث عافیت کبار کت خود | جنا بوشیدند کوی کدراز
نیازای انوری بس عزمه کردی | که معشوق از دو کتی نیاز تست

روی خوبت خدای می داند | که اگر در جهان نکرد ما تند
ماه را بر بساط خوبی تو | عقل نرمیح کوشه نشا
شعله آفتاب را بکشد | حسنت از آستین بر افشا
در جهان بر نیاید آب بآب | عشقت آب جهان را
کعبت جان بوسه بستان | که تو ای خصم بوسه بستا تند
بتدی جان ربوسه می نحت | این حدیثت بدان لبی ما
جون مزاج دلم بحث دانی | که ندارد شکیب و نتوا
باخیالت بگویم داد | با بگوش دلم فرو خوا
انوری بر بساط کیستی گیست | که نه نا باخته می ما تند

در همه آفاق دلداری نماند | بر همه روی زمین یاری نما تند

کل نماند اندر همه گلزار عیش | راستی باید نه کل خاری نما تند
عقل با دل گفت کاندر باغ عشق | گرچه بر شاخ وفا باری نما
یادگاری آخر ای ، هم نماند | دل بیاد سرد کفر آری نما
در جهان یک آشنا نگذاشت جرخ | جرخ را کوی جزا ان کاری نما
کوی آخر از همه بیگانه اند | من نه انم آشنا باری نما تند
عشق را گفتم که صبرم اندکیست | گفت آنت بس که میاری نما
باز چین ای انوری نرد امید | جون بر شش گفتین جاری نما
هم چنین با خویشتن می ساز از لک | در دیار یار دیاری نما تند

دل ز عشقش رخ بخون تری کند | جان ز جورش خاک بر سری کند
می خورم خون دل و دل عشوه اش | می خورد جون نوش و با سری
گرچه بیش از وعده سوگندان خورد | آن هم از بیشم فراتری
گفتمش می کند جفت جفا | گفت نکوتر کنند دگری
عقل را چشم خرد شش در زعشق | می دهدش ضرب و شش دری
زلک مادنت شاهش نهند | زلفش اکنون دست دبری
زنده ایم لاجرم می مجی | هر زمانم عیب دیگری
گفت زر گفتم که جان گفتا که خه | الحق ان نقدم تو انگری
گفتم آخر جان به از زر گفت به | لاجرم کار تو جون زری
جون گنی خاکش همه بوس انوری | گرچه بر خاکت بر ابری

تخته عشق بر نوشتم باز | بر نویس ای نگار نکته ناز
بر آستاذ عاشقی خوانیم | روزکی چند بار آزمونیا ز
با رحالت گذشته شویم | گرچه روزگذشته ناید باز
وزتی باز کن ز عهد قدیم | باز کن خاک عشق از سر آز
حین که روزوشب زمانه همی | ورق عمر ما کنند فرا ز
قصه کوتاه کن که کوته کرد | رونامید انتظار ترا ز

نوبت حسن را لطف تو کرخ کند | عشق تو خال لطف بهر مرکز کند
قبله روی تراورک شبی برد نماز | جار تکبیر دگر روز برین سرخ کند
نرگس مست تو هشیار تر مردم را | سینه جون نار کند چهره جون ارز کند
عقل بحث لب راسخ گفت ایست | اک در دهد می طفل بخ سرخ کند
رخ و لبی نهد روز خ لکس را | گرنه یک شبه هر شب رخ شوخ کند
غم و رنج تو اگر نام و نشانم برد | ی غم و رنج بیاد م اگرم رنج کند
دل ز خون بری دستگر گیرد و ز | وای انکس که طمع در تو نبندد رنج کند

ی کنی از ما ترا ی کنی | آخر از خواریت باما ی کنی
سهوی گیرم جفا کاری تو | ور جه می دانم که عمدا ی کنی
کشتی عمرم شکستی از غمت | چشم از خونابه دریا ی کنی

جانا بکمال صورتی لیکن | وز حسن و جمال آنتی لیکن

من خود از سودای تو سر گشته ام | هر زمان از تن جه صفرا ی کنی
جان بخواهم بر دم امروز از غمت | وعده وصلم بفردا ی کنی
ناز دیگر می کنی فرداش حق | شاد باش حسنت زیبا ی کنی
روی خوب تو ترا پیشی تو نیست | این دلیریها از انجا ی کنی
انوری جون در سر و کار تو شد | بر سر حلقش جه رسوا ی کنی

ای دل تو مرا باد دادی | از بس که نمودی استادی ی
از دست تو در بلا ستادم | اخر تو کجا بمن فتادی ی
آزرم زبیش بر گرفتی | خونابه بجشم من گشادی ی
خود دادو مرا بغم فکندی | نادیده هنوز هیچ شادی ی
غم خوار شدست جانم و دل | ارجود در غم تو شاد باد ی

جلقه زلف تو بر گوش همی جان ببرد | دل ببرد از من و بیست که ایمان ببرد
در سر زلف تو جر جلقه و جین فاصیست | که همی جان ز دل و دین ز دلم آن ببرد
خود دل از زلف تو در شوار تواند باشد کاه | که همی زلف تو از راه دل آسان ببرد
از سر زلف تو تا مان جدای نبود | صبح دل را که همی بحث بشامان ببرد
بر در خدمت سلطان و ازان می ترسم | که نه خون خوشم از طاعه زدان ببرد

وصف رخ تو چگونه گویم | ای دل که تو خود قیامتی ای
با وصل تو ملک هم نخواهم | زیرا که تو به ز ملکتی ای
انصاف اگر دهیم جانرا | آراسته خوب صورتی ای
گفتی که ترا م انوری باش | لیکن چکنم که ساعتی ای

بازم ندهم درغم تو تسکین | بارکشم عاجز ابد کار او تدبیر جیت
بازم چو زغم دلم بجانم رحمت | اندر ره عشق دره شوخ کشم چون نخوارا و تدبیر
بازم ندهد یکدم در زیر بار غم کشید | ارزوی لعل شکربار او تدبیر جیت
در سینه نخست بیا رکشم نابدید | از غم واندیشه بیا او تدبیر
بیش از دن عمری باد عشق ابر داده ام | بارکشم عاجز ابد او تدبیر جیت

مرح انجفا یای من آن ی وفا کند | انرا وفا شمارم اگر چه جفا کند
یارا که جفا نکند کا کار او چه | یار سه کار ما کند او کر و فا کند
آنا ذکان روی زمینش رحمت شوند | کز راه مرکشی ذ مزرکی رها کند
ارکام دل جدا کند شربت روزکار | آنرا که دست عشق وی از دل جدا کند
انوبس که کبریای جلالت در سرش | ز عاجزان غلام بکبر و ریا کند

تا بخت دل اندر سر لفظ تو نهادم | بر زخم زغم عشق تو خوابه نهادیم
در کار تو جز از لجفا نیت کر دیم | در راه تو تن را بهوارات نهادیم

جون فتنه دیدار تو کشتیم نکامم | در بند کدروی تو اقرار بدادیم
در آرزوی روی تو از دست بتر شم | واندر طلب وصل تو از پای فتادیم
تا بسته بند اجل خویش نکردم | از بند کی عشق تو آزاد میادیم
انی ز نیاید هم ز بیم از غم عشقت | با عشق تو میرم که بعشق تو زادیم

روز دو از عشق تو پشیمان شوم | توبه کنم باز و بسلمان شوم
با نیک و بد نوشه ردیو عشق | باز دکر با ترد یوان شوم
بس که ز عشق تو اکر من منم | کبر شوم با ذو سلمان شوم
بلعجبی جان من از سر بنه | کاج کنی من ز سر آن شوم
من تو کشتم که بهر خرده | که بفلان کاه بهمان شوم
از بن دندان بکشم حور تو | بوک ترا در نرد ندان شوم
دوست تو کاش بدانستی | کز تو بعیش کسا بفنان شوم

دزدم فرود و دزد بدزمان نمی رسد | صبرم رسید و جهر بیان نمی رسد
در ظلمت نیاز بجهد ست کندری | حضر طرب بچشمه حیوان نمی رسد
برخوان از ان کلمه جانت مبح تر | انجا بای عقل بجز جان نمی رسد
خوانی که خواجه خرد انرا خود نهاد | مهمان عقل بر سر آن خوان نمی رسد
کفتم بمیز بان که مرا زله فرست | کفتا منوز نقل بدندان نمی رسد
فتراک آن سوار بتوکی رسد که خود | کردش نصیب دیده سلطان نمی رسد

بای دصل تا نهاده منوز | باز از سر کرفت وصل کنک آورد
چون کل از تاک زاد بسوا | جامه زد چاک و باز زنک آورد
خواب خرکوش داد بکذ دم | عاقبت عادت بلنک آورد
خوی تکش بر ورکار آخر | بر دلم رور کار تنک آورد
انوری را چو نام ونک آورد | رنج ودعوی ام ونک آورد

سر آزادم کامروز بر باز شوم | بر آزد لبر دزدی کش عیار شوم
محرابات وی و مصطبه ایمان آرم | وز مناجات شب و صومعه بر باز شوم
جو یک شایسته زجاد و تسبیح نیم | با شد ای دوست که شایسته زناز شوم
کاری دارد نه عشق و خرابات و مناد | کی بود کی که دکر باره مردان کاز شوم
خورد بر عیش خوشم توبه فراوان زنهاد | من بهمت بی از توبه بزنهاز شوم
تو اکر معتکف توبه بی خانه باش | من بی همه تکف خانه بخماز شوم

من که باشم که تمنای وصال تو کنم | یا کیم من که حدیث لب و خال تو کنم
کس بدر کاه خیال تو نیابد ره راه | من چه بیهوده تمنا وصال تو کنم
کله عشق تو دزدیش تو تو ام کفت | ساکنم تا که شی عشر خیال تو کنم
از سر مردمی کر بو کلامیم نهی | مردم چشم شرم طرف دوال تو کنم
ور بچشم تو در آید بخنم تا بزیم | در صفت لعل صفت چشم غزال تو کنم
شعر من سحر شد و شد بکمال از فلک | که همی وصف لب لعل بکال تو کنم

طوفان رسید در غرقت و انوری منوز | قسمت ترای نوح بطوفان نمی زند

آرزوی روی تو جانم ببرد | کافر نهاد تو ایمانم ببرد
از جهان ایمان و جای داشتم | عشق تو بر ان و بم انم
غمزات از یخ و از بازم بکند | عشوات الخان و انانم
شحنه عشق دلم را جون بخواند | انخانه حال خود جانم
عقل را کفتم که پنهان شو ببرد | کاین همه پیدا و پنهانم ببرد
کفت اکر این بار دستانش بدانش | بار باز آمد ببستانم
انوری جندان شکایتها عشق | کر فلان بکداشت نمانم
این همه بکذاری ای کوی انوزت | آرزوی روی تو جانم ببرد

دل باز بعاشقی در افکندم | برداد بباد عهد و سوکند م
بوست بعشق تا دکر باره | ببرد بخاص و عام بوند م
پندم بدهد همی شود در سر | کی بود که نصیحت و بند م
از مرهم وصل فارغم زیرا | کز یاد ببرد هجر خورسند م
آخر شب هجر بکدرد بر من | کر بکدارند روز کی چند م

باز دستم بزیر شکل آورد | باز بای دلم بچنکل آورد
برد لشکی برا موار ت عیش | عیشم از بس که عذر لنکل آورد

جانا دلم از خال سیاه تو بجا لیست — کامروز بر انم که نه دل نقطهٔ خا لیست
بی روز رخ خوب تو دانم خیرت نیست — کاندر غم هجر ات روزم بسا لیست
آن کیست که او را چو کفا دبای تو روزست — وآن کیست که او را بکنا دت تما لیست
هر دم بمنی تازه دلم خوی فرا کرد — تا هر نفسی روی ترا از نجا لیست
دشنام دهی هر نفسم کانوری انمات — من نه ازین مخزنه هر چند بجا لیست

دوش تا روز بازد در بر نبود — غم هجران هر حلقه بر زد بود
دست من بود و کردنش همه شب — دی همه روز اگر چه بر بر نبود
با بر هم چو نیم شاد او — کام از وصل چون ازو تر نبود
گر چه تنها وصل بود خوشم — شب دوشین نه شکل دیگر بود
یا من از عشق زار تر بودم — یا زهر شب نخش نکوتر نبود
کس همه داند که از چه طالع بود — من دانم که از چه اختر نبود
از فلک باز صبح روی نمود — انوری با فلک برابر بود

آلهی ز خام ایجاز و زندگانی — درد آکه در فراق می کردن جوانی
عمری همی گذارم روزی همی شمارم — روزی چنان کآید عمری چنان گذانی
هر گز زمن ندیدی روزی تو وفایی — گر چه نبود هم یک روز مهربانی
بر کار من نظر کن بر جان من ببخشای — تا نصد دلی وفایی آکی زند گانی

ان یار نا موافق نخیت بی نهایت	وین محنت نا شناسد کاین چنانی

بازدوش از صنم عشوه فروش — شهری از ولوله آورد بجوش
صبح دم بود که آمد بوثاق — چون بر دوش بهش بهوش
دست بر کرد بشوخی از جیب — جادو افکند بشکر دوش
دامن خواب کشان از در تر کش — دام دلها زده از مژه نوش
لاله از انش محنت بر رون باش — زهرش از باده بر شند نوش
پیشکا دش قدح باده بدست — از کی خاکوش اندر آغوش
زا سوی کرده بعد ابرد — تا بوده برده در برده نوش
طالع الصبح علی السعد الفال — ان کشف نه کشاف کوش
قول این وقت جنان مطرب او — وای اگر شهر در اشفتی دوش
ای بیا شر بخور ز کر غم او — دوش کشت بر آوازش نوش
روستا ای به شهر بشوخت — کش دین نه نباشد موش
گر شبی دیگر این حبس کند — در که میر خراسان و خروش

تو کر دونت داری مر اگر نداری — منم هم جنان بهر دو سه داری
بهر دستخوا می بر و زای با من — ز تو دست برد و زمن نر دبا زی
چه دا نم ز عشق تو چ عمر یافته — نه ماری بدین حاصیت رو رکا زی
چه گویم که خوا هم ز عشق تو گوی — هم از ما ذ عشق زا ده خوا زی

آن جنان شوخی که گر گویند کیست	کانوری را عشق بسوا ی کند
گر چه می دانی ولیکن ز غم را	گویمان مرد کا بعمدا ی کند

از بازی که در نگ رخ یاری نماند — گل با همه لطافت او خار نماند
وا بی که سایه سر لف بخش مو شد — رو را فتاب بر سر دیوار نماند
دا غی عشق او بصد بازار دن بر اند — سجاده ها بصورت زنار نماند
در باغ روزگار نبیند در کس او — ما شاخ سر کشی بمثل دار نماند
فردای وعده ها ش بصد روزگار بهوت — کا شا بپا نه او با زار نماند
گفتم که بوسه گفت که زر کم شکر جان — گفتم که جان ستان گفت که خر دار نماند
گفتم که جان ده از زر کفا که گر صلت — زلفم از ین متاع عزیز و از نماند
تدبیر چه که هیچ دگر کسی نکاری آمد — در کار او و رشد و هم کار نماند

تر ا گر نبود کو ان یاری نباشد — مر انرد تو قدر ا زی نباشد
نباشد دولت وصلت کنی را — و گر نا شد مر ا با زی نباشد
کلی بشکفت با ری ا ن نما نم — اگر در زیر ا ن خا زی نباشد
مر ا کاندر کسا ی خز دلی نیست — تر ا بر دل ا ران با زی نباشد
بسا زا ری که جا ن ا ز نرخ خا کست — دلی دا رد و لی با زا زی نباشد
دل ا یمن دا رد و بر دا ر انوری را — گر و بهتر وفا دا ری نباشد
گر ا ز بهند ا و غربت نبود — حنین دا نم که هم عا ری نباشد

زلفش اندر هوی تلبیس کند | رخ یار حسن قرآن می‌کند
در رکابش ماه خواهد تاختن | ابجد لعلت کودن
برگ لاله خط ریحانی کشد | مرکش اندر حسن تحسین
با رخ و دندانش روز و شب فلک | بوستان ماه و پروین
بر سر بازار عشقش در طواف | دل کنون دلالی دین می‌کند
با چنین مکنی ناشد کار خرد | کر فلک راهج تمکین
هیچ دستش در نتواند شد زجور | با من مجبور مسکین
عیش تلخ من کند معلوم خلق | کر چه بازی‌ها شیرین
با که خواهد کرد از کیستی وفا | کز جفا با انوری این می‌کند

جاده کار تو زاندکس | نامهٔ وصل تو نخواند کس
نقش هجران تو که مالد باز | تو توانی کر تو اند
در رکابت فلک قرو ماند | هم عنان حکوه راند
بغی چون دلی بنشانی | از تواضع چون تواند
از تو هر خم بروی زیبد | خود سر روی کس این نماند
هم سر زن دل اکر خواهی ماند | تا نه بس در جهان بماند کس

قیامت می‌کنی ای کافر امروز | ندانم تجه داری در سر امروز

بطعنه زهر باشیدن می‌دری | خنده می‌فشانی شکر امروز
لبت تا عاشقان را دشنه کیرد | بروز آمیخته بستی دیکر
تو ی سلطان تو روباه که دیدن | مدار هوس سلطان سخر امروز

حسن را از وفا چه آزار است | که همه ساله بلجفا یار است
خود وفا را وجود نیست مکر | وان که در عادت کفا دار است
از برون جهان وفا هم نیست | کار بش را در درون دیدار است
چه وفا این چه ژاژ کی کویم | که از حسن را چه آزار است
تا مصاف وفا شکسته شدست | علم عافیت کون ناز است
عشق را عافیت بکار نشد | لاجرم کار عاشقان ناز است
عشق در خواب و عاشقان در خون | دایه می‌شیر و طفل بیمار است
ار تو می‌نیم چه توان کرد | سود ناکرده رنج بسیار است
انوری از سر جهان برخیز | که نه معشوقه وفادار است

در حسن قرن نوبهار آمد | در حور نظیر روزکار آمد
چون شاخ زمانه‌ی که مهلت | ار رنک دکر همی برآرایی
مر وعده که بود در نیسان آمد | ماند که ار که در کنار آید
در کار تو می فرو شود روزم | آخر تجه نوزدا بکار آید
کوی بسرم که از تو بهتر کردم | تا با سر نا لها ز آر آید

بر سر کوی تو ترک جان کفتن | بشکست در دل او در دیرا مذ
نیز نک رخ تو خون ز دیدن | ما ما مذ و دیر ا بسرا
مر خط که خریطه دار او داشت | در حسن همه مز و سرا
حسن تو حوض شعر انوری نیز | کوی همه مزاج دیکرا مذ

مر ان نیم که مرا بی تو جان تواند بود | دل زمانه و بر ک جهان تواند بود
نهانی لت زنجاره دار محنت تو | قضا بدر نه کش نهان تواند بود
خوش آن کوی که جوی همی تواند نه | در خ خس سر و بوستم توان تواند بود
اکر زحال منت نیست عجب کونه خبر | که حال من غم جسمان تواند بود
جرا اکر همه عمر نا له شنوی | بطعنه کوی کان هم فلان تواند بود
حفا مکن که کنی را بک در ما کل حسن | بر ات عهد وفا نا زوان تواند بود
در زمانه مر او از ه کر وفا فکند | همه صدای خم آسمان تواند بود
اکر ز عهد و وفا صبح نکنت نشان | در زمان جهان خوشی دران تواند بود

روی تو آرام دلهای نیرد | زلف تو در نهاد جانها نخورد
تا بر اید فتنه از زلف و رخت | عافیت را کس بکیتی نشمرد
منهی عشق بدت زکار بوی | راز دلها را بدلها نبرد
وقت باشد بر نیاز ار عشق | کر تو کم غم دل بصد جان نخرد
بر سر کوی غمت جوز دو جز خ | بای کس چیزی بر خود نبرد

بطعنه

هست زیر پرده وصل بت — لاجرم زلف تو پرده می‌درد
بای دزد وصل بت نتوان نهاد — ما سر زلف تو سر در ناورد
گوئیت وصلم مگو ای کو صبر — تا دلم آزاطمع نی بگذرد
جمله در اندیشه سازی کار وصل — تا تو پندیشی جهانی بگذرد
وعده دلجندن نه برد بعد از — زندگانی جز بگفتن می‌برد
گوی از من بگذران ای انوری — چون کنم می بگذردی بگذرد

نه دل کم عشق یاری گیرد — نه باد کری قرار می‌گیرد
ارزدت تو آن سر شک می‌بارم — کالکشت از نوکنار
سرمایه صد هزار غم شد لشت — انرا که بگفتگو شمار
صبری نه که تا نکار دل باشد — با غم بچه کار کار می‌گیرد
غم نه که نه از نیاز دل خیزد — بندارد او نه کناز
عمری بهانه وداع او زا — می بوسد در کنار
آری غم عشق اگر نه گوئیت — دل دانه بلختیاز می‌گیرد

جان نمش تو بزنگین دارد — دل داغ غم تو برسن دارد
تا دامن دل بدست عشق تست — صد گونه سزا در استین
چشم تو دلم ببرد و حق بهم — کاکنون شد جاودان قصد دین
وافکنده کمان غمزه در بازو — تا باز چه فته در کمین دارد

گوئیت که سخن نکوی و دم در کش — انصاف بده که بر کدا این دارد
تا جند که بوستین بکاز ده — خرم دل لک بوستین
در باغ جهان مزاحه خت مجو — جز عشق تو نی که در زمین
در حشک و تر انوری بحیلت — در وقت تو دلی جز این دارد

ز عشق تو نهانم آشکارست — ز وصل تو نصیبم انتظارست
ز باغ وصل تو کل کی توان چید — که آنجا کلف و کوانه رخسارست
دلی دارم بای تو کشتم بدان نوی — که عهدت هم چو عشقم استوارست
دلم رفت و ز تو کاری نیامد — مرا با این نفس خود چه کارست
چو گویم بوسه گوئیت که فردا — کرا فردا کیست دشمن دارست
بسی روز کارم چند بندی — سخن خود بیشتر روز کارست
بهر دم دست می‌گیری و لیکن — که می‌گوید که بات استوارست
ترا با انوری زین گونه دستان — نه یک بارست و دو بارست و چارست

غارت عشقت بدل و جان رسید — آب ز دامن بگریبان رسید
جان و دلی داشتم از هجر ها — نوبت ان نیز بپایان رسید
گفتم جانی ببر این مرا — عشق تو آخر ببران رسید
بر تو چه دانم که چو لفان کنم — زانچ بمن در غم هجران رسید
بشنوی افغانم و گوئی بطنز — کار فلان زود بافغان رسید

با دست زمانه در جهان حقا — کز بای کش است استوار می‌نیم

کز مرا رود کار یا نرستی — کار با یا بجون نکار هستی
بر نکشتی جو رو زکار زمن — کز نه بار و کار یار هستی
بر کنارم نیا را کر نه مرا — همه مقصود در کنار هستی
نیست در بوستان وصل کلی — این چه از شاخ کاش خار هستی
بچه جرمی چنان مرا زمی — یاری وصل در کنار هستی
بیش از من روی انتظار منست — کاشکی روی انتظار هستی
روز کارنست مایه همه کار — ای دریغا که روز کار هستی
بار کش انوری چه بیش مکن — که اگر بر خزی تو بار هستی
در همه نامه ات نانوشتی — در همه کارهات کار هستی

هر چند غم عشق تو پوشیده همی دارم — هر کس که مرا بیند داند که غمی دارم
گفتم که فرو کویم با تو طرفی ز من غم — زاندیشه دلم خون شد هم زهر بکی دارم
با اینک هر وقت صد نکته در اندازم — هم در تو نمی گیرد چه سرد دمی دارم
کوی که جوز داری کار تو جوز کردند — حقا که اگر جان وجه دزدی
از انوری و حالش دانم که نه می غم — وز بهر چه می غم بکی دارم

نی وصل تو آتش حکر خیزد — وز هجر تو ناله نه نجر خیزد

جانی بوسه می‌خواستم گفت — بهر جانی کی باری — نیاید
مراد دل منت عشق کرا وانت — ندهد جاودانه ز نازی
بصرف جان بود زبان جنبش — بصد دینار نیذیرازی
بروجون گیسوی دوتم که هرگز — مراد رگیسوی دیاری
مرا گویند نیاید صبحدان — جگویم گویش آری
ترا زور و زنو نکاری — نیاید

بدنامی نوری در کار او دل

یابدان زخ نظری یابستی — تا از ان لب شکری یابستی
یا مرا در غم و اندیشه او — جون دل او دگری
نیست از دل خبرم در غم او — از دل او خبری
مدتی تخم وفا کاشته شد — بجز امید زری یابستی
آخر ان ترشح عیش مرا — سالها شد بحری
رشته صحبت ما را بس ازین — نه ازین بای و بری
یار بان نارب ی باید جند — آخر ان را اثری
همه بگذاشتم آخر بدرش — نوری را گذری یابستی

بگفتی گر نبش کنم سازگاری — بنامیزد لبلق تا کو قول — یارق
بهانه جوی کز انجه گیری — یاد نیاید بحق مرجه — داری
همی گوی انصاف تو در هم آری — تو معروف یابستی بانصاف — کاری

زیر قرقرس تو نیاید کس — باجون تو کسی صد قران — یابد

بدزد شب دوش کجون نماید برابد — تا خواند زکانم زد حجره — دزدابد
زیر و زبر از عایت تنی بجوش پت — مجلس همه از ولوله زیر و زبر را
نقلم همه شد شکر و بادام که آن لب — بلجشم جو بادام و لبجون شکر را
زان قد جو شاخ سمن و روی جو گلبرگ — صد شاخ نشاطم جو دامنبر را
از خجلت رویش همه تن قرقر شد — مرماه که دوش از لب جام بر را
بودم بهم در شد تا قامت موزون — وان قامت موزون قیامت تر را
مالی ستم و سامان نخرای و زمانه — فریاد همی کرد که شبتان مر را
شب روز شود بگذشم بحز دوش — شد تند زدم شب نجشم بحر را — ماند

عاشق جیست مبتلا بودن — با غم و محنت آشنا بودن
شیر خنجر قدر کشتن — صدف ناول قضا
بند محش و جون بستت بای — از همه بندها رها
زیر بار بلا و اندوه عمر — جون سرزلف دوتا — بودن
آفتاب رخش جو رخ بنمود — از همه دولتی جدا
گر لکد کوب صد جفا باشی — همچنان بر سر وفا
عشق کراستخوان آتش کند — سند زیرین آسیا — بودن

ترکشه رعالم هوای تو — مژه تو ذره عالمی دگر — خیزد
دیوانه زلف و خنه بجشت — هر فردای زدی مژ
کوی بهلا کجانب خرم — رخانه کیرانن جه بر
ما نازدهان تنگ شیرینت — زان جه کدتنگها شکر
کانجا سخن زده نخواهد ست — واینجا نه تا زن جه بر — خیزد
دویت جو زنستانوری را — وزگیسوه اوزران قدر — خیزد

هرگز اعشق بهم نرخ زند — عافت جون صلقه بر در — می‌زند
طالعی داری که ارادت عمت — هرگز اشیت بسر بر — می‌زند
بر هوای تو فلک بر نفکند — ان خس کت جن بر در
عشق را در سر هکن خود و صفا — عشق با ما خود بسر ابر
رای وصل خواستم زد هر کت — ان حریفان نفش کمتر
در ز هجرانت کزم اشکی دهد — عشق صد بارم بسر بر
تر عمرت را بکوا هسته تر — کرنه اندر تو کی کافر — می‌زند
از تو خوبی جون سخن از انوری — هر زمانی لاف دگر — می‌زند

بعمرت در دکم یاری نیاید — ورایذ جرجکر خواری نیاید
بنامیزد زبستان زمانه — زکل قسم همی بخاری
کنون بشم کشی بازما لذ — کبا اوازد و شش جاری — نیاند

بنگانی

همه عذر لنکست کر تو بدینم — سر ماند اری بهانه جه — اری
بانصاف هر کجنس زانت ناید — که دلی دباهی و غم مخ — کداری
غم دلجه کویم تو زن کار دوزی — بهر زجه کویم درخواستا — زی
همان که این دزد سر باز دارم — کنم با تو در بانی این دوستا — زی

یار در خوف قیامت می‌کند — جشم بر خوبان عزامت — می‌کند
در قیامت حسن با ماه تمام — دعوی داو تمامت
فتنه بر فتنه ست از وی بجنان — غارت صبر و سلامت
نی شکل از نجشنش ندارد اکی — هر که در عشقم ملامت — می‌کند

در دور تو کم کسی امان یابد — در عشق تو کم دلی زمان — یابد
خود نیز نشان نمی‌توان دادن — زان کس که ز تو نمی‌نشان
وصل تو اکر کمان یابد دل — انصاف بده که را یکان
تنها جو همه جهانی و اکس — کو یافت ترا همه جهان
در آینه کر جمال بنمایی — از نور رخ خیال جان — یابد
ور سایه تو بر افتاب افتد — بنشور جمال اجاودان
از رو زعیان تری و جونده — از اردولت همی نهان
روی تو که دل یار دش دیدن — دیده که بود که روی آن
نشکفت که در زمین تو جون تو — ماهی تو همه بر اسمان — یابد

بنگانی

ساقیا باده صبوح یار بیار — دانه دام فتوح بیار
قبله ملت مسیح بده — آفتاب به نصوح
من که طوفان غم جهان گرفت — ی همزاد عمر نوح
وز ی نقل عقل و راحت روح — راح صافی عقل و روح
دلم از شعر انوری بگرفت — ای پیر قول بلند نوح بیار

ای غم تو جسم را جانی دگر — جان نیابد جز تو جانانی دگر
ای بزلف کافر تو عقل را — هر زمانی تازه ایمانی دگر
وی ز تیر غمزه تو روح را — هر دم اندر دیده پیکانی دگر
ای فرو برده بوصلت از طمع — هر دل از بهر ده دندانی دگر
نیست یک مار غم عشق ترا — بهتر از درد تو درمانی دگر
دل بفرمان تو گه جان گه گهت — ای ز انجا نهت فرمانی دگر

کار تا هان گر بجفا که می کشم — دل ز عشق عهد و شرط وفا که می کشم
این نه ها گر کرم ز عشق که می زنم — وین طنبها سر در برای که می کشم
بهر رضای دوست ز شم خطا کشند — جور دوست نیز بهر رضا که می کشم
دل در هوای او ز پی فغانه کرد — آخر کو زنم که هوای که می کشم
ای روزگار عافیت آخر کجا شدی — باری کجی بهن که جفا که می کشم

از دو نرگسان آن پری را — آن ز شکرستان آزری را
در مغرب زلف عرضه داده — صد قافله ماه مشتری را
بر گوشه عارض چو کافور — در هم زده زلف عنبری را
چرخش کرشمه در نشسته — صد تخته بانه کافری را
لعلش بشتیزه در نموده — صد معجزه مسیحری را
تیر مژه بر کمان ابرو — بر کرده عتاب و داوری را
بر دامن عمر وصل بسته — بد بختی و نیک اختری را
شهانه تهان بطنه کفتم — از مایه و چشن دلبری را
گر بهر خدای را کرامت — گفتا خدای انوری را

الحق نه دروغ محتشم یاری — با تلخ کشم که جان ازو داری
ناز جو توی و او کشید ای دل — با این همه جانکی بعیاری
با روی تو در تفکرم کاویزد — از حسرت آفرید بنداری
در عشق تو کردمان کردون را — کردن نهم همی نجباری
کز تربفلک برم زوا باشد — کز بر جمن کسی فرو داری
من عاشق زار تو شدم باری — ارمستان بخیره مسزاری
مفروش مرا حو کردم ای دلبر — غمها مر الجان خریداری
نکذارمت از جان رشکذارم — تا بی همی مرا تو بکذاری
کر بر کردم نه انوری باشم — از تو بنه صد مذلت و خواری

کفتم که جور و زکار بر کرد ذ — تو نیز جور و زکار بر کردی
کفتی نکنم چنین معاذ الله — دیدی که بعاقبت چنان کردی
در خرد تو بیت انوری آری — لیکن بضرورتش تو در خوردی

هم مصلحت نمی ندهی با رقیبان — رآیینه دل ما ز نکار غم زدودن
بر چیست این تکبر و این را می چه خوانند — آخر دل نکیرد زین خوشتر ترفن
درد دل ستم ما را آخر شی باید — زلف کژت بسودن کفتم خوشی خندن
دانی که روی کارت خورشید آسمان را — باری ز روی لطف روی چو بنمودن
احسنت و الله الحق داری رخان زیبا — کرده ترا مسلم در جمله دلبودن
کفتی که خون تو هان ما را مباح باشد — فرمان تراست کاری تو ان بفرمودن

خه از لجاجت بر هم چو نیت روزکارت — ما را دو دیده بار خون شد در انتظارت
کر حبت بر نکردد و زهر ای دارد — کر با دیکری جان نکیرم در کنارت
ما را نکوی آخر ای جان بی جنایت — بیکانکی کرفتی با یار دوستدارت
ای جان و دوستانی بی زن همی نیاید — تو بر کناری از ما ما در میان کارت
با مات در نکیرد ما یم و نیم جانت — با مرک حار کرایم ما وصال خوش کوارت

جانا اکر جانت بیارم کران نباشی — جانم مباد کر بعزیزی جو جان نباشی
هان ما یاس خود را از دیکران مکیری — کار تو دیکرست تو خود دیکران نباشی

عشق بد لعزتم وحتا که سود کردم | جانم غم تحزکه تو هم تیز زبان نباشی
جون من شمار صبح بدوشک بیز نگیرم | انکارها خوشش که تو در میان نباشی
ای دشمنان کارم مزلیک ره | واجب کند جنان که چنین تیز کران
جز هجر تو بگرد جهان داستان نباشد | با دوستان وصل تو هم داستان نباشد
گفتی که جز جان و جهان یار کس نباشم | جانا بهر چه باشی جز این یکا و نباشی
عزم انوزیت بجان و جهان بشرطی | با او بوی جهان و جهان نیز جهان نباشی

بنا میزد بچشم من جنانت | که نیکوتر ز ماه آسمانی
اگر چون دیده و دل بودیم دیدت | بروز کار مرو زحای و جهانی
یکا دل وصلت از نامم بزاید | چه محکوم بصد جان رایکانی
تو کز با من همی تو نیم من | عجب هم بر کران هم در میانی
خیالت رنجه کردد که که آخر | تو نه این مایه کز خواهی توانی
من از روی تو کر کشتن ندانم | تو کر بر کردی از من تو دانی
تزا بز من بدل باشد که یارم | مرا بر تو بدل نبود که جانی

ی عشق تو هم بسر نخواهد شد | با خوی تو خوی در نخواهد شد
آوخ که بحر خبر نهاد از من | وز حال من خبر نخواهد شد
گفتم که بصبر چه شود کارم | خوی نشود نمکد
کیرم که بد بتر شود کارم | دائم ز بتر نخواهد شد

در عمر بکام من شد کاری | کیرم نشد نیت اکر نخواهد شد
با عشق ز دامنم بدل تنکی | کاهد ز دل او دکر
عمرانت بدزد کفت جان می کن | وز رود زحمتی نکر
جز وصل ترا فی شود ذ سر | از کار چنین بتر نخواهد شد
خون شد دلم از غت چه می کویم | دل خون شد و بس حکر
تا کی پیری سر انوری آخر | در خال الکد نیز نخواهد شد

عشق تو مرو که عافت سر اید | هر دو جهانش سر نهای در آید
عقل که در کوی رو زکار نیاید | بر سر کوی تو عمر ها بسر آید
صبر کن ساکن تر بن عالم عشقت | زلف تو در سای عشق رقص در آید
با تو بشی صبر در نتوان بست | زانک بیک روز غم شکم ز بر آید
بوی تو باد از شبی بر د بطرفی | جان عشاق را نخال بر آید
کفتم یارب چه عیشها کنا من | کر ز وصال تو هم کسی خبر آید
بحر تزا ز نم خریشتن بر افاد | کفت که آری چنین بود اکر آید

دل در هوست ز جان بزاید | جان در غمت از جهان بزاید
کو جان و جهان بیاش یا بوک | مقصود تو از میان بزاید
سودیت تمام اکر دلت را | یک غم ز تو زا یکان بزاید
بیم خانه هرک شد غم تو | زود اکه ز خان و مان بزاید

وانکس که فرو شود بکوت | دیر اکه از و نشان بزاید
کوی که اکر چه هست کامم | ناکام دل فلان بزاید
لیکن ز زبان این و آنست | هر طعنه که از زبان بزاید
دل طعنهٔ تو بدیده بخرند | تا دیده بر این و آن بزاید
نشنیدی کار جنان توان مرد | ای جان و جهان که جان بزاید
از ذان مفروش انوری را | کز بازخری کران بزاید

کر نیستی آن جنان که بایست | تن در دادم جنانکه رایست
کفتم که از این بتر کنم خواهی | الحق که همه در فتی باین
با این همه غم که از تو می بینم | کر خواب دکر نمی شاید
با فنه روزکار تو عیدیست | هر فنه که روزکاری زاید
کفتم که دلم بهنه خوشست | کفتی بدهم دکر چه می باین
ز طرفه ترت حکایتی دارم | دل بز که همی چه باذیبا باید
بوتخه بدید هر زمان کوید | باشد که کناری اندر اورا باین
دستی بزه که انوری ای دل | از دست تو بر دست مخا باین

دلا بس عاشقجانی زیان کیر | وکر جای بازی نیست جان کیر
جهان عاشقی با یان ندارد | اکر جان همی باید جهان کیر
من اینک در میان کارم ای دل | سر و کارم همی بینی کران کیر

مرا کوی چنین نیم نیست آخر | جنا کر کت دل نمی خواهد جنان کیر
در آن می زن کر غم شوی خون | بر و بیم عافیت را آستان کیر

ای غارت عشق تو جهانها | بر باد غم تو خان و مانها
شد بر سر کوی لاف عشقت | سرها همه در سر زبانها
در پیش حنبت جمالت | از جنبش یاذه کشه جانها
در کوکبه رخ تو چون ماه | صد غل بکنده آسمانها
نظار کیان ز روی خوبت | چون در نکرند از کرانها
در روی تو ز روی خویشتند | ز بخاست تفاوت نشانها
کوی که ترا از و زیان بود | الحق همتی تو خود ازانها
تا کی کوی هوا نوری مرغ | دیکر بهر دا ز آشیانها
دانند همه کسان که آن طعنه ست | دندانست بتا دندانها

یا رجو در خود همت می کنم | سر فدای هم تهمت می کنم
تیمت یک نون او صد بنده زر | کر کنم با او خصومت می کنم
من دهان خویش کم کنم لکر کات | از بهه یک آنل تیمت می کنم
دو غم آن در لبر کرفه اندر کنار | یک زمان بینم که رحمت می کنم
بر سر آن کفته ام در یافتم | کر چه دانم که زحمت می کنم
چشم کردم شوخ و کفتم با کنار | بر سری با نیز حمت می کنم

گفتم او را که صبر کن که بصبر — هر غمی را که هست بایا نیست
این همه هست کاشکی باری — کاز او ذره‌ئی ز ما نیست

دزدا و دریغا که دل از دست بدادم — واندر غم و اندیشه و تیمار فتادم
آبی که مرا از دو بزرگان جهان بود — خوش خوش همه بر باد غم عشق تو دادم
با وصل تو نا بوده هنوزم سر و کاری — سر بر خط بیداد و جفا و تو نهادم
دل در نمک ذرق ز راندود تو بستم — تا در غم تو خون دل از دیده گشادم
بیننده که با خاک رهم در دو فراقت — چون دست غم عشق تو بر باد بدادم
با آنک نباشی نفسی هیچ جدا نم — هر لحظه هزاران جدا نم تو مبادم

مرگ چون من بکمر تش امانت — از همه خلق او مسلمانست
روی ایمان ندیدی تخدای — که با یمان خویشت ایمانست
ای بسر مذهب قلندر گیر — که در و هست و نیست یکسانست
خویشتن بر طریق رندان زن — که طریقت طریق ایشانست
دست از نفس تو وصلاح بدار — که در این راه زاهدی آنست
نا تبادیده آن بتی که ازو — آفت عقل و راحت جانست
چاک زنگ زوی معشوقست — راوی بوی زلف جانانست
مجلس از بوی او من زانست — دیده از رنگ او گلستانست
از لطایف هوای رنگین است — در صفا آفتاب تابانست

آری با خیار دل انوری نمود — دست قضا بتست ز ما خیار باد

مرا گر چون تو دلداری نباشد — مرا از درد دل یاری نباشد
چو تو یاری نخواهی داشت هرگز — چه باشد گر جگر خواری نباشد
مرا گویی که در تسلیم جان زاه — کلی ترک خود خواری نباشد
بود با کردگار کردن و لیکن — بهر هوسناک خرواری نباشد
اگرچه نیش یاران گویم از شرم — گر خویش خود ترا یاری نباشد
تو خود دانی که تو بی‌چیزتر — ستمکاری دل آزاری نباشد
چگونه دست یابد بر تو اکنس — کش از رکیب دنیا زاری نباشد
حوالت در همه کاری با نخ من — ز کفار تو خود آری نباشد
اگر نارنج تو شد سنگین دل تو — درخت بر عجب کاری نباشد

چون کسی نیست که از خود تو فریادرسد — چکنم صبر کنم گر نتو بدادم نرسد
گر وصال تو بما می نرهد ما و خیال — ور دو گر بگدایان نرسد یاد مباد
چه رسید ست بلاله ز خجر حسرت — حسرت آنست که بر سوسن آزاد مباد
خاک درگاه ترا سرمه خود خواهم کرد — آری انخاک در تو بر قدم یاد مباد
از تو هر روز غمی بر طلبم از پی آنک — سری دنبه بامروز نه فریاد رسد

یار با من چون سر یاری نداشت — درد در دل وفاداری نداشت

از من ای جان روی پنهان میکنی — با جهان فتنه چون زندان میکنی
اشکبارا کشت یارت با من — خنده از دیده بنهان میکنی
خون دلها را مهیا بیختن — کرچه دشوارست آسان میکنی
زهره کی دارد بکردن هم کسی — ایخ تو از مکر و دستان میکنی
صبح ممکن کردد از خود زو جفا — با دل تنکبن من آن میکنی

با قد تو قدر سرو خرم دارد — چون قد تو باغ سرو کم دارد
وصلت ز همه وجود به لیکن — با هجر تو روی در عدم دارد
شادم بتو و یقین همی دانم — کین یک شادی هزار غم دارد
در راه تو نیست عقل را کاری — کار از دارد که یک درم دارد
دایم چو قلم بتا کم پویان — زان قامت و قد چون قلم دارد
در راه تو انوری تو خود دانی — عمریست که تا سر قدم دارد
وز سر زنشش همه جهان خوانی — آن نیز ز دولت تو هم دارد

در سینه هلاکت عجبانیست — هر زمان بای تازه جانانیست
در کنارم بجای دستاری — با هجر که دیده طوفانیست
در بجای خورد مرا غم عشق — در همه خانه‌ام یکی نانیست
یک دم از درد عشق تا نایند — دادم انصاف رخ کز جانیست

عاشقان بسیار دیدیم در جهان — هیچ کس کس را بدین خواری مدار
جان بترک دل بگفت ار بیم هجر — طاقت خدمت کجا خواری مدار
دل ز بی‌صبری همی‌زند لاف عشق — کف ندارم صبر چندان داری
تا بدیدار آمد شراب عشق او — هیچ عاشق پرگه شکاری
با وصالش در جهان نگشاد کس — کاندر و از هجر بسیاری مدار
در دو چشم من فزون شد بهر اک — تو بیا از صبر بشذاری مدار

نه وعده وصلت انتظار ارزد — نه خرم فراق تو خمار ارزد
هم رنگ زمانه ی که نشکفتست — کش را تو همه گل که خار
بر باد تو داد زر و زکام دل — وان چیز که آن زر و زکام
منصوبه منه که باد غای تو — حقا که اگر شش جهان
گفتی که ترا دهم جان بوشی — زیرا که یکی صد بمزاز
ولجاجه که کناری اندر افراید — صد ملک زانه یک کناز
بر گیر شمار وصل خویش آخر — با هوش و کنار دلت شماز
کوی که صد هوا نوری ارزد — آری شبه در تشا هوا ز

هر خدمتی ترا جفا دارم — تم از تو توقع وفا دارم
در سر تو بجان هوس دارم — در دل تو بجان هوا دارم
از من خوجهان هنر جوی دانی — کز دولت ان جهان ترا دارم

سگانه مشو جود من و دل با من — جوئی باغم تو دل آشنا دارم
گوی که مکوی ز انس من با خصم — حاشا لله که این روا دارم
لکن بکل آب جون بوشی — جوئی شجو ماه نو دوتا دارم

یارم این بار باز می‌ندهد — بخت کارم قرار می‌ندهد
خواب بختم دراز شد مگرش — جرخ جز کوک ناز می‌ندهد
روز کارم ز باغ بوک و مگر — گل نکوئیم که خار می‌ندهد
بخت یاری دهد ولی نه این — این بهانه ست یار می‌ندهد
این همه هست خود دلیل انست — با غم عشق ساز می‌ندهد
زانک تا دل بکس نبیوشد نکنم — اشک نی اسطار می‌ندهد
انوری دل ز روزکار ببر — که دمی روزکار می‌ندهد
هیچ کس داد ز سنگدلان نستاند — آسمان ز ینها داد می‌ندهد

اگر بشب بخت بر جان ندارم — بزلف کافر تا سمان ندارم
ز تو یک دندان دادن زمان بادم — اگر صد دزد دندان ندارم
ز عشقت راز نهادم ولیکن — ز بی‌صبری یکی نهان ندارم
صبوری را مگر مهر تو دارد — دلی می‌باید من آن ندارم
مرا گوئی ز بودم چه دارم جزع هجران — چه دارم جزع هجران
گر از تو بوسه خواهم بجائی — تو گوئی بوسه را زان ندارم

خطائی که کردم بمن بر مگیر — جفائی که کردم ز من در مگر
جواب سلام ز سحت باز ده — سلام علیکم ای وفادار یار

یار با هر کسی سری دارد — سر بیند ما فرو نیارد
این چنین شرط دوستی باشد — که نخواند بلطف و بگذارد
دل و جانم بلا به بستاند — بیش بندد فزاید بنوازد
ناز بسیاری کند لیکن — راستی خواه جای انکارد
جان همی خواهد و کرا نکند — که بجانی ز من بیازارد

یار ما را بهیچ بر نگرفت — هیچ گفتیم هیچ در نگرفت
بر دل ما در ید گشت و کنون — بر ده از دل کار بر نگرفت
خست ما بجر ما نشمرد — صحت ما بجر صد زر نگرفت
جز وفا تیزت در نکداشت — جز جفا عادت دگر نگرفت
هیچ روزی مرا بنا نامد — که دم عشق او نسر نگرفت

تو نه هر روز بار می‌کشتم — بار نبود چون زیاری می‌کشتم
نا شکفته رو مرا هر گز کلی — هر زمانی بخ خاری می‌کشتم
گر بلایش می‌کشم عیبم مکن — کز بلایش می‌کشم کاری می‌کشتم
رحمت سرمای سرد از ما مدار — بر امید نوبهاری می‌کشتم

دوستی یک دم بحرمت باید — وگرم خون دل بخوردشاید
خود نگه می‌کنم نماند دست — با همه کس کی از من زاید
هیچ کس نیست زیر دور فلک — که نه زان بیشتر کی با یاید
دست کوته جهان بر او تردم — بای او بیشتر می‌نیاید
انوری روزکار لحظ وفاست — نرخ سنان ز خبات نگشاید

رایت حسن تو از مه بر گذشت — با من از خور تو از حد در گذشت
آتش هجر تو م خوش خوش بسوخت — آب اندوه تو م از سر گذشت
نگذرد بر هیچ کس از عاشقان — آنچ در دش از عشق بر گذشت
گریه من سود در عالم نکند — ناله من از فلک بر نگذشت
دوش باز آمد خیالت پیش من — حال من چون دید از من در گذشت
دیده ام در بای تا و کو مرنشاند — تا جوی کز دیده ام بر نگذشت
در گذشتا شک من از بام و سرخ — گر چه در زردی رخم از زر گذشت
بایحشت بهر شهری رسید — لشکر عشقت بهر کشور گذشت

نگارا علیک ای جفا پیشه یار — کجائی چونی در بن بد کجا
اگر چه با من بحالت شدی — تو با دگری مونس و شور نهای
چو گویم مرا با غم تو خوشست — که هیچ غم ندارم تو با دگرا

عشق بردم در میانم می‌کشد · گر چه خود را بر کنارم می‌کشم
کار من زاری شد و محزون نگار · کس غم از بهر نگارم می‌کشم

بدیدم جهان را نوایی ندارد · جهان در جهان آشنایی ندارد
بدین ماه و زیبش خیمه منگر · که اندر دو روز بوریایی ندارد
بعمری از این خلوتت ننهد جای · که پیرون از این خیمه جایی ندارد
بنادر اگر بازی راست بازد · بغلشد که با آن دغایی ندارد
نیاید بسنگی در الکث بایی · کتا اودر از دست و پایی ندارد
بمعشوق توان کرد تن کیی را · کتا اوست با کس وفایی ندارد
بکش انوری دست از خوان کیی · جز جرب و شیر ترایی ندارد

ای روی تو آیت نکویی · حسن تو زوال را دوایی
زآب شده عالم کهن را · هر دم نو نوشنه بنویی
معروف لبت بتنگ باری · جونانک دلت بتنگ خویی
بر روی دل و دیدگان جانی · یا بسکه تو زن بهر جویی
کو بی شب وصل با تو گویم · الحق تو کجی خود آ ج کویی
در کوی غمت بجان بهیذم · گفتم کو بی تو در چه تویی
گفتا بد و روز غیبت آخر · ما جند زیک سخن که کویی
من هم بجوار لفت آیم · گر عشوه تو در جوار اویی

گر عز بهم بر تو کر خوانم · حکم در نشت نمی دانم
بر دل کو عمت جهان بفروش · بلجنس صد غت خر دانم
سایه بر کار من فکنی · وین جنس نور کر دهد کانم
مهج کل ناشکفته از وصلت · بحر تا کی نهد بجان خانم
کو بت جان من سیاز ای · ور تو جانم نهری نیاز انم
خویشتن را بدان مساز جو من · خویشتن را بدین مکن لی انم
کو بی از جز خدای دارم و تو · انوری از خدای یزدانم
هم تو دانی که این چه دشمنست · رو که شیرین بهم کجت یانم

زهجران تو جانم می بسراید · بکس رحمی مکر کآخر شاید
فرو شد روزم ار عمر چند کو بی · که می کردی حیلة تا جه زاید
شبه روزی من چون افتابست · بروز آخر چراغی می نیاید
بسکه زنا بجبرت آن چنان شد · که از خونم تعهای می گشاید
کر و نم در غمت عمری بیا بم · چه حاصل چون زمانه می نپاید
در این شبها دلم با عشق گفت · که از وصل تو کی بی هجر آید
مسنور این بر زبانم تا کر شته · فراق کف آری می نیاید

عشق تر اخرد نباید شمرد · عشق مر کان نبود کار خرد

خاک تو هر نواند کشید · خار تو هر پای نیارد برید
جز بغیبت نشمارم غمت · ور تو توان غم نغیبت شمرد
چون ز فی تت جه شادی چه غم · چون ز بی تت جه صافی چه درد
یاری ازان ای شوم بای مال · یاری ازان دست برم برد
حیلت ز تو وان مزاوارش · گیر که خوی و مزاج کی بمرد
با تو کله بنهم و سر بر سری · گر چه نیاید کلهم ازد برد
حسن تو بهمون سخن انوری · دون نیارد بجهانی ببرد

تر کمن زلف من سیاهند وی تو · دو دلم ازوی بود و دارد وی تو
دلبر چشمت نهادم دین و دل · هر دو بر طاق قهر ابروی
من بکردت عوذ زدم چون باذ · آب رویم نکند در کوی
کوی از من نکر زان نمی نکر رد · این کمان زانم تو و بازوی تو
نیست مانیر کان تو بی بوی خون · کر مر ابیکیتان بهاوی تو
روز ازدیت بسیلی خواست زد · کر نه دستی بر نهاذی موی
زلف مر زگوش را دور قبول · یا ری شد یار و کیتوی
ماهی از خود بخطا کفتم ندای · تو نه سروی قامت مر ازوی تو

مرج مزازوی تو بروی رساند · ناخوش و خوش دل بروی خوش تا ند
صد ت بویت نیازم از نهد روی · کر چه صد بختی بروی ریا ند

در غم تو بر نمی ز جای ندایم · کر تو ندانی بهیچ خدای تو دا ند
رحم کسی را بر خانه چه نشینی · کاتش دل را بآب دیده نشا ند
صحر تو بر من بهی جهان بفروشد · تو مکر از جز جهان حزن نما ند
دامن دل کر بدست عشق بکارست · وصل چه دامن بکار بر نشا ند
رو که حنین خواهت که تن زنای دل · تا نکند مجر مر جفا که تو ا ند

آب جمال جمله بحری تو می زود · خورشید در هبت روی تو ی زود
ای زر کاب زلف تو صد جان نیاز پیش · دل در کاب روی نکوی تو
هر روز هست بر تر کوی تجلی دو عید · در جنب کل بر تر کوی تو
هر دم هزار خر من جان نثر مع برد · با ذی که در حمایت بوی تو ی زود
جان خواهیم بوسه و نا راستی تقول · جون کن مضایقه بهوی تو
در حال می بمیرم جوز زمانه را · با لک در زمانه ز خوی تو
رنکی نماند انوری اندر امید وصل · ور رنک هم نجنبش رکوی تو ی زود

نام وصل اندر زبانی افکنی · تا دلم را در کمانی افکنی
را سجو جان را میان بندد دلم · خویشتن را بر کرانی افکنی
از جهان آزاد و تداری کاهشی · هر زمانی در جهانی افکنی
جشمه اندر تیر باران افکند · زلف جو ز در هلاکانی افکنی
جون قرین شادی خوانیم شدن · بر سر بهر غم قرانی افکنی

تا که غمت زدد ز اید — مقصود دو عالمش سر آید
دریای تو هر که کشته کرد ذ — از کل زمانه برسر
بارخ تو ز اجتت دو عالم — در دیده یحیی محقر
کس نیست که بر بساط عشقت — از صف نعال برتر ایدا
خود کرد حسن وصال کویت — از کیست که در برابر
مایم و تری و اندکت زد — تا عشق ز اجه در خور
بس نامه دل که گفته کای دل — صبح آید بر سر روز آید
کردم همه عمر کو میت وصل — هجرانت زبام و در بر
زان تا ز تو بر نیایدم کار — کاز دو جهان بهم برآید
تسلیم کن انوری که این نقش — هرگز بر شکل دیگر آید

هر دل که بر جون تو دلداری نهد — سنگ بر دل نی تو بیاری نهد
هر که از محنت کلی خواهد شکست — روزگارش از حنین خاری نهد
وانک جانش هم صود دل نبود بکار — خویشتن را با تو در کاری نهد
تحفه سازد که کهم دل آن ظریف — آرزو دارد دستغوغا نهد
نیک می کوشد خدایش یار باد — بوک روزی دست بر یاری نهد
عشرتی از هجر باری می و کیست — خود کسی دل از پی باری نهد
یا بباید انداز نیاز خواهد نهاد — تا بوصلت روز بازاری نهد

بحر گفتا از جانب تو راست شد — اینت شود او موش آری نهد
یا بنای اندر میان نهد ولیک — انوری سر در میان باری نهد

لب تو جانا ز ندگانی می کنم — وز تو آن معنی نهانی می کنم
شرم باد از کار خویشم تا جرا — می تو هندین زندگانی
تو نه و من در جهان از زندگان — راست باید گفت رانی
صبر کردم می کنم لیکن چه صبر — حیله جونانک دانی
از غم شادی و با شیده ام — از غم خود شاد مانی
در همه راهی تمنا کرده به — بر سر ره دیده بانی می کنم

چه کوی با تو در گیرد که از بندی بر آیم — عجی با تو فرو کویم دمی با تو برآسایم
ندارم جای آن کز جور تو با من سخن کویی — من بیچاره بندارم که از جای بجا ایم
مرا کویی کز آخر چه می جویم چه می جویم — کمر تا ابرو ببندم تا تو بکشا کمر تا ایم
عجی دارم اگر کویی بکویم با تو و زانی نه — بدارم دست ازین معنی همان بهتر که جا ایم
بجان کر بوسه خواهم بدجوز دل کر و داری — منز بان آنچه تهی دستم و کس باید بر جا ایم
اگر دستی نهم بر تو نهاندم دست بر کیتی — وکر نه می تو بکل ایزد بهانه آفاق در با ایم
فراغت هر زمان کویند کبکبر انوری تستی — اگر دستی خوابی جو هندو نیستر وا ایم

دلم را انده جان می ندارد — جنانک اندر جهانی می کذارد

حدیث عشق با اندر فکندت — دکر بارش همانای کجا زد
چه کویم تا کی کاری بر نیاند — چه سازم تا که نکی نیا زد
چه خواهد کرد جندین غم ندانم — که جای یک غم دیکر بنا زد
هزاری کعشق در صبر زدست — اگر عشق بین غم با زد
مرا کفتا تر با کار خود کار — مسلمان مردم ار دل شما زد
بنا میزد دلم در منصب عشق — بآیین شما یی کز نا زد

با من اندر کرشمه ی کازی — کار نیکوی کند سر کار ی
راستی زشت می کنی با من — روی نیکو حسن کند آر ی
بعد ازیم بکش روا دارم — هیچ ممکن شود که انیاز ی
روزکارم کلی شکفت از تو — که بعمری نهد جنان خار ی
کویمت بوسه مر ا کویی — کفته اند این خرشه یار ی
لیکن از عشوه بایدت بدیم — نبود یاد کرد خرد وار ی
بوسه در کار تو کنم چه شود — کر بر ارم نخندد کار ی
جون بجانم رسید خواهی کرد — سر دندان سپید کن یار ی
دل بدلال وصل تو دادم — کفتم ار نبود خرد دار ی
کفت اکر را یکان بکم بخشی — بخندش نیم باز ار ی

با نبه داری کم دستان می کنم — ابر کم از عشوه توانان می کنم

کار م از بجران جان آورد بر — جان خوشت ان موشکان می کنم
دوستی کوی نه از دل می کنی — راست می کویی که از جان
دفع تهمت را کرد شوار عشق — بیش هر کس ز دل آسان
بر من افتاد شد هم بذا تر ت — کار بکل خوش شد نهان
نه ندارم لیک از دنیا طبع — هر زمانت کوهر افشان
اهل شود ز عشر لعوز انوریت — جلوه اهل خراسان می کنم

اح با من در غم آن نامسلمان می برد — با له ار با کافر اندر کافرستان رو د
ار جنان یی معنوکا رم بجان آید دوت — ور سخن در یاری معنی نه در جان
دل بدلال عشق دادم بد کشش باز داد — کفت تقدی ده که ار جا کا کسان
دل کدامین سنکدل بود جای کهر جان بکلش — در رکاب کمترین شاکرد سنکسان
در تمنا کاه زلفش از ی ترجیحن — با د با فرمان روای هم بفرمان می رو د
با د باری زلف او راجون فرمان جنین — دیو زلفش کرنه بام هر سلیمان می رو د
عید بود ستانک در کشمیر می رفت از و — کار از دارد که آکنون در خراسان
هر زمان کویند جه خارج می رود کفتم من — دم نمی دارم زدن وزنه فرا وان
در میان آتش دلکر جه هر شب تا بروز — جانم از باد لبش در آب حیوان
این لطف نر جانبا و می رود با انوری — بلک از داد و کل و لطف بر دان می رو د

کار دل از آرزوی دوست بجانست — نا جه شود عاقبت که کار دانست

کرد نجان وجهان ملول زجورتم | با همه بداد وجور نجان وجهانست
عشوه دهد جور نجهان وعمرتست اند | درعم اوعشق تود وعمر زیانست
عشق جود نکو دهد نترشک کسی را | روی سوی مرکند که رتم ولانست
بلعجبی می کند که زانکه دار | روی جون ترجه روز زانهانست
خصم می کویدم که عاشق زاری | خیز جه لب الجمل کم کجانست
عاشقی لیک انوری درد وغ جه کوئی | رازدلت درسخن جود زعیانست

حسنت اندجهان می کنجد | بلست اندز دهان می کنجد
رازعشقت نهان نخواهد ماند | زانک درعقل وجان می کنجد
باغم توجنان یکانه شدم | که دل اندرمیان می کنجد
طمع وصل تو ندارم ازانک | وعدات درزبان می کنجد
آخر ازدونکا نجندان ماند | که درو نخی درآن می کنجد
کوی ازینکوی درخ جو مه ام | درخم آسمان می کنجد
جه عجب شعر انوری رانیز | معنی اندرزبان می کنجد

نا زاندازه بیرون می کنی | وزجکر خوردن دم خون می کنی
هرچ من ازنه کشی کم مت کنم | درکله داری تواقرون
ماه رخسارت نه بستر دسیع بجر | نیز باان جور کردون
جون بکی نوع ازجفات دندهم | نا صد نوع دکر کون می کنی

ابیت دشتی کاندرین بادی ترابت | یک خار ازبای برون می کنی
هرزمان کوی کم نکاوم | این حزن باری کوجون می کنی
درحساب انوری هرکز نبود | کرتوان اندکه اکنون می کنی

کارم جان نیست وجان می زنم | دردم درارکست ودرمان می زنم
ایمان وکفرنست مراد رعشق کمن | درکاراو بکفر وبایمان
راحیتی کرانه غم عشق ومرا | جون بای حیرت پایان
یارنست مرعزیزجانان می شنو | صعبیت بس کرنج بدوران
کویند بارخ جه ماه می ری | حرجه بهانیست نخربان
سلطان عشق اوجودم راسیر برد | معذورم ارنی درسلطان می زنم

سز

خواجه سلام علیک دزدم جاریست | مرهم من دردوصال ازبخ خزاریست
جون کنک دلارام نشاید کس کشیم | بس خود دلارام صبر دفه واواه
مذهب ارعشق جورخرد من آزدام | سرزنش خلق وکفر من بجاره
جون برعشق اوفتد دیده مرا رهنون | حلقه صبر دم کشه بعد باتحیت

خنه جاوا ملا آخر توخود کجاست | احوال ما بترسی دزدک مانیا ی
ماخود دلی شویت درروی اکرنه آخر | نهلست انک که روی بمانیا ی
نی خرده راست خوای کرجه خوشنا یند | بدخوی خوب روی بکانه اشنا ی

کفتم عتب بکشم کفتی که زهره دارد | عم این قدر نداند کاخران ما ی
الحق جواب شافی اینک جنین خواهم | دادی بیک جمشم اردت عم رها
کوی بزار میارم کرغم ترکنم من | من زرحمن نه لکم وانکه دبکجا
نه برک این ندارم ماخیزی جه باشی | نه دستان نداری مسن زدی جه با
کرانوری نباشد کم کرتیزه روزی | توکار خویش می کن اسجار دوشنا ی

صبر کن ای دل که این بیداد جهان بکذرد | راحت وشادی وصال دلستان بکذرد
حویشن درمند مکن وبدمکن ازبهر انک | زشت خوی وصال بحر دد دیان
روکاری بی کدار امروزان نه وی کست | کانم مردان جوذ آسان کرد آسان
تادرین دودی زدار وی ودزدی جانست | صبر کن حنانکه ازدوران دونان بکذرد
ماه رویا مکیه برعشق من خوی وخوش | بس مکن زیرا کل ازین حاله دم آن
کرجه بتهان تستازدم حنان غافل مباش | کین جهانی تصر آباد ویران
شرم دار آخر که هردم الغیاث انوری | تازه برنج بزرکان خراسان بکذرد

برآن عزمم که دیکر بیت خانه نکر بندم | دل اندر وصل جانانست بداذکر بندم
بزهدی سر برافرازم باذه رخ برافروزم | زمی خانه برکیرم درطامات دز بندم
جوعریان زمانم ازدعوی تبا ما بقا بوشم | جومفلس کردم ازهستی کرجه ما برزر
وزم یارخرابانی کیش خویش کم بندد | بزنارترک درساعت جوبتان دز بندم

کخرزمراد دل رسیدیم | خوذرا وترا بهم رسیدیم
ازلذت تونها کشادیم | وزلعل تو بوسها شنیدیم
نی آنک فراق هم نفس بود | با تو نفسی بیاسودیم
بردست تو توبها شکستیم | دربای تو جامها دریدیم
نازتو بطبع دلبر دیم | رازتو بوثر جان شنیدیم
بزهاب زان رسم وعادت | زدنی که فروخت خریدیم
سرزخط عشق تو زماه دزکیذ | خط رد زماه دزکشیدیم

ساقی اندرخراب شد بیزای غلام | باذه اندرجام جون لعل بیز
باحریف حنث وسازای پسر | درشراب لعل آویز
جند بیزی زمی برمیز جند | الحنین برزبرمیز
جند کوی مست کستم ی بخوذ | وقت مستی بیست میز
بیش ازین مدهوی وتندی مکن | ساعتی باما دامیز
درنیاباذه شوجون انوری | وزغم ایام بکریزای غلام

آخر دزدد وتوبه دربستم | وزبند قبول ایزدان زستم
بربرده جنک بردبد زدیم | وزباده ناب توبه بشکستم
بازایت کم زن مقامر دل | درکنج قمارخانه بنشستم
جون توبت حیین بخ کرد آن بت | زنار جمالرکیش برستم

از تخت عشق رخنه بجستم | وز عادت ملامت دوبدم | رستم

یار دل در میان نمی آرد | وز دل من نشان نمی آرد
سایه بر کار من نمی فکند | تا کی کارم بجان نمی آرد
در بزرگی اگرچه در کارست | خویشش را بدان نمی آرد
که بمیان من در آرد سر | چون کند سر بجهان نمی آرد
روز عمرم گذشت و وعدهٔ وصل | شب هجرش گران نمی آرد
عمر بر مایه بیت نامعلوم | تا بچندین زمان نمی آرد
بسر او که عشق او بسرم | یک بلا را یکان نمی آرد
بدر و غمی بزانوری همه عمر | گر سر آرد توان نمی آرد

دیدی که بای خط همان سرو زمان نهادی | دیدی که دست جور بجانها بر گشادی
بردم ز بای ازی تو دست بر د عمری | بازم بدست باری تو دست بر نهادی
بر کار من نمی بخشایی هرزمان | کار من زدست رفته بدین را بمون فتادی
در خون ز خاکپیش تو می کردم و بشوقی | در جشت آبتینه ندانم که بر چه بادی
شاذان زمان شوی که مراد دعی بجنی | غم طبع شد مرا چو بغم خورد نم تو شادی
کوی ای نشسته همه رنج یار باشم | نی در مهات می بتد لعنت شادباد ی
در طالع من ز کس چو تو نیست از تو نا بد | از مادر زمانه بهر طالعی که زادی
عشقت بحال بردم و بر د بجنانک بردم | عمرم بباد دادی داد بخنانک دادی

ای ز انوریت کشه فراموش باد بادت | کو را مفوردن همه اندیشها بیادی

روی چون ماه آسمان داری | قد چون سرو بوستان داری
دل تو داری غلط همی کویم | نه چنان صورت که جان داری
در میان دلی و خواهی بود | خویشتن هم بر کران داری
راز من در غمت چو پیدا شد | روی یکی ز من نهان داری
کز نهانی دیی و فاجه عجب | جای و عادت چنان داری
از غمت روی سر نمی دانم | وز جفا سر بر آسمان داری
چند از آن کرچه جای چند از آن کرچه جای
چون کرانی همی نخواهد برد | سرچه بر انوری کران داری

عشوه بر نگار روزکار تست | یا کردش روزکار بیار تست
بر کشت جور روزکار زمین نیز | نوعی ز جفا روزکار تست
بس بلعجب و بهانه خویشت | بس کینه کش و ستیزه کار تست
ار محتشمیت یا برزکی | کز محتشم و برزکوار تست
بوئی ندهد مگر ز جانانی | آری همه خمر با خمار تست
در باغ زمانه هیچ کل نیست | وان نیز که هست خاکسار تست
ای دل منه از جهان زبون بای | مرچند که یار بر کنار تست
امید مبر کز اخ مردم | نومید ترست امیدوار تست

هرچند شمار کار فردا | کاریست که آن در شمار تست
نوزان دانست مرشمار عمرت | آنست ترا صد هزار کار تست

آن روزکار کو که مرا روزکار بود | من بر کنار از غم و اندر کنار بود
روزم بآخر آمد و روزی نزاد نیز | زان کونه روزکار که آن روزکار بود
امروز نیست هیچ امیدم بکار خویش | بد رودی که کار من امیدوار بود
دایم شمار وصل همی کرد دل بشمار | این هجر بی شمار کجا در شمار بود
بار دی چون نگار نگارم هزار شب | کایم ز فرقتی و خرش چون نگار بود
اکنون مرا بار بشبی بار نیست | کو یم که یار بار چه نشاط در کنار بود

درد سر دل بسر نمی آید | بای از کل عشق بر نمی آید
آوخ عمرم برخنه بر دن شد | در بحت زرخنه بر نمی آید
کفتم شب عیش را بوذ روزی | امروز و ز آن خبر نمی آید
دل خانه فروش نام و نکم زد | دل بر زر تن بدر نمی آید
از هر چه کند خجل نمی کردد | بر کنده شدم ز راشان او
بر هجر نویس انوری کارت | جون کار بصبر بر نمی آید

کار مرا وصل تو تیمار ندارد | جز با غم هجر تو دلم کار ندارد

ای ز دنقی کار من اندر عجب | کاریست که هر هجر تو بر تاب ندارد
دارد سر خون بختنم بحر تو دانی | بحر تو حسین کار بیکاب ندارد
کوی کسی ندارد سر قصد ترجه دانی | اوحشتم هجر تو نه همتاب ندارد
با حسرت کفتم که چه خیزد ز تکی کر | از کاشن ایام نه کل خاست ندارد
کفتا که چرد جان ده انکار نداری | جانا تو نکوشش که انکار ندارد
چون می نهوشد سخن انوری کهتر | یکره تو نکوکفت ترا خواست ندارد

هیچ دانی که سر هجت ما دارد یاد | سر بنهد چون یار فرد آرد یاد
کاشکی هیچ کسی ز و خبری می دهدی | تا از این واقعه خود هیچ خبر دارد
تو نه بینی تکم مر اعشوه دهد خند لخند | سالها زار بکرید و بکذارد یاد
یار با جور کند عهد چکند چون بشتاب | خون بریزد که همی ریزد آرد
انوری جان و جهان کر کم انکار دلت | بشمار ان کت بهمین روز کم انکارد یاد

مرا لبان تو باید شکر چه سود کند | بجای مهر تو مهری دکر چه سود کند
مرا تو لعت جانی مهاینه نخبر | کرا معاینه باشد خبر چه سود کند
ربود صبر دلم دلبر ستانه بنام | دلم ستاند و باید نکر چه سود کند
بهر کریم و باعشوکار زار کنم | چو تیر بر جکر آید ببر چه سود کند
کر جذر کنم از عاشقی و کر نکنم | قضا بکرده یابد حذر چه سود کند
درست شد سخن ار نای مرد حکیم | بشر کنه خلاف آید بذر چه سود کند

ز اربیر که با وفایت عمری بادا دادم — دل را بهم پر درد و زرده خون کشادم
جز یاد تو نکردم جز با تو خوش نخوردم — کوی که خود زمانه جز من ترا ندادم
خارم نهی نگارا کوی کنا کردی — با کرده هرچ کفی خوشش بها دم
رنجت مراست رلیت درد تو مرا دمادم — اندوه تست شادی بیدانست دادم

رفت از بر من یار و ز بود از دل من هوش — رویم چو زرد شد از غم آن سیم بناگوش
با روی چو زر کشم بادیده چون نسیم — کان سیم بناگوش پر از در و آغوش
تا دیده من آن لب چون نوش نبندد — نه دل شود م شاد و نه با خود م نوش
گفتم که فراموش کنم عهد وی را — از عهد چه گویم که مرا کرد فراموش
از رنج فراق و غم بد عهدی آن ماه — جانم بفغانست و دریام خنده خاموش

بعمری بخرم روزی وفا کن — بوصل حاجتم زان لب روا کن
جفا کن باش آری تا توانی — تو بیچون دلبرکانی و فا کن
بر نجم از تو رنجم را شفا باش — بدردم از تو دردم را دوا کن
چو در عشق تو بخت افتاد کارم — تو نیز این راه طی دلخواه ما کن

درد تو دلا نهان نماند — اندوه تو از جهان نماند
از عشق مشو چنین شکسته — کار تو ی نکو چنان نماند

کهتی که ترا چرا مهم ای ماه — باز ار تو هم بران نماند
آوازه توفر و فشیدند — وز عشق من نشان نماند
آن شوخ بهم که تو بمانی — بل تا همه نوزیان نماند

روز من یاد روی تو خرم باد — در دل من جز غم تو غم مباد
چون زهر آورد دل از عشق تو یاد — هر کنار ان زدم زهر آمیزم
ای هوای تو اگر کند دم زنم — منت عمرم چرا ان یک دم
در شرم خرم چرا ز اندیشه ان تو — درد و کینی تنش من خرم
تا نیات عشق من با حسن تو — هر زمانی نیش باد کم مباد

جانش از جهان غوغا بر آورد — مه از نشور بر واویلا برآورد
چون دل دادم مدد جان خواست از من — چو گفتم بوسه اصفرا
زی تا آتی و شوخی درد زمانه — بزار ان فتنه را غمدا
غم و تیمار بهر ش عاشقان را — هم از دین و هم از دنیا برآورد
ندیدم از فصالش هیچ شادی — فراق او دمان از ما
همه توقیعها او کرد باطل — نبشت از مشک چون طغرا
همی سازد نوری با درد عشقش — که خلق از نغمش او غوغا برآورد

در عشق نگارست چو تو دوست بزرگ — جان در خطر نهادن دل را بهم سزد ن

ای بر داز لطافت بخت بیافریده — وانذر نکار درحمت ولطف بر دمیده
لعلت خنده تو کر تو یان شکسته — جرعت بعزه برده ره جانیان دریده
مشاطگان عالم عاری ز رشک خلقت — حوران خلد را هوش تمکن رمیده
ای سایه کمال تو بر شش جهت فتاده — وآوازه جمال تو بر نه فلک دویده
وای ار خیال روی تو اندر خیال کهتن — ما هی در کنار اهن صبحی در دمیده
وز ار روی سایه قدر تو هر سحر که — فریاد خاکیان کوی تو بر آسمان رسیده
ما را بر ایکان خراز درد و داغ عشق ت — ای درد و داغ عشق ترا جاودانه بده

بد خوی تر ز تو مکر چیز دار ی — کام روز طراوتی دگر داری
یا می دانی که در دل ق چشم — بیوند جمال دلبر تر
روزی که بدست نا زیر خیری — دانم ز نیاز من خبر تر
در برده دل جو نم توی آخر — از راند م چه برده بر تر داری
گویی که از ین بست و فا دارم — گویم نو فا و عهد کمتر
بر بای جهی که قصه گویه کن — اشب سر با و در دسر تر
ای آیت حسن جمله در شانت — ز ین سوزه عشق صد ز بر تر
در شنام دهی که انوری یا رب — چه شعر لطیف و طبع تر داری

حسنش از رخ جو برده بر گردد — ماه و انجمله ماه در گردد

جون غم او در آید از در دل — صبر بجان راه در گیرد
شاهد جانم و دم غم او ست — کمتر بای اندر آن دلبر گیرد
عشق غمم برد و عشوه بداد — تا به سن که سر بسر گیرد
دل بحی کو پدم بباقی عمر — بوسه رخواه بوسک در گیرد
صد غم از عشق او فزون دارد — انوری جون شمار بر گیرد
گر دهد بوسه و کند صد غم — این ز از صد غم دگر گیرد

ره فرا کار خود نمی دانم — غم بیشتست زه بغم دانم
عاشقم بر تو هیچ می دانی — نارعی از من و ری دانم
نکنی خبر جفا که نشکیبت — نکنم خبر وفا که بتوانم
کافری می کنی و زین معنی — کافرم گر کنون مسلمانم
گفتیم تا بوسه فرمانست — گفت تا جان فرمانم
گرچه سیر خطا ستی تو از ان — من همه عمر بر ستم آنم
کی بجان بر کشم ز تو دندان — جون زخان خوشتری بدندانم
مهر مهر تو در نگین دلست — تاج عهد تو بر سر جانم
باحسین ملک در ولایت عشق — انوری نیستم سلیمانم

تو دانی که من جز تو کس را ندانم — تو می بازپرسی و یار تو هانم
مرا جای صبرست و دانم که دانی — ترا جای شکیبت دل ناشکیبا

برانی که خونم بریزی بخوانی — برای رضا، نوس هم برانم
مرا کوی از من بجز غم نه بیخ — همینست اگر راست خواهی گمانم
اگر وصل شادم کند گرد و گرنه — بهر سان که باشد غم دزنانم
میان من و تو هم اندر هم آید — خود بخت بد جوی تو جان ربانم
عجب نیست گر انوری بر گرانی — مرا بین که با یم و زو بر گرانم

بی آرزوی جانم در آرزوی آنم — گر بحر بگ شکایت در کون وصل رانم
دانی چگونه باشد در هجر بی نیم — زان بس که دیده باشی در دولت جنانم
با دل بدند کفتم کافر مرا نکوی — کان خوش دلی کجا شد دل کافر من دانم
کاران چنان شد اکنون کان هم نمی توانم — کز آن چنان شد اکنون کان هم نمی توانم
کوی بدان نماند کین غم چنین نماند — آری کر بمانم دانم که خود نمانم
آری کرت پیام روزی بکام خویشت — وز خیالک باشد زین بس در غمانم
من این همه ندانم دانم که بر نیاید — جانم ز آرزوی تو ای آرزوی جانم

یا با بتی که من چه کارم — نباید میا بر کان هم ندا
بجائی که نی تو مرا ی بر اید — چه باشد جهانی بهم بر نیا
دلی دارم اخانه ی بای مردم — عی دارم اخانه ی عکسا
مرا کوی از عشق من چه کاری — اگر کار اینست هم کا
بتنج غم تو هم بر دار انیدا — که من ز تو سر عالم ندا

بر نیاید جز خ یا خوی بدش — صبر دایم بر خواهد آمدن
جون بحسن از نماه بیش آمد بجود — ز اسمان کمتر
کو پیشر حال من ز عشقت بر ت — کز منت باور
کو پدم جانی کم انکارا نوری — بی تو طوفان بر خواهد آمدن

ای نده روی تو خداوندان — دیوانه ز لف تو خردمندان
با ز از جمال روی خوبت زدا — آراسته زینه زینه دلبندا
در هر بشر در محاوری دارد — کریان در بر انظار دلبندا
چند ز کنی بوعده در بندم — ایام وفا نمی کند چندا
کوی شتاب تا که وقت آید — کر خوامم و کونه از بن دندا
از خوی بدت شکایت کردم — کین زشت نشان نکو بر ندا
بحر ت بجواب آن بیش آمد — کفت آنک انوری سر و دندا

مارا تو هر صفت که داری — دلکم نکنم ز دوستدا
مردم بوفا یکی هزارم — گر چه بجفا یکی هزا
عمر از تو زیان و عشق سودست — معشوقه نمای که رو د کا
صحبت عم صبح کس نداند — فرخ تو که صبح غم ندا
کوی که بدولت تو هستم — دور از تو صد هزار زا
کوی که مرا چه کار با آن — احسنت و زهی بسید کا

مزن خم جنا بر تن کز تن مش — جراحات را خرهم نداز م

بر داد دل ز خوبان خوبان وفا ندارند — آسایش دلما هر کز روا ندارند
همان تا طمع ندا ری ز نشان وفا کاشان — هستند جون زمانه کس را وفا ندارند
ملجان دیده و دلکرده فدای خوبان — خوبان ناز کی ز ما روا ندارند
جون کار ایشان جز خار نیست حاصل — بوکه در نکوی جون کار بقا ندارند
یکتن ز خوب رویان از بنده نیست خالی — دارند لیکن جز نا ندارند

جهان ز روی تو خرم نباشد — کر از روی تو با شد غم نباشد
اکر خوی تو جون روی تو کردد — بخوبی جون تو در عالم نباشد
ولیکن تا همی باشد عشاق — بتان را ناز و کبی کم نباشد
مکن سر نکوی سیا رتکیه — که با کس عهد ایشان محکم نباشد
رخ تو بوستانست و تو داغ — که دایم بوستان خرم نباشد
کند بر روز تو نا که شب جون — شبی کا ز ا بیده دم نباشد

عشق ز من سر بخواهد آمدن — با ی ازین کل بر خواهد آمدن
عمر بیرون شد بدرد اسفا ن — وصلش از در در خواهد آمدن
گر چه در غم بم دلم صورت کند — کر بیش دیکر خواهد آمدن
من همی دانم که تا جان در تنست — بر دلم ان غم سر خواهد آمدن

در رای غم تو رخت کشتم | کین قصه بگوش در کدا روی

عشق رخ تو زدی آزد | مکن ای دل کرت نمی جا زد
درجه رویت همی شود عم عشق | روی در کش که روی باز دا زد
دامن عافیت زدست مده | با مدیت بلات نشا زد
کوی تا ذوق نا وصل شوم | تو شوی کز فراق کذا زد
وصل هم نا زمودنی کم لطف | خوی بهتر زد که موی نازا زد
مرد بینی که روز وصل چو شمع | در تو می خندد اشک با زد
بر گرفتم شمار عشق آن به | که ترا از شمار نشمارد

عشق تو از ملک جهان خوشترست | رنج تو از راحت جان خوشترست
خوشترم آنست که دل زده ی | دل دهد جان می نهد آن
دل بذی تن زده تابه شود | خوردن سرم بکان
وصل تو روزی غم و روزم کشت | سودنه و مایه زیان
من گرانی شده از دست بجز | بار ملامت همیان
با همه غم دل بمراعات خصم | نی همه از مردشبان
از دل جان تو انداختم | بر اثر تیر کمان
عمر شد و عشوه بدستم بماند | دخل نه و خرج روان
این همه هست و تو نه با انوز ای | وین نه همه کابن جهان

بای بر جای نیست هم نفسم | حکم اوست دستگیر کسم
در پی کردکاروان غیشم | اندر سیلان نالهٔ جرسم
بر سر کوی او شبی گذرم | گر حمایت کند شبک عسسم
محرم دستی لبش نشوم | تا نگویند طفیلی یا مگسم
گفتمش دل وصال می طلبد | راستی هم اندرین هوسم
گفت با دل بگو که حالی نیست | ما حضر جز بجور دست رسم
دل سر انگشتم بداد صبحی | ای مسلمان بایکان بجر بانیم نه ببسم

ای مسند تو قاعدهٔ دولت کمال | خیم تو زعزتست دسنجر تو ذ دلک
فی قدر جو سبزه باد و کم عمر چو کال | جون آب فروشان و لکد کوب جو آب

اندیشهٔ انتقام جون جزم کنیم | قد همه دشمنان بلک عزم کنیم
با چرخ جفا انتز اگر رزم کنیم | گردون بستم اسب جو فرازم کنیم

شاها زهرانهٔ تو یجان و مین | دارند نهاد زهرها در ثمین
کوزه که مین بزهر کنجد و همان | کوزه همان بزعفرست مین

خوابی که هزین دو جهان کار تو باشد | زین هر دو یکی کار کن از هر چه کی ترس
یا فایده ده زان لک تو دانی ذکری را | یا فایده کیراخ ندانی ذ کر کس

امیندم کند خلق را مسخر خویش | بدین دو خویشتن از خلق بانس دارم
مرا بود دل ازین هر دو هیچ نیست اندر | هزار ناکس بشم کرش بکس دارم

بخدایی که معقول بهمه چیز بر اوست | بر هوی که جو زاید بکدشتی به او ست
که با قطاع خوام نه جهان ملک فلک | نه فلک نیز بجرد فلک هر چه در وست

بخدایی که ارض بیع او | روی هر بوستان نقش کشت
که مرا در فراق خدمت تو | زندکانی جو مرگ ناخوش کشت

پاسخ که زیند عالی بزو لیت | آلود نخون و زین دلم رض نست
اتاح سر زمانه آخر کم ازین | کاری دست خوش زمانه پایچو نست

من از نا پذیرا ین کردنه کردون | ندین ساکن نم یک لحظه سا کن
مرا کوی جهان اینست خوش باش | همی کوشم که خوش باشم و لکن

در جهان از مرد مازدای که جو زاید کدش | آن قدر عمری که پاید دم آزاد مرد

کاشیها از غم او ترکشد از آب کرم | فی المثل کر بکذد بر دامن او باد سرد

منعمی نیز دهقانی کرش اندر ذی | نان جو و خرد و پیش بارهٔ بری و دوک
کفش آن مسکین نکرد ان حصار دوری و عار | نیز دهقان کف من آنها ابن الملوک

اعتقادی درست دار جانا نک | اعتمادی بر آن نباشد سست
بنده را بی شکل از عذاب خدای | نرهاند جز اعتقاد درست

ای رای تو آفتاب و رای هلک تو ترس | وی جود تو جان نوذه در عالم یرس
دانی همه علمها مکر غیب خدای | داری همه چیزها مکر غیب و نظیر

از ما برون زحکم جو نا یار جو ست | تقلید مکیان و قیاسات کو فا ن
نا زحلال کسب جو نیم از طریق علم | ادرار جول خوریم جو جهال صوفیا ن

اندر سر دولتی کرانه که هست | آخر کار هوشیاران شکر
نعمتی کان نه شکر ارزد حیست | بس مندیش تم محف شکر

من و این نفس که با لقمهٔ رعنا جهان | جو خسان عشر نیاند نه بنهاد تعهد
قدرت دادن کرچیت مرا با کیست | نعمت ناستد رحمت و نه لطف تعهد

موی روباه خوانم از تو بشعر
موی داده نشد ببه باری

مانند ستان زخود فراز کنم
نیم جندان که موی باز کنم

آن که کف عطاش ارزاق آمد
مقصود جهان ز وی از چه بوجود

وانی که در قبله آفاق آمد
اولاد حسن علی اسحاق آمد

عدل تو چو سایه بر هما لک بوشد
جون می نوشی که نوش باد تا کوی

کانرا نماند ببش که از کف نخروشد
خورشید بماه مشتری می نوشد

جان زندهای کن له یکرای
کم خاید از بهرت انگشت دست

بوقی کم اقبال دادت خدای
کرت در زمن ادبکت بای

بود زاندر عذاب حوز جحیس
بهتر از شوالگرد و طبع

یا شد در چشم جون ابلیس
وایت از بیش مرد خشیس

جهار چیز از ارکان بارگاه تو باد
دو نیمه ترجوستون و دیده دل جوشرح

مخالف تو کزنیت عشق تو شیرین
جو میخ کوفته سر جون طناب راه نشین

مشعوذ قزل ستنه بهشیاری
زو بستانی ازاری بردازی

یکدم چه شود که مطربی کازاری
مارا کل و باقلی و زیواش آری

جون قاضی چیز دراموز قضا
نیامد به از دحترش لاضیه

ویا لیتها کانت القاضیه
نیا لیته کان فی عمره له

کان مهتر که نجی عیبی عادت شاکی
مدیح کفجی اکرده من سم بهاد

که جواو نکنم یا زجز و مکر سخن
برای من کم عار باد جها نکنت

انوری را زنیت زاینده ی
تا جهانست کرد رکس او

که از دهر جه در جهان زاینت
ای دریغا که از جهان فانیت

داری زجهان زیادتا نخصه حوش
تا کی زنی تکم بدرها کردی

دریای کن شکایت وقصه خوش
بنشین و مخور طعام ذلخه خوش

با حال بنا یتی بود بوندت
آنان ذیلای بحل تو دستالت

کز خود لحکا یتی کند خورندت
تا نشنوی شیری زند فرزندت

آن جنان شد بحل در خواجه
مرد و با یکدکر همی گفتند

که بباغ اندرون زدن ترا جه
کیر خر در کس زن خوا جه

ای غلامت جو شاد بخت و ملک
جون که در خانه و ملک باشیم

ما غلامان خانه و حشم تو ایم
همه در خانه غلام تو ایم

کوی که میفکن ده در بای شتر
کزنه زندت صلاح تواد بستر

تا من جو خران همی جرم بستر
مر کس ان سخن زنم کری بستر

شمس بی نور خواجه بی اصل
از سر جوی عشوه آب بهند

جند از ان دمع کرم و وعده سرد
بیش از ان کز دباد حوض بکرد

مسر جه کفتیم ناسزای ترا
تیز در پیش ان جنین مادح

زو کشوده نشد قبول و نوح
کیرد کودان جنین مرد ح

عنصری کر بشعر در نصله یات
نیست اندر زمانه محمودی

نه ز ابنای شعر بر تر بیت
ونه هر کوشه و عنصر بیت

آخر آن زن بمرد و انر شد
که مر اجام قلتبان کوید

جهان زادلم گفت لطفی کن آخر ... دلت میرنامد ازین بر شفیعی
جهان گفت از من لطافت نیاید ... سدیدی سدید فقیهی

ترا هم کمند انوری معاذالله ... نه او که از شعرا مسیحا نکند
نه از برز تکی تو بلک از معایب تو ... جه جای بحر که اندیشه هم کرا نکند

خداوندا همی دانم که خرم نخست دزدیدت ... کرم جبری نهادستی ز نقصیر معذوری
ولکن گر کسی پرسد جه دانستی روا داری ... که گویی عشوه اول روز و آخر روز دستوری

گر مقصر شدم ز خدمت تو ... بدمکن بر دلی گمانی خویش
بهتر از من خدمتی ز من آنست ... یاد دارم ز تو گرانی خویش

من و یکدم من امروز هم دور گذرانیم ... من از حرارت عشق و وی از حرارت تب
بسر گل بار خدایی کنخت و بفرستی ... وز آن شراب عنابی و مر اشراب عنب

شرابم مده ای حریف ظریف ... کی با آسمان کس ندید انتصاف
نخستین رفیقت دل مطربست ... از اول حریفت دل آکنده شراب

سرفراز اگرچه خدمت کرده ام در صدر تو ... امید هست بران چیزی دگر افزون کنم
با تفکر در جناب عالی تو مانده ام ... باز کردم یاد را یا حیلت فرمان چون کنم

شاها خدای که ترا بگزیدست ... کز ملک جز تو خدایگانی ندیدست
الا تو که بر دست کعبه بار جهان ... روزان بگزیدست شبای شدست

من بنده که گر سگی ز کویت باشم ... آن بس باشد که مدح گویت باشم
اقبال نه ام که سال و ماه و شب و روز ... ولهف باشد که بیش رویت باشم

ای گوهر تو خلاصهٔ عالم کاف ... باد از تو در و قوم را در معنی صاف
چون آب کوهواره ترا جمله روان ... جون لاله بداندیش ترا سوخته دل

دست تو که جود در وجود آید از او ... سرمایه و ترتیب رود آید از او
دستا رجه گه یکدمش خدمت کرد ... تا نیز نکشد بوی جود آید از او

دست بحر بون بدیها بنمود ... از جود تو در جهان جهانی بفزود
کس روز تو سخی مدت نه خواهد بود ... کو تا نبود ز تو سخی عالم جود

رای تو که صبح روز ملک انگیزد ... در حادثه چون رنگ قمر آمیزد

تا بحر حقیقت از فلک بگریزد ... آرام طبیعی از زمان برخیزد

فلک می خواست تا کار دو عالم ... بکام ارای سلطان کند راست
جو او اندیشه بر خاستن کرد ... قضا گفتا نشست خواجه برخاست

آن نور که ملک یافت از روی تو مزد ... از چرخ فلک ندیشت توان آورد
وان سایه که بر زمانه عدل گسترد ... خورشید نوازیشت تواند کرد

بحکم امتحان کردم سوالی ... زهندو زاده یک هندوانه
نداد و گفتش رنجم مخانیت ... چنینم کف زنیم هندوانه

بطبع اندرون شعر دارم نبی ... هنگام گفتن زبان فصیح
نه معشوق دارم سزای غزل ... نه مدح دارم سزای مدیح

من مرد مصاف و جلادم و رزم نیم ... جه در خور مجلس می و بزم نیم
قصه جلیم مخنجر آزادیم ... وز دانه و میز کس خورد خوانم نیم

اسرار فلک جرفلک محکمیت ... بر چرخ نصیب عاقلان بی غم نیست
کوزنده و لوزنده خراز داغم نیست ... وار جو که خر از خورند ما را غم نیست

با مردم این زمانه آزم که زین ... ای دل نه شت داری ای جان بخرد
از بهر یکی دوست نوسرد دشمن ... بر باد دهند عهد دوست دشمن

یاری که الف با زند اندر شستر ... وی شکشه بگذارند و بگذارند
گیتی نه تا کر سر کینه ارد هر ... زیرا که همه خراب خواهد شد

تا کی تو زنی بر بیش شوخ خنده ... ای کوزه کنت بگیرد آکنده
ار بس که شب و روز همی کاهیدت ... هم گنت دریده کهنه گردد کهنه

ای بیش تو هر کس زنت کنده ... من بر کس و بیش مردمان خنده
ای سفله دیوث جکیم من ... ای هر کار دزن شهر نت کابنده

تو پنداری که با تو کینست مرا ... عشق تو عمر بر تو زینست مرا
رشک آیدم ار خویشتن در نگری ... جوان آن تو در که جوان اینست مرا

یا وقت مرا بکار دیر داری ... کس را بمن دم که بر و بکاری
کر لب نه ز بهر وت جا کرداری ... کس را ز لبت بار جو دارای

جان از تنم

لیلی شرای ماه مرا مشکل تو — جانی ماند نسل همین دل تو

دیده همه کند که خون بارد ز تو — دل شاد نبید شهر ندارد ز تو
تردی باشد نه زین بتن دمه عمر — از جان بهتی کرم هزار دت تو

ای قبله شده در سرای تو مرا — دشمن شده هر کسی برای تو مرا
کر مهر حقی ست جای تو مرا — آخر نه دلیست بر وفای تو مرا

پیش پی تو تا و مهر جرم منمای — بنشین که دلم بهشن خانت زجا ی
استاد ز تو رواست ای شمع سرای — زیرا که همیشه شمع باشد سر با ی

تا طن نبری که ی تو هستم خرسند — یخسته دل از مهر تو نخواهم کند
جویان توم روز و شبان ای دلبند — جون نامد دلم کرده کرای فرزند

ای بجر همه دردی تو که درمانیست — وی جان ی مانده ی جو جانات نیست
وی مهر جای تو که بند انشوی — وی غب نه غم همی کمایات نیست

شمعی دارم بر در خرسند شده — جانی دارم اسیر دلبند شده
عشر ات دانش خردمند شده — جان از دل و دل ز دیده در بند شده

دستان تو دست من حیله برنت — می نخوام ز دست دستان تو جت
لطفی بکنی ز دست من گیری دست — اکنون که ترا دست همه دستانهاست

نه از غم بجرانت گران می نم — نه نیز ز وصل تو شان می نم
ار طرفه ترای صنم که از دوستیت — ناکای ی هم دشمنان می نم

شرم از رخ من نداری ای عهد شکن — کز وصل تو خود دکر یانه من
ای جان و جهان ادا جنین یکداری — خون من و دست دیگری در کردن

ای دل ز فراق روی آن دوح افزای — صبر آر که عاقبت شوی شکرخا ی
دانی که بهر ادی المدتهر جات — دستان برد که انیشاند زیا ی

ای برده دلم بغمزه جان نیز ببر — بستر چو ز دل جان ام و نشان نیز ببر
ور صبح اثر نماند از من بجهان — تقصیر ر وامدار ان نیز ببر

غمها جهان بر دلم انباشته ی — وانکه غم من شادی انکاشته ی
تو سر علی بغم مرا هر شاعت — کویی که چه کرده ام چه بکداشته ای

کو دل که ز عشق بو زبانی نکشد — یاد ز غم بجر تو زبانی نکشد
آخ از تو همی کشد دلم کش من — ار کش زبان من ز فانی نکشد

کفتم چو کنم خرج نخت عمر دراز — در خدمت تو شوم کمر چو تراز
کی دانستم که ز دیده من تک تاز — در تو نهم و زود جهان نامه باز

با دل کفتم که ای همه لاقی — کویی کجهی که نی بجای تا ی
دل دید بر ایک کرد کفتا که مرنج — در خدمت تو دهم خبر جویا ی

دل در خور صحبت دلفروز نبود — زان بر من دل سوخته دلسوز نبود
زان شب که بروز کفت خوش شاد نیست — هر کز شب بجران مرا روز نبود

چشم ز بخت بهر عقیقی که بهفت — بر جهره همه ز کلزار شکفت
رازی که دلم ز جان همی داشت نهفت — اشکم بزبان حال بالخلق بکفت

دل نیز نکردت زین اذکری ی — چشم آب نکیرد تو خود در من نکری ی
ار طرفه که دوستر ز جانت دارم — با این همه صد هزار دشمن بتری ی

با این دلم در غم بجرت خونست — شادی بغم تو هم ز غم افزونست

اندیشه کنم هر دم و کویم یا رب — بجرانت چنین رات وصالت چونست

آخر دل من ز وصل بر ز نشد — شایسته صحبت دلفروز نشد
در دا که بعشوه روز عمرم ز عمش — شب کشت و شبی از او روز نشد

کفتم بره جون ز باشیان تو بباد — نر کشه و کمره از فاق تو مباد
من داغ فراق تو دز دل دارم — در صبح دلی داغ فراق تو مباد

متی که بتو کنم جو من با من و تو — رو کین هم از انست که من با تو
ای ناوق فروش بر دهٔ خویش مبر — تا نامه ناموس تو من خوانم و تو

ای دل اکرت مراد دلبر باید — از باید کرد و کفت کو فرما ید
کر کوید خون بکو کجه تب ید — ور کوید جان بده بکو کی ید

کر آید و کرنه مردمی از تو بدید — ما تو بجفا صبر نخواهیم کزید
با شیفتهٔ عشق تو در کرد جهان — می سوزم و زو صبر نخواهیم کزید

دلدار نیابی بجهان زو جو منی — وندر دلی بر دوانی جو منی
ز جان و جهان خود روای داری — در کرد ز خود جو خود نیابی جو منی

غم خوار و آنم که غم من بخورد فرمان بر آنم که مرا فرمان برد
من جور و جفا را و بصد جان بخرم او مهر و وفا را من یک جو نخرد

ای داده هزار شربت نوش مرا بس فسه بزم کرده فراموش مرا
می بفروشی مرا یاری دیگر ترسم که زیانکنی تو مفروش مرا

کس را بود در چشم بادام چنان ور غالیه زلف و نکل اندام چنان
در پیش دهی مزن تو ان کام جنان در چشم مدار تو ترش رو مخرام چنان

آخر تو چون روی بخون تر دارم در عشق همه روی باور دارم
بنمای جمال خویش و زنه بس ازین من پرده ز روی راز دلبر دارم

نه چشم تو را وکه خطا داند کرد نه اصل تو حاجتی روا داند کرد
این آنهه پیشه جگر دادن تست وآن از همه کار ها جفا داند کرد

شادم تو کر فلک جز غم نکند وایام جو خصم قصد دیم نکند
اکنون باری دست من دامن تست کر چرخ مرا ذ استیم نکند

کوری که نخواهم که بکس دل نگری خود جز تو کسی تو نگذارند نگری
از عشق همه بتان فزائی دانم زیرا که تو جنم و جرائت دانم
در مین هیچ کس ندارم طمعی اکنون که جو تو شکفته ائی دانم

شبها که ز رویین رخت یاد آرم فریاد ز رویین فلک بگذارم
خود بر شرحی شی ز رویین حالم تا شرح دهد ز چشم رویین زارم

ای چشم تو تک و ابروات باز یک وز خنده بسیار تو روزم تاز یک
بسیار مخند بر من بیجان و جهان ترسم که بخندی کریمانند یک

جون شول وعده وصل تو داد دوش از بصفا انکردی جور شداد

مسعود سعد در جهان زود نماند فرخت سعود آسمان زود نماند
کو خوابهان جهان کو خواجهان جون اخ از و خالهان زود نماند

بس روز ملک که افسر از بگذارند نامرد شجو بجنس یار آرند
کو جید نقاشی و کو حاتم طی تا تم مردی و مردی دا رند

در ملک نیس که شخشی دانی باشر جنین که روز شبی خوانی
آم بشد از شکایت نی نانی کو جد این نخشن عمرا نی

تا واله قصد آن عمر از کردشت کش نیست کا امید شما زکردشت
جان از کجا ز جشن بود مکرز کو هم جو کاش روی بهان زکردشت

از مشرق دست کوه آل نظام ده ماه تمام را طلوعیست مدام
اینک بنکر که آن خداوند کرام بنکند مه نوی ز مهر ماه تمام

چند مهتاب بر تو بیمایند ان از ده بها روی جو ماه
ای دریغ آن جو شیم شبد که فروشی همه بسیم سیاه

در کف خشم و شهوت و خود و خواب این چنین عاجز و بوز که توی

خویشتن آدمی بی شمری — بروای خر فراخ کوره توی

رای شیخ الملک در ربط ملک — تا ازو نزد گیرد قاضی با صحت
یا بماند زنا کسی چون کند تا او — باش دانستم چو تاج حسا لحت

خلق عالم وضیع گیرد و شریف — اهل دنیا نه غیر کیسه و کیسه
همه در جنگ خرند اندر بون — همه در دست شوند اندر بیسه

ای غمش جو مرخ و فصل یکه و کاه — جو ز بهر غمروحشری غره بجاه
چون تیر منافق نه سبد زه سیاه — غما ز جو افتاب و غمام جو ماه

ندارد مجلس مای تو نوزی — اگرچه نیست مجلس در خور تو
چه فرمایی چه گویی مصلحت — تو آنی نزد ما یا ما بر تو

در مستی اگر بزد خوابم شاید — وی دیده بند از چهره دلکشا ید
بیدار جو توز ما ذران کم زاید — تحت تو نیم که صبح خوابم نا ید

ای رخ فروزن نهاده برخ راد تحمل و عقل
چون رخ شطرنج پیش خرد تست راوری — جز تو کس را طلایی نیست بر اسراز او
وی دشمنداک چون فردین کنی فضاز او

بجان نیست دوی دلشوزی — بروصل تو هم نیست شبی روز کمی
در عشق کسی بود بدین بد روزی — وای از من ستمدیده بجز از توزی

هر تحفه که داری اندر کش — جون از تو وفا لی کنم کردن کش
من دست بآستین نرون برم و عشق — تو خوش منشین وای در دامن کش

بر عارض کالکون تو ای طرفه پسر — کوی سپه موزنجه کردست گذر
رفتند ز غالیه نمودند اثر — بای همه بر غالیه بودست مگذر

عشقی که همه عمر بماند اینست — دزدی که ز من جان بستاند اینست
کاری که کشش خان نداند اینست — آن شب که بروزم نرساند اینست

شبها که بوعده بر شیخ می تو — صد بان بزاید دل دیوانه تو
ای کاش که توزم بر سیدی امروز — ایزیک شب دگر نه بینم تو

صد شب ز تو بیش خفته ام با دل خویش — لکن شب دیش درد بود از همه بیش
امروز بداد خوش دلم اقطاع خویش — کز عمر شبی دگر ندانم در پیش

بجر تو زمن کرد بر الکحته گیر — بر خاک در تو خون من الحته گیر

سر تو یک موی مباد — کاردل من موی ا نکته گیر

در عشق تو بد کمر کی نام منست — وز عشق تو شاد زم کی کام منست
چون با تو بیک مقام بیکام منست — جان نیز ترا دهم جرین را مم منست

گفتم که بوسه بر کنم خال ترا — گفتا که بباد برد هم مال ترا
گفتم صنما مال ندارم چه کنی — گفتا که جو خال خود کنم خال ترا

معشوق مرا عهد من از یاد برفت — بگداشته مرا در غم خود شاد برفت
با یم چیلد بفت و آزاد برفت — آتش بمن انداز دو چون باد برفت

بای تو اگرچه در وفا محکم نیست — وز تو سکی در ده مرا مرهم نیست
با این همه بی تو صبر ما را هم نیست — دل وی غم دارد گر تو دلی نیم نیست

دی کرد وداع بر تجاج سفرم — تا دست فراق کرد زیر و زبرم
او می شد و جان غمزه همی زد بر سرم — تعجیل مکن تا که من بر اثرم

دوش از کف وصل آن عشوه فروش — تا روز همی خفت بر بر کنم نوش
امشب بنوصد هزار فریاد و خروش — یا کی شب دیگرم بود چون دیش

هر کز دلم از وفا تو بر دمباد — یک دم ز غم تو بر سپه سر دمباد
گر وصل تو در زمان دلم خواهد بود — بس یک نفسم ز عمر بی در دمباد

بر من شب هجر تو سر اید آخر — وین صبح وصال هم بر آید آخر
دستی که ز هجران تو بر سر دارم — در وصل بگردنت در آید آخر

جانا بتر شکسته و عزم درست — عزمت که دل در طلب وصل تست
وامروز که نومید شد از وصل تو دست — دیدم بر زدان تو کز امید بست

دارم ز غم عشق تو ای طرفه نگار — رخ چون گل زرد و دیده چون ابر بهار
هر گز نفسی بر نگرفتم ز قرار — جان و کسی که با تو دارد سر و کار

هم گبر ز سر نهادم از دست تو من — هم عمر بباد دادم از دست تو من
از بهر خدا برا تو دستی بر نه — کز بای بیوفتادم از دست تو من

خوی بد آن صنم دگر گون نشود — وز دل غم عشق او بدر می نشود
رفتم سر خویش تا کز غم که مرا — در ویشی و عاشقی بسر می نشود

ن بوسته کرفا زبلا باشم من
ن تمان نبود که بان سا باشم من

کش عاشق زلف کل رخت تو باد کش شیفته دو چشم تست تو با د
اندر دل صبح کس شکست تو باد دست همه خلق در دست تو با د

چون بار غمت کران کند حال من دریا بود اندر دو چشم من مزل من
کر بشنوی این حکایت مشکل من دل درد کند ترا ز درد دل من

در راه فریاد کاب فرزانه بکشاد شبی در تنا سل خانه
آورد بصحرای جهان مردانه خوار زمیکی بار و بهر کل دانه

کر عقل عزیز را بفرمان شوی نا رخته آیم از ق نان شوی
زین قصه بس دراز چون البقره بیهوده مباش تا از آن عمران شوی

مست در دیده من خوبتر از روز سپید روی مجنون که بنول قلت کشتیا
عزم من بند جنان لبته تا گر عمر دارم این بهر شرف خطر شرف تو نکا

ای تاب نعم تو تیره کرده تب من چون روز فیلست نی قوب من

ا زلب خویش دور کردی لب من در شهر نبا
کر با تو وفا کنم نمی دارد سود وز نیز جفا کنم نمی دارد سود
مانند لبان تو نمی باید بود باریک و نزار خاش و فرزانه بود

کفتم که مکر سعادتم یار بود بکذند مرا با تو سر و کار بود
رفتی و شدی بتا و رفتم و شدیم تا بازکی اتفاق دیدار بود

غم را جو تو عمکسار کم جوید به بخشان بآب دیده کم شوی به
کویی بوفا و عهد جون من کس نیست از عهد و وفا خویش کم کوی مه

ای شب جو زنا لها من بی خبری برخیز و مکون خبد کنم نوحه کری
ای صبح منو زوت نامد که مرا از محنت این شب سیه باز خری

ای عجز مکر نهایتی نیست ترا ای وعده وصل غایتی نیست ترا
ای عیش و امید هزاران نازی کشتی و جزا این کفایتی نیست ترا

در کوی غمت هزار منزل دارم در دست تو ای صبر دکل دارم
در کار تو کار بخت مشکل دارم دل نیست بدید و صد غم دل دارم

آن بت که بدستم کر مقامم از تو از دست همی در کذرد کامم از تو
هم جان و دلم کشت و غم خوارم از تو دل نیز و هزار دند دل دارم از

دی ماه وی و عیش خوش و روی نکار وامروز غم و هجر و جدای فضا ر
ای کردش ایام ترا هرد و یکیست جان نیز سر امروز زنهر دی ما ز

حد حصص را این بس و ز ا و ک

دادم بامید تو کاری بر باد نا بوده ز تو کار خود روی شا ذ
زان ترسم که روزکارم ندهد جند کار روزکار بتام دا ذ

ماکی باشم بسته دام دل خویش در کوی هر اکرده مقام دل خویش
هرکز باشد بوصل بنشیم شاد با کام دل خویش بکام دل خویش

هر روز ندیدن تو عادت کردم لخته دل خویش هر لخت کریم
با طن نری که در دلم هیچ نیست من با تو بهمه قناعت کریم

کشتم چو نماند هیچ آیم بر تو در چشم تو خوار تر ز خاک در تو
باش همه بینته بر آتش با بم زان بیم که باد بکذرد بر سر تو

مجلس شورای ملی

تن کو نه بخدمت تو خرسند شود افتاد بعیش و رصین بند شود
هر کز که ببند کار بدبیری یک روز شب را بهمه حال خداوند شود

عمری باید تا بر شک آید نوح راحی بکف آرد و بخجل کردد روح
شاه همه شبهات بصبح آبستن صبح همه روزها ضمار بصبوح

قاضی ار من نصحتی شنود نه مطول به از طویله دود
یار ها کفته ام ز کفه دور خربغا می مکن تو کرد آخر
بنده امرد ز دامنت نکرفت ای تصحیف تا میات هر
کیک در زاد شه من افکندی وانیکت در فتاد ز سنک بس
هر سر که شاخ جا باز آمد بیش از بن بخ نام رفتک هر
خشک ریشی کری کری بکند ها زدها نجا دست و پای شتر
این زمان بش از ن نمی کویم ایها الشیخ بالسلامة من
پس از نو چون تو بکردن تو کریدان آریم که کویم تو

ریش کرد و زبری بدستی بهر و زیا می که جو
به ز دانه مزا فکندی که مرغ ذکر تو